

ویلیام فالکنر

ادبیات کلاسیک معاصر

تسخیر ناپذیر

ترجمه پرویز داریوش



تسخیر ناپذیر

نوشته:
ویلیام فالکنر

ترجمه:
پرویز داریوش



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۷۷



تسخیر ناپذیر
ویلیام فالکنر
ترجمه پرویز داریوش
چاپ دوم : ۱۳۵۶
چاپ سوم : ۱۳۷۷
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

شابک ۰-۰۴۶۵-۹۶۴ ISBN 964-00-0465-0

موزسه انتشارات امیرکبیر تهران، خیابان بهارستان پلاک ۴۸۹

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۷	شیخون
۴۷	عقب نشینی
۹۱	یورش
۱۳۹	ضریب متقابل
۱۸۳	انتقام
۲۱۹	جنجال در ملک سارتوریس
۲۴۷	عطر شاه پسند

شېخون

۱

آن سال تابستان، من و رینگو پشت آشپزخانه منزل نقشه برجسته‌ای داشتیم. با اینکه در آن نقشه ویکزبورگ را تکه‌های هیزم خرد شده تشکیل می‌داد و رودخانه آن خط عمیقی بود که با نوک کلند در خاک فشرده شده زمین کشیده بودیم، خود نقشه (شهر و رودخانه و اراضی حومه آن) زنده بود، با مقیاس بسیار کوچکتر و به شکل مینیاتور، حتی آن عدم تسلیم و سرکشی موانع طبیعی را که با وجود بی‌دست و پایی دست و پاگیر است و کار توپخانه را لنگ می‌کند و در قبال آن درخشانترین پیروزیها و غم انگیزترین شکستها چیزی بجز هیاهوی یک لحظه به شمار نمی‌رود، نیز دارا بود. برای من و رینگو، این نقشه زنده بود، زندگی می‌کرد. ولو به خاطر آنکه زمین آفتاب خورده خشکیده، آب را با چنان سرعتی فرو می‌برد که ما به پای آن نمی‌رسیدیم، نمی‌توانستیم آب را به همان سرعت از چاه بکشیم، و خود صحنه‌سازی برای نبرد عرصه‌ای پردوام و

تقریباً نومیدانه بود که ما، من و رینگو، نفس زنان و بی‌انتها، در آن می‌دوییدیم، دو لچه آب را که آب از آن نشوه می‌کرد میان چاه و صحنه نبرد با خود می‌کشیدیم، چون ابتدا ما هر دو با یست نیروهای خود را روی هم می‌گذاشتیم و با دشمن مشترکمان، که گذشت زمان بود، می‌جنگیدیم و خود را از پا در می‌آوردیم تا بعد بتوانیم درین خود تقلید مجمل پیروزی خشم آلود را، مانند یک تکه پارچه، یا همچون سپری میان خود و واقعیت، میان خودمان و دنیای واقعی و سرنوشت، به وجود آوریم، یا ویزیم و دست نخورده و بی‌عیب نگاه داریم.

آن روز بعد از ظهر مثل آن بود که ما هیچ وقت نمی‌توانستیم رودخانه را پر کیم، زمین را آنقدر که باید مرطوب کنیم، چون سه هفته بود که شبنم هم نیامده بود. اما بالاخره به قدر کافی نم برداشت، دست کم آنقدر که باید رنگ نم به خود گرفت، که ما توanstیم شروع به تقلید عملیات جنگی کنیم. تازه می‌خواستیم شروع کنیم. آن وقت ناگهان لوش را دیدیم که آنجا ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد. لوش پسر جویی و عمومی رینگو بود. آنجا (ما نمی‌دانستیم از کجا آمده بود، ندیدیم چه جور پیدایش شد، سر در آورد) با سر بر هنر زیر آفتاب خفگی آور اوایل بعد از ظهر ایستاده بود، سرش را کمی کج گرفته بود، خم کرده بود، اما باز هم محکم نگاه داشته بود نه سست، مثل گلوله توب (بی‌شباهت هم نبود) که با شتاب و بی‌دققت توی ساروج نشسته باشد، گوشۀ چشمها یش مثل سیاههایی که مشروب خورده باشند سرخ شده بود، با این حال ایستاده بود و به چیزی که من و رینگو اسمش را ویکزبورگ گذاشته بودیم نگاه می‌کرد. آن وقت چشم من به فیلاندی، زن لوش، افتاد که کنار توده هیزم خم شده بود، همان موقع یک بغل هیزم را میان آرنج گرفته بود، و به پشت لوش نگاه می‌کرد. لوش گفت: «این چیه؟»

گفتم: «ویکزبورگ.»

لوش خندید. همان طور ایستاده بود و می‌خندید، اما نه بلند و به تکه‌های هیزم خرد شده نگاه می‌کرد.

فیلادلفی از کنار هیزمها داد زد: «لوش! یا اینجا.» در صدای فیلادلفی هم چیز عجیبی بود، التماس یا شاید وحشت بود. باز بلند گفت: «اگه شوم میخوای باس بیای یه خورده هیزم واسم بشکنی.» اما من توانستم بفهمم کدام است، التماس است یا وحشت، فرصت هم نداشم که فکرش را بکنم یا مبهوت بمانم، چون ناگهان لوش پیش از آنکه من یا رینگو بتوانیم تکان بخوریم، خم شد و با دستش زد تمام تکه‌های هیزم را خواباند و گفت: «این هم ویکزبورگتون.»

فیلادلفی داد زد: «لوش!» اما لوش با همان حالی که در قیافه‌اش بود چمباتمه زد و نگاهش را به من دوخت. من تازه دوازده سالم شده بود؛ هنوز نمی‌دانستم نصرت و ظفر چه جور چیزی است؛ هنوز این دو کلمه به گوشم نخورده بود.

لوش گفت: «حالا یکی دیگه‌ام بهتون می‌گم که خبرشو ندارین. کورینتر رو می‌گم.»

گفتم: «کورینت؟» فیلادلفی هیزمها را زمین انداخته بود و بسرعت به طرف ما می‌آمد. من گفتم: «کورینت هم در ایالت می‌سی‌سی‌پی است. خیلی دور نیست. آنجا را دیده‌ام.»

لوش گفت: «دور و نزدیک نداره.» صدایش طوری شده بود مثل اینکه بخواهد آواز بخواند، نغمه‌سرایی کند؛ زیر آفتاب تنده خفگی آور که روی سر آهنی و بینی پخ کجش افتاده بود چمباتمه زده بود، دیگر به من یا رینگو هم نگاه نمی‌کرد، مثل این بود که چشمهاش با گوشاهی سرخشن توی سرشن وارونه شده بود، و حالا ما پشت خالی و پهن آنها را می‌دیدیم.

لوش گفت: «دور و نزدیک نداره. و اسه بی که سر راهه!»

«سر راه؟ سر راه کجا؟»

«از بابات بپرس. از جان آقا^۱ بپرس»

«پدرم رفته به تنہ سی جنگ. نمی‌توانم از او بپرسم.»

«به خیالت اون تنہ سیه؟ حالا دیگه فایده نداره تنہ سی باشه.»

در این موقع فیلادلفی بازوی لوش را گرفت. فیلادلفی با صدای گرفته نومید خود داد زد: «غرنزن سیا!^۲ بیا اینجا یه خردۀ هیزم واسم بشکن!»

آنوقت هر دو رفتند. من و رینگو مواطب رفتشان نشیدیم. بالا سر ویکزبورگ خراب شده خودمان ایستاده بودیم، خطی که به عنوان رودخانه با زحمت زیاد به زور نوک کلند بر زمین کشیده بودیم دیگر رنگ نم نداشت، و بی صدا به یکدیگر نگاه می‌کردیم.

رینگو گفت: «ها؟ چی میخواس بگه؟»

من گفتم: «هیچ.» بعد خم شدم و ویکزبورگ را از نو علم کردم.

باز گفتم: «باز هم درست شد.»

اما رینگو جنب نخورد، همان‌طور به من نگاه می‌کرد. گفت: «لوش خنديد، گفت کورینت هم همین جور. به کورینت هم خنديد. تو میگی اون

۱. سیاهانی که خانه‌زاد بودند، و به تبع ایشان سایر سیاهان و همچین سفیدپوستان سالخورده در ایالات جنوبی کشورهای متحده امریکا، رسمی داشته‌اند که نام دختران و پسران را از کودکی تا وقت مرگ بهمان صورت که وقت تولد برایشان نهاده می‌شده است می‌برده‌اند و فقط کلماتی معادل «آقا» یا «خان» و «خانم» پس از آن نامها نوکرهای خانواده‌های قدیمی ایران نیز مداول است و مانند آنجا نام خانوادگی یا نام حاصل از ازدواج را بر زبان نمی‌آورند.

۲. کلمه Negro که به معنی مرد سیاهپوست است در تلفظ عوام و سیاهان به صورت Nigger در آمده است و اضافه بر عامیانه بودن، حاکی از تحقیر نیز هست و در ترجمه فعلی به «سیا» برگردانده شده است. م.

چی میدونه که ما نمیدوئیم؟»

گفتم: «هیچ! فکر می‌کنی لوش چیزی می‌داند که پدرم ندادند؟»

«جان آقا تنه سیه. بلکه اونم ندونه.»

«فکر می‌کنی اگر شمالی‌ها در کورینت بودند پدرم می‌گذاشت برود به تنه‌سی؟ فکر می‌کنی اگر شمالی‌ها در کورینت بودند پدرم و ژنرال وان دورن و ژنرال پامبرتون هر سه تا همین جا نمی‌ماندند؟» اما فقط حرف می‌زدم، این را هم می‌دانستم، برای اینکه سیاهها می‌دانند، خیلی چیزها را می‌دانند؛ و اگر چیزی بود که می‌توانست تأثیری داشته باشد حتماً باید از کلمات و الفاظ پرسر و صداتر می‌بود. این بود که من دولاشدم و هر دو دستم را از خاک پر کردم و بلند شدم. و رینگو همان‌طور ایستاده بود، جنب نمی‌خورد، و حتی موقعی که من خاک را پرت کردم چشمش را از من برنداشت. من داد زدم: «من ژنرال پامبرتونم ایااای! بیاای!» و در همان حال خم شدم و باز هم خاک برداشتیم و افشارندم. باز هم رینگو جنب نخورد. فریاد زدم: «خیلی خوب! پس این دفعه ژنرال گرانت می‌شوم. تو بشو ژنرال پامبرتون.» برای اینکه چون سیاهها خبر داشتند مطلب خیلی مهم شده بود. ترتیبی که از اول برای بازی داده بودیم این بود که من دو مرتبه پشت سرهم ژنرال پامبرتون می‌شدم و رینگو، گرانت می‌شد، آنوقت من یک مرتبه گرانت می‌شدم تا رینگو بتواند ژنرال پامبرتون بشود؛ و گرنه اصلاً حاضر نبود بازی کند^۱ اما حالا دیگر با وجود اینکه رینگو سیاه بود مطلب آنقدر مسلم شده بود که من از پامبرتون شدن

۱. U.S. Grant که بعداً به ریاست جمهوری کشورهای متحده انتخاب شد در زمان نقل داستان کتاب، ژنرال ارتش شمالی‌ها بود. Pemberton ژنرال ارتش جنوب بود. قطعی است که هر کودک جنوبی باید پامبرتون می‌شد تا لاقل در بازی گرانت را شکست دهد. م.

می‌گذشتم، چون من و رینگو هر دو در یک ماه متولد شده بودیم و از یک پستان شیر خورده بودیم که رینگو هم مادر بزرگ مرا مثل من «بی‌بی‌جون» صدا می‌کرد، تا آن حد که شاید رینگو دیگر بچه سیاه نبود یا شاید من دیگر بچه سفید نبودم، هیچ‌کدام‌مان نبودیم، حتی دیگر مردم هم نبودیم. دو موجود بودیم که شکست در ما راه نمی‌یافتد و در حد اعلا واقع بودیم مثل دو پروانه یا دو پر سبک وزن در اوج گردداد. این بود که باز با حرارت مشغول بازی شدیم؛ اصلاً متوجه لوبینیا، زن جویی و مادر بزرگ رینگو، نشدیم. رویه‌روی یکدیگر به فاصله کمتر از طول یک دست ایستاده بودیم و در هنگام پرتاپ کردن خاک به سوی هم، یکدیگر را نمی‌دیدیم، و نعره می‌کشیدیم: «بکش حرومزاده‌ها رو! بکشون! بکشون!» و آنوقت صدای لوبینیا مثل این بود که از بالا به سر ما خورد و حتی خاکی که ما در هوا بلند کرده بودیم خواباند، و حالا من و رینگو یکدیگر را می‌دیدیم، تا زیر چشمها یمان را خاک گرفته بود، و هنوز در حال خاک افشارند بودیم. «چی کار می‌کنی، بایارد! بسه، رینگو!» لوبینیا در چند متری ما ایستاده بود، دهانش در دنباله فریاد زدن باز مانده بود. من متوجه شدم که در آنوقت کلاه کنه پدرم را، که معمولاً حتی وقتی از مطبخ دنبال هیزم می‌آمد روی چارقدش می‌گذاشت، سرش نگذاشته بود. لوبینیا داد زد: «این چی بود گفتی؟ این چی بود شنیدم؟» اما دیگر صبر نکرد جوابش را بشنود، آنوقت من دیدم که او هم می‌دویده است. گفت: «بیین کی داره از جاده طرف ما می‌یاد!»

ما - من و رینگو - با قدمهای متوسط از میانه بسی حرکتی آمیخته با جمود، به صورت یک تن، از وسط حیاط پشت و دور منزل، که بی‌بی‌جون بالای پله‌های جلو آن ایستاده بود و لوش تازه از آن طرف آمده و ایستاده بود و به طرف در بزرگ نگاه می‌کرد، به دو روانه شدیم. در بهار آن سال،

وقتی پدرم بازگشت، من و رینگو در خیابان جلوخان منزل دویدیم تا به پدرم برسیم و با او برگردیم، من روی یک رکاب ایستاده بودم و بازوی پدرم دورم بود و رینگو رکاب دیگر را گرفته بود و کنار اسب می‌دید. اما این مرتبه این کار را نکردیم. من از پله‌ها بالا رفتم و کنار بی‌بی‌جون ایستادم. و با لوش و رینگو که پایین پله‌ها روی زمین ایستاده بودند، نریان بخور رنگ را تماشا می‌کردیم که از در بزرگ که حالا هیچ وقت بسته نبود وارد شد و از خیابان منزل رویه بالا می‌آمد. هر دو راتماشا می‌کردیم. اسب عظیم را که تقریباً به رنگ دود کمرنگ بود، و از گردی که برکل ترش، وقت عبور از گداری که نیم فرسخ با منزل فاصله داشت، جمع شده و بعد مثل خشت بسته کمرنگتر بود، تماشا می‌کردم که از خیابان جلوخان با خرامی ثابت که نه قدم بود و نه دوپیش می‌آمد و مثل این بود که در تمام راه میان تنہ سی و منزل همان قدم را حفظ کرده بود، و یا اینکه مانند کسی که زمین را کندوکاو می‌کند آرامش را سلب می‌کرد و در نتیجه عمل تاخت رفتن رایه یکی از روزهای تعطیل موکول کرده بود. و پدرم را تماشا می‌کردیم که او نیز وقت عبور از گدار خیس شده بود و چکمه‌هایش گل آلود و سیاه بود و دامن نیم تنہ خاکستری در هوا مانده‌اش، مقداری از سینه و پشت و آستین آنکه تکمه‌های از جلا افتاده و یراق ریش ریش درجه افسری او برق ضعیفی می‌زد، تیره‌تر می‌نمود، و شمشیر به وضع رها اما شق، از پهلویش آویخته بود، مثل اینکه بیش از آن سنگین بود که بالا و پایین بجهد یا گفتی به کپل زنده چسبیده است و بیش از خود پدرم از حرکات اسب به جنبش در نمی‌آید. پدرم متوقف شد؛ نگاهی به بی‌بی‌جون و من در ایوان جلوخان و به رینگو و لوش در پایین پله‌ها روی زمین کرد.

گفت: «سلام، روزاخانم، سلام، بچه‌ها.»

بی بی جون گفت: «سلام، جان.» لوش پیش آمد سر ژوپیتر را گرفت؛ و پدرم خشک و سخت از اسب پیاده شد، شمشیر با صدای خفه و سنگینی به چکمه و پای ترا او می خورد.

پدرم گفت: «تیمارش کن. غذای حسابی بهش بده، اما توی چمن ولش نکن. همانجا توی حیاط بماند... برو، بالوش برو.» چنان با ژوپیتر حرف می زد مثل اینکه ژوپیتر بجهه آدم باشد، و همین طور که لوش ژوپیتر را می برد، پدرم دستش را آرام به کپل او زد. آن وقت خوب دیدیم. پدرم را می گوییم. پدرم درشت و بزرگ نبود؛ در واقع کارهایی که می کرد، یعنی ما می دانستیم که می کند، در ویرجینیا و تنسی کرده بود، او را به نظر ما برزگ جلوه می داد. بجز او کسان دیگری هم بودند که کارهایی انجام می دادند که پدرم انجام می داد، اما شاید علت بزرگ جلوه کردن پدرم آن بود که او تنها کسی بود که ما می شناختیم، صدای خرخرش را در خواب شنیده بودیم، غذا خوردنش را تماشا کرده بودیم، صحبت کردنش را دیده بودیم، می دانستیم چه قدر دوست دارد بخوابد و چه چیزها را دوست دارد بخورد و چه قدر از حرف زدن خوش می آید. پدرم درشت نبود. اما طوری بود که وقتی سوار اسب بود کوچک اندامتر از موقعی که پیاده بود جلوه می کرد، چون ژوپیتر اسب بزرگی بود و وقتی آدم به یاد پدرم می افتاد او را هم بزرگ می دید و این بود که وقتی آدم به یاد پدرم می افتاد که سوار ژوپیتر هم باشد مثل این بود که آدم به خودش بگوید: «دوتایی با هم زیادی گنده می شوند؛ آدم باورش نمی شود.» این بود که آدم باورش نمی شد، و در واقع هم آن طور نبود. پدرم رویه پله ها آمد و بعد شروع کرد به بالا آمدن از پله ها؛ و شمشیر سنگین و افتاده، پهلویش آویخته بود. و در آن وقت بود که باز بوی بد به دماغم خورد، همان طور که هر بار پدرم بازمی گشت همان بو به دماغم می خورد، همان طور که بهار همان سال

وقتی که روی رکاب ایستاده بودم به دماغم می‌خورد. بویی که از لباس و ریش و حتی بدنش بر می‌خاست و من در آن موقع می‌پنداشتم بوی باروت و جبروت پیروزی است، می‌پنداشتم بویی است که از مرد پیروزمندی که انتخاب هم شده است باید برخیزد، اما حالا بهتر فهمیده‌ام؛ حالا می‌دانم که آن بو نماینده اراده پدرم برای تحمل وضع موجود بود، نشانه استهzaء نفس و پایان یافتن مسخره آمیز خود فریبی بود که ارتباطی هم با آن خوش‌بینی ندارد که می‌پندارد آنچه بر سر آدمی خواهد آمد چیزی است که آدمی تاب بیشتر و بدتر از آن رانمی‌تواند بیاورد. پدرم از چهار پله بالا آمد، و همچنان که بالا می‌آمد شمشیر (این قد پدرم را به طور دقیق نشان می‌دهد) به یکایک پله‌ها می‌خورد، آن‌وقت توقف کرد و کلاهش را برداشت. وقتی نقل بزرگ بودن او را می‌کردم منظورم همین بود که کارهایی می‌کرد که بزرگتر از جثه او بود. در همین بالا آمدن از پله، پدرم می‌توانست همان بالای پله‌ها در جایی که بی‌بی‌جون ایستاده بود بایستد و بعد کمی سرش را خم کند تا بی‌بی‌جون او را بیوسد. اما پدرم این کار را نکرد. دو پله مانده به بی‌بی‌جون ایستاد، سرش را بر هنر کرد و پیشانی اش را جلو برداشت تا بی‌بی‌جون آن را بیوسد، و این‌هم که بی‌بی‌جون مجبور شد اندکی خم شود در آن لحظه هیچ از توهمنی که ما از قامت و اندام او داشتیم نکاست.

بی‌بی‌جون گفت: «منتظرت بودم.»

پدرم گفت: «آها». بعد نگاهی به من کرد که هنوز داشتم به او نگاه می‌کردم، همان‌طور که رینگو که پایین پله‌ها ایستاده بود هنوز به او نگاه می‌کرد.

من گفتم: «خیلی تند از تنہ‌سی آمدید.»

پدرم باز گفت: «آها.»

رینگو گفت: «راسی که تنه‌سی لاغرتون کرده. جان آقا، اونجا چی چی
میخورن؟ همین‌ها بی که ما می خوریم میخورن؟»
آن وقت بود که من، همان طور که پدرم به من نگاه می‌کرد، چشم به
صورت او دوختم و حرفم را زدم. گفتم: «لوش می‌گوید شما تنه‌سی
نیودید.»

پدرم گفت: «لوش؟» و باز: «لوش؟»
بی‌بی جون گفت: «بیا تو. لوویتیا دارد شام تو را روی میز می‌گذارد.
همین قدر وقت داری که سر و صورت را بشویی.»

۲

آن روز بعد از ظهر آغل را ساختیم آغل را در ته نهر ساختیم، جایی که کسی آن را پیدا نمی‌کرد مگر آنکه بداند کجا دنبالش بگردد، و تازه آنرا به چشم نمی‌دید مگر آنکه به نرده‌هایی می‌رسید که سرشان تازه با تبر زده شده بود و هنوز از جای بریدگی آنها شیره نباتی می‌چکید، و از میان انبوه بیشه و تا میان آن به هم پیوند داشت. همه آنجا بودیم -پدرم و جویی و رینگو و لوش و خودم -پدرم هنوز چکمه‌هایش پایش بود اما نیم تنهاش را کنده بود، این بود که از وقتی رسیده بود تازه فهمیدیم که شلوارش لباس مخصوص ارتش جنوب نیست و از شلوارهای شمالی هاست، پارچه آبی محکم نوی بود که غارت کرده بودند (پدرم و دسته‌اش)، و حالا شمشیر هم به کمرش نبود. تندا کار می‌کردیم، نهالها را می‌انداختیم. بید و کاج و افرا و گردی جنگلی را می‌انداختیم و حتی فرصت آن راهم نداشتیم که صبر کنیم و شاخه‌های آنها را بزنیم، همه را پشت قاطر می‌بستیم و با دست هم می‌کشیدیم، همه را از میان گل زیاد و بوته‌های گل سرخ و حشی

به جایی که پدرم انتظار مان را می‌کشید می‌بردیم. و همین هم بود؛ پدرم همه‌جا بود، زیر هر بغل یک نهال زده بود و از میان خارینها و بوته‌های گل سرخ وحشی از قاطرها تندرت می‌رفت، و نرده‌ها را در خاک می‌کاشت، و حال آنکه لوش و جوبی هنوز گفت‌وگو داشتند که کدام سر چوب را باید در خاک فرو کرد. و مطلب همین بود. نه اینکه پدرم از همه تندرت و بیشتر کار می‌کرد، نه، حتی با وجود اینکه هر کسی که یک‌جا بایستد و به کسانی که مشغول کارند مرتب بگوید: «این جور کن، این جور نکن» از آنچه هست به نظر (دست‌کم به نظر بچه دوازده‌ساله)، دست‌کم به نظر من و رینگو که دوازده‌ساله بودیم) بزرگتر می‌آید؛ اما بزرگی پدرم در طرزی بود که کارش را می‌کرد. وقتی که در اتاق ناهارخوری سر جای معمولی خودش پشت میز نشست و گوشت تنوری و سبزیجات و نان ذرت و شیری را که لووینیا برایش آورده بود تمام کرد (و ما نگاه می‌کردیم و انتظار می‌کشیدیم)، دست‌کم من و رینگو در انتظار بودیم، در انتظار شب بودیم که گپ زدن شروع شود و وقایع را بگوید) و ریشش را پاک کرد و گفت: «حالا می‌خواهیم یک آغل تازه بسازیم. باید نرده‌هایش را هم خودمان ببریم». وقتی این حرف را زد، من و رینگو محتملاً درست یک رأی داشتیم. این طور می‌دیدیم که همه آنجا هستیم. جوبی و لوش و رینگو و خودم در دهانهٔ ته نهر ایستاده و تا حدی هم ترتیب گرفته‌ایم، ترتیبی که در آن اثری از تقال و عرق ریختن و شعف ناشی از آمادگی به حمله، یا حتی در برگرفتن پیروزی نیست بلکه، از قبول و ایجاد منفی اما پرمایه‌ای آب می‌خورد که بی‌شک ارتش ناپلئون در آن جنگها که لامحاله به شکست می‌پیوست و می‌دانستند و می‌جنگیدند، بایست در خود احساس کرده باشند. این طور می‌دیدیم که همه آنجا هستیم و در مقابل ما، بین ما و ته نهر، بین ما و تیرهایی که از سرشان شیره نباتی می‌چکید و تا چند لحظهٔ

دیگر تبدیل به نرده مرده می‌شدند، پدرم ایستاده است. پدرم حالا سوار ژوپیتر بود؛ نیم تنه یراق دوزی سرهنگی را پوشیده بود، وزیر چشم نگران ما شمشیرش را کشید، و در همان وقت و حتی پیش از آن ژوپیتر را با کناره رکاب برانگیخته بود، مویش زیر کلاه کجش برآمده بود، شمشیر درخشید و تیره شد؛ و پدرم نه زیاد بلند، اما با مهابت خروشید: «یورتمه! چهار نعل! پیش!» آن وقت ما بدون آنکه لازم باشد حرکتی کنیم، می‌توانستیم او را (که اکنون با اسب روی هم درست به همان اندازه دیده می‌شد که باید خودش باشد و - به چشم بچه دوازده ساله - بزرگتر از آن می‌نمود) بیشتر مردم آرزویش را می‌کردند) بینیم و دنبال کنیم که روی رکاب بر فراز باد پای دو رنگ و زیر هزاران برق خمیده شمشیر ایستاده بود، و از جنبش‌های شمشیر نهالهایی که پدرم بر می‌گزید بریده می‌شدند و شاخه‌هایشان می‌ریخت و قطع می‌شدند و به صورت چوبه‌های مستقیم و متضطر فرو می‌افتدند و برای آنکه نرده شوند فقط بایست کسی می‌بردشان و در زمین می‌نشاندشان.

وقتی از کار نرده فارغ شدیم، یعنی وقتی جوبی و لوش را به جا گذاشتیم که سه قاب مانده را نصب کنند، آفتاب از ته نهر رفته بود، اما وقتی که ما سواره از کنار سراشیب تپه چمن‌پوش، من سوار یک قاطر و رینگو سوار قاطر دیگری، گذشتیم، هنوز آفتاب می‌درخشید. اما وقتی که من پدرم را در خانه گذاشتم و خودم به طویله نزد رینگو رفتم که هنوز من نرسیده طناب را به گردن ماده گاو بسته بود و آن را می‌کشید، آفتاب رفته بود. این بود که ما به آغل تازه رفیم، گوساله دنبال گاو می‌دوید و هر بار که گاو درنگ می‌کرد تا مقداری علف را بکند و فرو دهد، گوساله پوزه‌ای به زیر او می‌زد، و ماده خوک از پیش می‌دوید. این (ماده خوک) بود که از همه آهسته‌تر می‌رفت. به نظر می‌آمد که حتی وقتی گاو از رفتن باز ماند

و رینگو تا انتهای بستگی طناب خم می‌شد و داد می‌زد تا گاو به حرکت درآید، از گاو هم آهسته‌تر حرکت می‌کرد؛ این بود که وقتی به آغل تازه رسیدیم حسابی تاریک شده بود. اما هنوز راه باریکی مانده بود که حیوانات را از وسط آن بگذرانیم. اما اصلاً در این مورد پیش از وقت ناراحتی نداشتیم.

همه را داخل آغل کردیم -دو قاطر، گاو، گوساله و ماده خوک را داخل آغل کردیم -قاب آخری را کورمال نصب کردیم، و به خانه برگشتم. حالا کاملاً تاریک شده بود، حتی روی چمن هم تاریک بود؛ چراغ را با سایه کسی که از پشت پنجره رد شد در آشپزخانه می‌دیدیم. وقتی من و رینگو وارد شدیم، لوروینیا تازه یکی از چمدانها را که از صندوقخانه آورده بود می‌بست، و این چمدان را از عید میلاد مسیح در چهار سال قبل که ما در منزل دایی دنیسون مهمان بودیم، و هنوز جنگ نشده بود و خود دایی دنیسون زنده بود، تا به حال پایین نیاورده بودند. چمدان بزرگی بود که خالی آن هم سنگین بود؛ وقتی ما برای ساختن آغل تازه راه افتادیم این چمدان در آشپزخانه نبود، و بنابراین آن را بعد از ظهر آورده بودند، در موقعی که لوش و جوبی در ته نهر بودند و کسی بجز بی‌بی جون و لوروینیا نبود که آن را پایین بیاورد تا بعد پدرم، وقتی که با قاطر به خانه برگشتم، آمده بود، و در این صورت این هم جزوی از آن التماس و حاجت به تسریع بود، شاید هم خود پدرم چمدان را از صندوقخانه آورده بود. و وقتی من به اتاق رفتم که شام بخورم، دیدم میز را چیده‌اند، اما به جای قاشق و چنگال نقره، قاشق و چنگال معمولی آشپزخانه روی میز گذاشته بودند و قفسه ظرف (که از وقتی من به یاد داشتم ظروف نقره روی آن بود و از آن وقت تا آن شب همیشه بجز بعد از ظهرهای سه‌شنبه که بی‌بی جون و لوروینیا و فیلادلفی آنها را صیقل می‌دادند روی آن بود و کسی هم شاید

بجز بی بی جون نمی دانست که چرا ظروف را صیقل می دادند چون هیچ وقت مصرف نمی شد) خالی بود.

شام خوردنمان طول نکشید. پدرم همان بعداز ظهر که آمد چیزی خورده بود؛ وانگهی، من و رینگو اصلاً در انتظار همین تمام شدن بودیم؛ منتظر همین ساعت بعد از شام، ساعت کش و قوس رفتن عضلات و امتلاء احشا بودیم، تا گپ زدن شروع شود. آن سال بهار، وقتی پدرم آن مرتبه به خانه برگشت، من و رینگو مثل حالا منتظر شدیم، تا وقتی که پدرم روی صندلی کهنه اش می نشست و کنده های هیزم در بخاری جرق جرق صدا می کرد و می سوخت و من و رینگو در زیر دو طرف بخاری دیواری نشسته بودیم و بالای سر بخاری تفنگ غنیمتی که پدرم دو سال پیش از ویرجینیا آورده بود، روغن زده و پر، روی دو میخ چوبی گذاردۀ شده بود. آن وقت به حرفهای پدرم گوش می دادیم. چیزهایی می شنیدیم:

مقداری اسم مثل فورست و مورگان و بارکزدیل و واندورن؛ و مقداری کلمه مثل فاصله و فرار که در می سی بی نداشتیم هر چند بارکزدیل و واندورن را قبول داشتیم تا وقتی که دومی را شوهر کسی کشت و ژنرال فورست هم در شهر اکسفورد می سی بی یک روز در کوچه ای سواره می رفت و از پشت شیشه پنجره ای، دختر جوانی چشم به او دوخته بود که اسم خودش را با انگشت‌تری الماس روی شیشه نوشت؛ و اسمش سلیا کوک بود.

اما آن وقت ما دوازده ساله بودیم؛ اینها را می شنیدیم اما گوش نمی دادیم. چیزی که من و رینگو گوش می دادیم و می شنیدیم توب و تفنگ و بیرق و فرباد بسی صاحب بود. این چیزی بود که امشب می خواستیم بشنویم. رینگو در دهليز منتظر من بود؛ آنقدر صبر کردیم تا پدرم روی صندلی اش در اتاقی که پدرم و سیاهها اسم دفتر رویش گذاشته

بودند نشست، پدرم از این جهت به آن اتاق دفتر می‌گفت که میزش در آن بود و تخم پنه و ذرت را در آن نگاه می‌داشت و در همین اتاق چکمه‌های گلی اش را از پا درمی‌آورد و با پای جوراب پوشیده‌اش می‌نشست تا چکمه‌ها کنار بخاری خشک شود، و در این اتاق بود که سگها جسورانه می‌آمدند تا روی فرشی که جلو بخاری بود دراز بکشند یا حتی در شباهی سرد روی آن بخوابند - و این کارها را یا مادرم، که وقت تولد من سر زا رفت، پیش از مردنیش سخت نگرفته بود که پدرم می‌کرد یا بی‌بی‌جون بعد از مرگ مادرم همان طور گذاشته بود بماند یا چون مادرم مرده بود، بی‌بی‌جون گذاشته بود که پدرم آن طور کند، من هیچ نمی‌دانم - و سیاه‌ها از این جهت به آن اتاق، دفتر می‌گفتند که می‌آورندندشان به آن اتاق تا با افسر گشت (که روی یکی از صندلیهای راست و سخت می‌نشست و یکی از سیگارهای برگ پدرم را می‌کشید اما کلاهش را بر می‌داشت) مواجه بشوند و قسم بخورند که آن وقت و آنجا که او (افسر گشت) می‌گفت بوده‌اند، نمی‌توانستند باشند و نبودند و همین اتاق را بی‌بی‌جون کتابخانه می‌گفت، چون یک قفسه‌جای کتاب در آن بود که یک کتاب کوک راجع به لیتل‌تون و یک جلد تاریخ ژوفوس و یک قرآن و یک جلد گزارش‌های مربوط به می‌سی‌پی مورخ ۱۸۴۸ و یک جرمی تیلر و یک جلد حکم و امثال ناپلئون و یک رساله هزار و نود و هشت صفحه‌ای راجع به ستاره‌شناسی و یک جلد تاریخ آدم - گرگهای انگلیس و ایرلند و اسکاتلنده و گال تألیف قدوسی مآب تولمی ثورندایک عضو انجمن سلطنتی علماء و تمام آثار والتراسکات و تمام آثار فنیمور کویر و تمام آثار الکساندر دوما در جلد کاغذی بجز یک جلد که پدرم در مانا ساس (خودش می‌گفت هنگام عقب‌نشینی) در جیش گم کرد در آن قفسه بود.

این بود که من و رینگو باز بر زمین نشستیم و آرام منتظر ماندیم و

بی بی جون کنار میز زیر نور چراغ خیاطی می کرد و پدرم روی صندلی کهنه اش در همان جای قدیمیش نشسته بود، و چکمه های گلی اش را بلند کرده بود و روی هم پهلوی بخاری سرد و بدون آتش روی آثار همان چکمه ها که از پیش مانده بود گذاشته بود، و توتو نی را که جوبی به او قرض داده بود می جوید. جوبی از پدرم مسن تر بود. پیرتر از آن بود که صرفاً چون جنگ شده بود بی توتو نی بماند. جوبی با پدرم از کارولینا به می سی سی پی آمده بود و در تمام مدتی که پسرش سیمون را که پدر رینگو بود بزرگ می کرد و تعلیم می داد که وقتی خودش پیر و افتاده بود جای او را بگیرد، کارهای شخصی و مخصوص پدرم را انجام می داد، و چند سال قبل باید بست از کار کناره می گرفت و جایش را به پسرش سیمون که پدر رینگو بود و امی گذاشت، اما جنگ پیش آمده بود و این طور نشده بود. من و رینگو منتظر بودیم که پدرم شروع کند، آنقدر منتظر ماندیم که از صدای هایی که از آشپزخانه می آمد می شد گفت که کار لووینیا تمام شده است: این بود که من یقین کردم پدرم منتظر است کار لووینیا تمام شود و او هم به اتاق بیاید و بشنود، این بود که گفتم: «پدرم چه جور می شود در کوهستان جنگید؟»

و پدرم هم منتظر همین بود، هر چند نه آن طور که من و رینگو خیال کرده بودیم، چون پدرم گفت: «نمی شود. مجبوریم. حالا دیگر بچه ها بروید بخواهید.»

من و رینگو از پله ها بالا رفتیم. اما تمام پله ها را نرفتیم؛ پیش از پله های آخری متوقف شدیم و روی آن نشستیم، آنجا نور چراغ دهليز روی ما نمی افتاد، از همانجا مواطن در اتاق دفتر شدیم و گوش می دادیم؛ بعد از مدتی لووینیا آمد و از دهليز رد شد، بدون آنکه به بالا نگاه کند وارد دفتر شد؛ ما صدای پدرم و او را می شنیدیم:

«چمدان حاضر است؟»

«بله آقا، حاضره.»

«پس به لوش بگو فانوس و بیلها را حاضر کند و در آشپزخانه منتظر من باشد.»

لووینیا گفت: «چشم آقا.» از در بیرون آمد؛ باز از دهلیز رد شد بدون آنکه به پله‌ها نگاه کند، و حال آنکه همیشه دنبال ما بالا می‌آمد و در درگاه اتاق خواب می‌ایستاد و آنقدر ما را سرزنش می‌کرد تا توی رختخواب - یعنی من روی تخت و رینگو روی تشک کاهی کنار آن - می‌رفتیم. اما این بار نه فقط به فکر آن نبود که ما کجا می‌یابیم بلکه اصلاً خیالش نرسید که ما کجا نیستیم.

رینگو بی صدا گفت: «می‌دانم توی چمدون چی چیه. ترقه‌س. تو چی...»

من گفتم: «هیس!» صدای پدرم را می‌شنیدیم که با بی‌بی‌جون حرف می‌زد. بعد از مدتی لووینیا باز آمد و از دهلیز رد شد، ما روی پله آخری نشسته بودیم و صدای پدرم را می‌شنیدیم که هم به بی‌بی‌جون و هم به لووینیا حرف می‌زد.

رینگو در گوش من گفت: «اویکزبورگ؟» ما هر دو در سایه بودیم؛ جز چشمانش چیزی از او نمی‌دیدیم. «اویکزبورگ سقوط کرد؟ یعنی افتاد تو رودخونه؟ با ژنرال پمبرتون که تو ش بود؟»

من گفتم: «هیس!» در تاریکی چسییده به یکدیگر نشسته بودیم و گوش به حرفهای پدرم داشتیم، شاید تاریکی موجب شد، یا شاید ما، من و رینگو، همان دو پروانه بودیم، یا همان دو پر بودیم یا شاید نقطه‌ای هست که در آن خوش باوری چنان آرام و مؤکد بند می‌آید که برگشت ندارد، چون ناگهان لووینیا بالای سر ما ایستاده بود و ما را می‌جنباند که

بیدار شویم. لورینیا ما را حتی سرزنش هم نکرد. دنبال ما به طبقه دوم آمد و در درگاه اتاق خواب ایستاد بی‌آنکه چراغ را هم روشن کند، حتی اگر آنقدر به ما توجه پیدا می‌کرد که فکر کند لباسمان را کنده‌ایم یا نه، نمی‌توانست بفهمد که نکنده‌ایم. او هم ممکن است گوش به همان چیزهایی می‌داده است که من و رینگو نیز می‌پنداشتیم می‌شنویم، و حال آنکه من از آن واردتر بودم، بیشتر می‌فهمیدم، همان‌طور که مثلاً می‌گفتم: «چمدان را برده‌اند، حالا تویی باع میوه‌اند، دارند زمین را می‌کنند.» برای اینکه آن نقطه واقعاً موجود است که در آن خوش باوری بند می‌آید، بین بیداری و خواب من یقین داشتم یا شاید هم خواب دیدم که فانوس را در باع میوه، زیر درختهای سیب، می‌بینم. اما نمی‌دانم که واقعاً فانوس را دیدم یا نه، برای اینکه ناگهان صبح شده بود و باران می‌آمد و پدرم رفته بود.

۳

پدرم حتماً میان باران سوار شده و رفته بود، و باران هنوز وقت صبحانه و بعد وقت ناهار می‌بارید، به‌طوری که ظاهراً ما ابداً نباید از خانه بیرون می‌رفیم، تا اینکه بالاخره بی‌بی جون چیزی را که می‌دوخت کار گذاشت و گفت: «خیلی خوب. مارنگو^۱، برو کتاب طبخ را بیار.» رینگو کتاب طبخ را از آشپزخانه آورد، و در وقتی که بی‌بی جون کتاب را باز می‌کرد، من و رینگو روی شکم وسط اتاق دراز کشیدیم. بی‌بی جون گفت، «امروز راجع به چه غذایی بخوانیم؟»

من گفتم: «دستور کیک را بخوانیم.»

بی‌بی جون گفت: «خیلی خوب، چه جور کیکی؟» متنها لزومی نداشت بی‌بی جون این سؤال را بکند چون رینگو پیش از آنکه سؤال بی‌بی جون تمام شود یا حتی پرسیده شود جوابش را داده بود که: «بی‌بی جون، کیک شکلاتی.» رینگو هر دفعه می‌گفت کیک شکلاتی.

۱. Marengo همان است که به تخفیف و یا تعزیر Ringo رینگو نامیده شده است. م.

برای اینکه ما هیچ وقت نتوانسته بودیم یقین کنیم که رینگو کیک شکلاتی را چشیده است یا نه. شب میلاد مسیح پیش از شروع جشن ما کمی خورده بودیم و رینگو هر چه سعی می‌کرد به یاد ش بیاورد که در آشپزخانه به او هم داده بودند یا نه، به یاد ش نمی‌آمد. گاه‌گاه من سعی می‌کردم کمکش کنم یادش بیاید، و امی داشتم بگویید مزه‌اش چه جور بوده و رنگش چه بوده، و گاه رینگو تقریباً مصمم می‌شد پیش از اینکه نظرش عوض شود، دلی به دریا بزند و بگویید که آن کیک چه مزه‌ای داشته. برای اینکه می‌گفت بیشتر دلش می‌خواهد بگویید کیک شکلاتی را خورده و مزه‌اش را فراموش کرده تا اینکه به طور قطع بگوید اصلاً نخورده و می‌گفت اگر مزه‌اش را غلطی شرح بدهد تا آخر عمر لب به آن کیک نخواهد زد.

بی‌بی جون گفت: «خيال نمی‌کنم يك خورده ديگر از آن کيک خوردن ضروري داشته باشد.»

باران وسط بعداز ظهر بند آمد. وقتی من به دالان پشت عمارت رفتم آفتاب می‌درخشید، و رینگو از دنبال می‌پرسید: «کجا می‌ریم؟» وقتی هم که ما از کنار قرمه‌پزخانه رد شدیم که طولیه از آن دیده می‌شد رینگو باز می‌پرسید: «حالا کجا می‌ریم؟» پیش از آنکه ما به طولیه بررسیم لوش و جوبی از آن طرف نرده چمن پدیدار شدند که قاطرها را از آغل جدید بالا می‌آوردند.

و رینگو پرسید: «حالا میخوایم چی کار کنیم؟»
من گفتم: «پاییمش.»

«پاییمش؟ کیو پاییم؟» من نگاهی به رینگو کردم، رینگو خیره به من نگاه می‌کرد، و چشمانش مثل دیشب آرام و سفید بود.
گفت: «لوشو می‌گی؟ کی گفته پاییمش؟»

«هیچ کس، من خودم می‌دانم.»

«با یارده، خوابشو دیدی؟»

«آره. دیشب. پدرم و لووینیا بودند. پدرم می‌گفت باید لوش را پایید چون خبر دارد.»

رینگو گفت. «خبر داره؟ از چی خبر داره؟» اما احتیاج به پرسیدن آن هم نداشت. هنوز نفس نکشیده خودش جوابش را داد. همان‌طور با چشمان آرام سفیدش به من خیره شد و دو سه دفعه مژه زد، و گفت: «(دیروز) ویکزبورگ. همون وخت که لوش خرابش کرد. همون وختم می‌دونس. مث همون‌که می‌گفت جان آقا تنه‌سی نیستش و جان آقام تنه‌سی نبودش. بازم بگو بیسم توی خواب دیگه چی دیدی؟»

« فقط همین. مواطن لوش باشیم. چون او زودتر از ما خبر می‌شود. پدرم می‌گفت لووینیا هم باید مواطن لوش باشد؛ می‌گفت اگرچه لوش پسر لووینیاست، لووینیا بهتر است باز هم روسفید بماند. برای اینکه اگر مواطن لوش باشیم از کارهایی که می‌کند می‌توانیم بفهمیم که چه موقعی اتفاق می‌افتد.»

«چه موقعی چی اتفاق می‌افته؟»

«نمی‌دانم.» رینگو نفس عمیقی کشید.

گفت: «پس این جوره. اگه یکی این جور بہت می‌گفت دروغ می‌شد. اما اگه خوابشو دیدی نمی‌شه دروغ باشه برای اینکه کسی نبود بہت بگه. پس باس مواطن بشیم.»

وقتی لوش و جوبی قاطرها را به ارابه بستند و به آن‌طرف چمن رفتند که قبل‌هیزم می‌شکستند، ما دنبالشان کردیم. دوروز تمام پنهانی دنبالشان کردیم. آن‌وقت تازه فهمیدیم که لووینیا در تمام مدت چه قدر بادقت مواطن ما بوده است. بعضی وقتها که من و رینگو پنهان شده مواطن

لوش و جوبی بودیم که از ابه را باز می‌کردند، صدای لووینیا را می‌شنیدیم که سرما داد می‌زد، و ما مجبور می‌شدیم که درازکش فرار کنیم و بعد بدومیم تا لووینیا ما را وقتی ببیند که از جهت مقابل می‌آییم، بعضی وقتها ما را موقعی می‌دید که فرصت دور زدن هم نداشتیم و آنوقت همان طور که لووینیا ما را شماتت می‌کرد رینگو پشت سر من پنهان می‌شد، و لووینیا می‌گفت: «حالا دیگه چه شیطنتی میخواین بکنین؟ یه کاری میخواین بکنین؟ بگین چه کاریه؟» اما ما به او نمی‌گفتیم، دنبالش تا آشپزخانه می‌رفتیم و او ما را شماتت می‌کرد، وقتی او داخل خانه می‌شد ما آرام حرکت می‌کردیم تا موقعی که در نظر او نباشیم، و باز می‌دویدیم پنهان می‌شدیم و لوش را می‌پاییدیم.

این بود که آن شب که لوش بیرون آمد ما بیرون کلبه او و فیلادلفی بودیم. تا آغل تازه‌ساز دنبالش رفتیم و صدایش را شنیدیم که سوار یک قاطر شد و رفت. دویدیم اما وقتی ما هم به جاده رسیدیم فقط صدای پای قاطر دوان را شنیدیم که دور می‌شد. اما خیلی از خانه دور شده بودیم چون صدای لووینیا که ما را صدا می‌زد خیلی ضعیف به گوش ما می‌رسید. دنبال قاطر زیر نور ستاره‌ها به جاده نگاه کردیم. من گفتم: «این جاده به کورینت می‌رود.»

تا غروب روز بعد برنگشت. ما نزدیک خانه بودیم و به نوبت جاده را می‌پاییدیم، تا اگر لوش دیر کرد و لووینیا دنبال ما آمد او را ساکت کنیم. دیر شده بود؛ لووینیا دنبال ما آمد تا ما تویی رختخواب رفتیم؛ و بعد باز از خانه بیرون آمدیم؛ داشتیم از کنار کلبه جوبی رد می‌شدیم که لوش مثل این بود که از تاریکی بیرون آمد و کنار ما سر درآورد. آنقدر به من نزدیک بود که من می‌توانستم لمسش کنم، اما او ابدآ ما را ندید، مثل این بود که ناگهان مجسمه لوش را در حال دویدن از قلعی ریخته باشند و جلو نوری

که از در باز کلبه چوبی بیرون می‌آمد گذاشته باشند، و بعد لوش وارد کلبه شد و تقریباً پیش از آنکه ما بفهمیم چه می‌بینیم در بسته شد. وقتی ما از پنجره نگاه کردیم، لوش مقابله بخاری ایستاده بود و لباسش پاره و گلی بود چون از ترس گشتهایا توی مردابها و ته نهرها خوابیده بود، و صورتش باز همان طور شده بود که نتیجه مستی است، اما مست نبود، مثل اینکه مدتها نخوابیده باشد و حالا هم نخواهد بخوابد، و جوبی و فیلادلفی زیر نور آتش خم شده بودند و به او نگاه می‌کردند و دهان فیلادلفی هم باز مانده بود و صورت او هم همان حال را داشت. آنوقت من، لووینیا را دیدم که در درگاه ایستاده بود. ما صدای آمدن او را از پشت نشینیده بودیم. اما آمده بود، یک دستش روی چارچوب در بود، و به لوش نگاه می‌کرد، و باز هم کلاه پدرم سرش نبود.

فیلادلفیا می‌پرسد: «میخوای بگی همهٔ ما رو آزاد میکن؟»
لوش گفت: «آره» به صدای بلند گفت، و سرش را هم عقب گرفته بود.
حتی وقتی جوبی گفت: «حرف نزن، لوش!» لوش نگاهی به او نکرد، و باز گفت: «آره! ژنرال شرمن زمینو از وجودشون جارو میکنه و تمام نژاد آزاد میشون.»

آنوقت لووینیا دو قدم برداشت و به لوش رسید و با دست بازش محکم بر سر لوش کویید. گفت: «سیاه خر! به خیالت این قد شمالی تو دنیا هس که بتون سیفیدارو از بین ببرن؟»

ما به خانه دویدیم، دیگر منتظر لووینیا نشديم؛ باز هم ملتافت نشديم که لووینیا دنبال ما بود. ما دویدیم توی اتاقی که بی بی جون کنار چراغ نشسته بود و کتاب مقدس را باز کرده روی دامنش گذاشته بود و به صدای ما گردنش قوسی خورد و از توی عینکش به ما نگاه کرد.

من گفتم: «دارند می‌آیند اینجا. می‌آیند ما را آزاد کنند!»

بی بی جون گفت: «جه؟»
 من گفتم: «لوش آنها را دیده! توی جاده دارند می آیند. ژنرال شرمن
 دارد می آید و وقتی بیاید همه ما را آزاد می کند!» و چشم به بی بی جون
 دوختیم، منتظر بودیم ببینیم چه کسی را می فرستد تفنگ را بیاورد - جوبی
 را می فرستد که از همه پرتر است، یا لوش را که شمالی ها را در راه دیده
 است و می داند چه کسی را با تیر بزنند - آنوقت بی بی جون هم داد زد و
 صدای او هم مثل لووینیا بلند و محکم بود:

«این تویی با یار دسارتوریس؟ هنوز نرفته ای بخوابی؟... لووینیا!»
 لووینیا به اتاق آمد. «این بچه ها را ببر بالا بخوابند و اگر یک دفعه دیگر
 صدایشان را امشب شنیدی به اجازه مؤکد من هر دوشان را شلاق بزن.»
 زیاد طول نکشید که به رختخواب رفتیم. اما نمی توانستیم حرف بزنیم
 چون لووینیا آن شب روی تختی که در دهلیز بود می خوابید. و رینگو
 می ترسید بیاید روی تخت من، این بود که من رفتم پایین پیش او. من گفتم:
 «باید مواظب جاده باشیم». رینگو نقی کرد.

گفت: «مث اینکه باید خودمون این کارو بکنیم.»

«تو می ترسی؟»

«خیلی نمی ترسم. فقط دلم می خواس جان آقا اینجا بودش.»
 من گفتم: «حالا که نیست. خودمان باید این کار را بکنیم.»
 دو روز در بیشه تبریزی دراز کشیدیم و جاده را پاییدیم. گاه گاهی
 لووینیا داد می زد و ما را صدا می کرد، اما جای خودمان را نشانش دادیم و
 گفتیم می خواهیم نقشه دیگری بسازیم، وانگهی او از آشپزخانه، بیشه
 تبریزی را می دید. در بیشه هوا خنک بود، سایه هم بود و صدایی هم نبود
 و بیشتر وقت را رینگو خواب بود، من هم قدری می خوابیدم. خواب
 می دیدم. مثل این بود که داشتم به خانه خودمان نگاه می کردم و بعد

ناگهان خانه و طویله و کلبه‌ها و درختها و همه چیز نابود شد و من همین طور به یک جای خالی و هموار مثل قفسهٔ جای ظرف اتاق ناهارخوری نگاه می‌کردم، و بعد ناگهان به آن نگاه نمی‌کردم؛ همان‌جا بودم، یک جور موجودات کوچک روی آن حرکت می‌کردند، اینها پدرم و بی‌بی‌جون و جویی و لwooینیا و لوش و فیلادلفی و رینگو و خودم بودیم، و بعد از گلوی رینگو صدای خفه‌ای بلند شد و من دیگر خواب نمی‌دیدیم و به جاده نگاه می‌کردم، و در وسط جاده، روی یک اسب زرد مایل به سبز، یک فرد شمالی نشسته بود و با دوریین صحرایی به خانه ما نگاه می‌کرد.

مدتها ما همان‌طور درازکش او را نگاه کردیم. نمی‌دانم انتظار داشتیم چه جور چیزی بیینیم، اما فوری فهمیدیم شمالی است؛ یادم هست که در همان وقت فکر می‌کردم: «عیناً مثل آدم است». و آنوقت من و رینگو به یکدیگر خیره نگاه کردیم، و بعد درازکش رو به عقب خزیدیم و بی‌آنکه به یاد داشته باشیم چه موقع شروع به خزیدن کردیم از تپه پایین سریدیم، و بعد بدون آنکه بدانیم چه موقع از جا بلند شدیم روی چمن دویدیم و به طرف خانه رفتیم. مثل این بود که با سر عقب گرفته و دستهای مشت کرده یک عمر دویدیم تا به نزدِ رسیدیم و از روی آن، آن طرف افتادیم و بعد تا توی خانه دویدیم. صندلی بی‌بی‌جون کنار میز خالی بود و درختنی او روی آن افتاده بود.

من گفتم: «زود باش! بیارش اینجا!» اما رینگو از جا جنب نمی‌خورد، و وقتی من صندلی را کشیدم پای بخاری و بالای آن رفتم و تفنگ را پایین کشیدم، چشمها رینگو مثل دستگیرهٔ مدور در بود. تفنگ در حدود دو من وزن داشت، هر چند آنچه مزاحم بود طولش بود نه وزنش؛ وقتی تفنگ از میخهای چوبی کنده شد، خود تفنگ و صندلی و همه با صدای

بلند به زمین افتدند. صدای بی بی جون را شنیدیم که روی تختش در طبقه بالا نشست و بعد صدای خودش را شنیدیم که داد زد: «که بود؟»

من گفت: «زود باش! عجله کن!»

رینگو گفت: «من می ترسم.»

بی بی جون گفت: «توبی، بایارد؟... لوطینا!»

تفنگ را دو نفری مثل یک کنده هیزم گرفته بودیم. من می گفتم: «می خواهی آزاد بشوی؟ می خواهی آزاد بشوی؟»

دو نفری دو سر تفنگ را مثل کنده هیزم گرفته بودیم و می دویدیم از میان درختها به طرف جاده دویدیم و درست در وقتی که سوار از سر پیچ رد شد ما پشت یاس پیچی پنهان شدیم. صدای هیچ چیز دیگر را نمی شنیدیم، شاید به واسطه اینکه خودمان نفس نفس می زدیم یا شاید انتظار نداشتیم صدای دیگری بشنویم. دیگر نگاه هم نکردیم؛ بیش از حد مشغول کشیدن چخماق تفنگ بودیم. یکی دوبار قبلاً وقتی بی بی جون نبود و جوبی می آمد و تفنگ را امتحان می کرد و چاشی را عوض می کرد تمرین کرده بودیم. رینگو تفنگ را بالا گرفته بود و من لوله آن را دوستی بلند کردم و روی پنجه پا بلند شدم و تفنگ را لای پا گرفتم و چخماق را کشیدم تا صدای ایش درآمد. مشغول همین کار بودیم، بیش از آن مشغول بودیم که به جای دیگر نگاه کنیم. وقتی رینگو خم شد و دسته ایش را روی زانوانش گذاشت و نفس زنان گفت: «بزن حرومزاده رو! بزنش!» تفنگ را من روی پشت او گذاشته بودم، و بعد نشانه درست شد و وقتی چشمها یم را روی هم گذاشتم سوار و اسب هر دو در دود ناپدید شدند. تفنگ صدای رعد کرد و به قدر سوزاندن چندین بوته دود کرد، من شیهه اسب را شنیدم، اما چیز دیگری ندیدم، این رینگو بود که فریاد زد: «خدایا، بایارد! تموم قشونشون او مده!»

۴

هر چه می دویدیم مثل این بود که خانه هیچ نزدیکتر نمی شد، همان طور رو به روی ما آویزان بود، و مثل چیزی که در خواب دیده شود، تاب می خورد و آهسته آهسته بزرگتر می شد، و من صدای رینگو را از پشت سرم می شنیدم که می نالید، و از عقب صدای فریاد و سم استر می آمد. اما بالاخره به خانه رسیدیم، لوبینیا درست توی درگاه بود، کلاه پدرم را روی چارقدش گذاشته بود و دهانش باز مانده بود، اما ما درنگ نکردیم. همان طور دوان به اتاق دویدیم، و مادر بزرگم کنار صندلی که بلندش کرده بودند ایستاده بود، و دستش را به سینه اش گذاشته بود.

من داد زدم: «بی بی جون، زدیمش! حرومزاده رو زدیم!»
«چی؟» و بعد نگاهی به من کرد، رنگ صورتش تقریباً به رنگ مویش درآمده بود، و عینکش که بالای سرش به موی سفیدش زده شده بود می درخشدید. «بایارد سارتوریس، چه گفتی؟»
«کشتمش، بی بی جون! دم در! منتهای تمام قشون هم بودند، اما ما ندیده

بودیم، و حالا دارند می آیند.»

بی بی جون نشست! محکم در صندلی افتاد، و دستش روی سینه اش بود. اما صدایش مثل همیشه محکم بود:

«چه خبر شده؟ تو، مارنگو، چه کردی؟»

رینگو گفت: «حرومزا روز دیم، بی بی جون، کشتمش!»

آنوقت لووینیا هم بود، و دهانش هم هنوز باز مانده بود، و صورتش مثل آن بود که کسی خاکستر بر آن پاشیده باشد. اما نیازی به دیدن صورت او هم نبود؛ صدای سم اسبها را که برخاک می خورد و می سرید می شنیدیم، و یکی از سوارها فریاد زد: «جندتاتون برین پشت خونه!» و ما سر بلند کردیم و دیدیمشان که سواره از کنار پنجه رد شدند. لباسشان آبی بود و تفنگ در دست داشتند. بعد صدای چکمه و مهمیز را که از ایوان جلوخان می آمد شنیدیم.

من گفتم: «بی بی جون! بی بی جون!» اما مثل این بود که هیچ کداممان نمی توانستیم تکان بخوریم؛ فقط باید می ایستادیم و به بی بی جون که دستش رابه سینه اش گذاشته بود و صورتش مثل آن بود که مرده است و صدایش هم مثل مرده بود نگاه کیم.

بی بی جون می گفت: «لووینیا! چه خبر شده؟ بجهه ها چه به من می گویند؟» همین طور واقع شد، مثل اینکه همین که تفنگ در رفت هر چه بعد از آن واقع شد در دم در صدای آن فرو رفت. من هنوز صدای آن رامی شنیدم، گوشم هنوز زنگ می زد، به طوری که بی بی جون و رینگو و من مثل این بود که از راه دور صحبت می کردیم. آنوقت بی بی جون گفت: «زو! بد وید اینجا!» و آنوقت من و رینگو روی زمین در طرفین بی بی جون کنار پاهاش نشسته بودیم، زانوانمان زیر چانه هایمان بود، پایه های صندلی به پشتمن فشار می داد، و دامان بی بی جون مثل خیمه بر

سر ما افتاده بود؛ و صدای پای سنگین شمالی‌ها که به طرف اتاق می‌آمدند و - همه‌اینها را لووینیا بعداً برای ما تعریف کرد - سرجوخه شمالی تفنگ را توی صورت بی‌بی‌جون تکان می‌داد و فریاد می‌زد:

«دست وردار، خانوم بزرگ! کجا رفتن؟ ما دیدیم که اینجا دویدن!»
 ما نمی‌توانستیم بیینیم؛ ما همه در فضای تیره‌ای چمباتمه زده بودیم و آن بوی بی‌بی‌جون که لباسهایش و رخت خوابهایش و اتاقش همه داشتند ما را احاطه کرده بود، و چشمها رینگو مثل دو بشقاب شیربرنج شکلات‌دار بود و شاید ما هر دو در این فکر بودیم که بی‌بی‌جون هیچ وقت ما را شلاق نزد بود مگر به‌خاطر دروغ گفتن، آن‌هم نه اینکه حتماً دروغ گفته شده باشد، بلکه به‌خاطر ساکت ماندن و راست نگفتن، و آن‌وقت ما را شلاق می‌زد و ادارمان می‌کرد زانو بزنیم و خودش هم با ما زانو می‌زد و از خدا می‌خواست که همه ما را یامرزد.
 بی‌بی‌جون گفت:

«اشتباه می‌کنید. نه در این منزل بچه هست. نه در متعلقات آن. اینجا هیچ‌کس نیست غیر از من و خدمتکارم و خدمه دیگر در خانه‌هایشان.»
 (یعنی شما هیچ وقت این تفنگ را قبلاً ندیده‌اید؟)

«هیچ وقت! خیلی آرام بود، آنقدر آرام بود که بی‌بی‌جون اصلاً تکان نمی‌خورد، راست، روی لبه صندلی نشسته بود تا داماش مارا پوشاند.
 (اگر شنک دارید خانه را بگردید.)

«غصه‌شو نخور! همین کارو می‌کنم ... چن نفر بربین بالا. اگر به در بسته‌ای برخوردین میدونین چه کار باید بکنین. به اون بچه‌های عقبی هم بگین انبار و کلبه‌ها رو و جب به وجہ بگردن.»

بی‌بی‌جون گفت: «هیچ دری در این خانه بسته نیست. دست‌کم بگذارید از تان بپرسم...»

«خانوم بزرگ، هیچ سؤال از ما نکن. آروم سرجات بنشین. بهتر بود پیش از اینکه این دوتا بچه شیطونو با این تفنگ بفرسی بیرون یه خورده سؤال می کردی.»

«هیچ کس...» ما صدایش را می شنیدیم که رو به سکوت می رفت و باز بلند شد: «هیچ کس... آن کسی که...»
 «کشته شد؟ آره، بدبخت! گردنش شکست و مجبور شدیم با تیر بزنیمش!»

«مجبور شد... شما... که با تیر...». من اضطراب وحشت زدگی را نمی دانستم چیست، اما رینگو و بی جون و خود من هر سه نفس آن بودیم.

«آره به خدا! مجبور شدیم با تیر بزنیمش! بهترین اسب ارتش بود! تمام هنگ سرش شرط بندی می کردن که یکشنبه بعد...» باز هم چیزهایی گفت، اما ما گوش نمی کردیم. حتی نفس هم نمی کشیدیم، در آن فضای غم انگیز تیره، خیره به یکدیگر می نگریستیم، و من هم تقریباً داشتم داد می زدم، که بی بی جون حرف مرا زد:
 «پس آنها... پس آنها کسی را... الحمد لله! الحمد لله!»
 رینگو گفت: «پس ما...»

من گفتم: «هیس!» چون لرومی نداشت حرفمان را به زبان بیاوریم. مثل این بود که مجبور شده بودیم مدتی بدون آنکه خودمان بدانیم نفسمان را حبس کنیم، و حالا می توانستیم خودمان را رها کنیم و از نو نفس بکشیم. شاید به همین دلیل بود که آمدن دیگری را و اینکه چه موقع آمد اصلاً نفهمیدیم؛ این لوروینیا بود که او را دید و به ما گفت: این یک سرهنگ بود که ریش کوتاه کمرنگی داشت و چشمانش خاکستری باز بود و نگاهی به بی بی جون که روی صندلی نشسته بود و دستش را روی سینه اش گذاشته

بود انداخت، و کلاهش را برداشت. منتهای سرچوخر حرف می‌زد.

گفت: «چه شده هاریسن، اینجا چه خبر است؟»

سرچوخر گفت: «بچه‌ها همین جا دویدن. ما داریم خانه رو می‌گردیم.»

سرهنگ گفت: «آها». صدایش ابدًا خشنناک نبود. صدای بریده و

خونسرد شوخي داشت: «به اجازه چه مقامي؟»

«آخه یکی از اینجا به قشون ممالک متعدده تیر انداخت. من خیال می‌کنم این خودش اجازه باشد.» ما فقط صدایها را می‌شنیدیم؛ این لووینیا بود که بعداً برای ما تعریف کرد که سرچوخر چه جور تفنگ را تکان داده و ته آن رابه کف اتاق کوییده بود.

سرهنگ گفت: «و یک اسب هم کشته شده.»

«اسب مال ممالک متعدده بود. خودم به گوش خودم شنیدم که ژنرال می‌گفت اگه به حد کافی اسب داشته باشد دیگه غمیش نیس، کسی هست سوارشون بشه یا نشه. اون وقت بینین چی شده، ما ساکت و آروم توی جاده می‌اودمیم، با کسی هم کاری ندادیم، و این دو تا بجه شیطون... بهترین اسبهای ارتش؛ همه هنگ سرش شرط بندی...»

سرهنگ گفت: «آها. فهمیدم. خوب؟ پیدایشان کردید؟»

«هتوز نخیر. اما این یاغیها کار به قایم شدن که می‌رسه مثل موش می‌مونن. این خانوم می‌گه اصلاً اینجا بجه ندارن.»

سرهنگ گفت: «آها.» و لووینیا تعریف کرد که چه جور سرهنگ اولین بار در این موقع به بی‌بی‌جون نگاه کرد. تعریف کرد که چشم‌های سرهنگ را می‌دیده که مرتب از صورت بی‌بی‌جون متوجه داماشن که گسترده بود می‌شده و یک دقیقه تمام به آنجا نگاه می‌کرده و باز متوجه صورت بی‌بی‌جون می‌شده است. و بی‌بی‌جون در ضمن که دروغ می‌گفته چشم از چشم سرهنگ نمی‌گرفته است.

و سرهنگ گفت: «خانم، صحیح است که در این منزل و اطراف آن هیچ بچه نیست؟»

بی بی جون گفت: «هیچ نیست، آقا.»

لووینیا تعریف کرد که در این موقع سرهنگ روبه سرجوخه کرد.

سرهنگ گفت: «سرجوخه، در این منزل بچه‌ای نیست. ظاهراً گلوله از جای دیگری آمده. افراد را صداقتی و دستور بدھید سوار شوند.»

«آخه جناب سرهنگ، ما به چشم خودمون دیدیم بچه‌ها دویدن

همینجا! همه‌مون دیدیم!»

«مگر نشنیدی که این خانم الان گفت اینجا بچه‌ای نیست؟ گوشاییت کجا رفته، سرجوخه؟ یا شاید می‌خواهی تو پیخانه از ما جلو بیفتد، آن‌هم با آن دره که در دو فرسخی است و باید از آن گذشت؟»

«چشم، قربان. شما جناب سرهنگیں، اما اگه من سرهنگ بودم...»
 «آن وقت، بدون شک، من می‌شدم سرجوخه هاریسن. و در آن صورت تصور می‌کنم من هم خیلی بیشتر به داشتن و به دست آوردن یک اسب دیگر اهمیت می‌دادم که شرط‌بندی یکشنبه بعدم از دستم نرود تا به وضع یک خانم پیر بدون نوه...» لووینیا تعریف کرد که در این موقع چشمان سرهنگ یک لحظه متوجه بی بی جون شد و باز به طرف دیگر برگشت... «آن هم در یک خانه که به اکثر احتمالات، در نهایت شرمندگی عرض می‌کنم، امیدوارم دینگر هیچ وقت من نخواهم دید، افرادت را سوار کن و حرکت کن.»

من و رینگو آن زیر چمباتمه نشسته بودیم، نفس هم نمی‌کشیدیم، و صدای آنها را می‌شنیدیم که از خانه می‌رفتند، صدای سرجوخه را شنیدیم که افراد را از ابیار احضار کرد و شنیدیم که سوار شدند و رفتند. اما باز هم نکان نخوردیم، چون بدن بی بی جون که راست نشسته بود هیچ

تغیر حالت پیدا نکرد، و این بود که ما فهمیدیم سرهنگ هنوز در اتاق است، آن‌هم قبل از آنکه سرهنگ به صدا درآید. صدایش بریده، تنده و سخت بود، و اثری هم از خندهٔ نهانی در پشت آن بود. گفت: «پس شما هیچ نوه ندارید. چه قدر جای تأسف است که در یک همچو جایی که دو بچه می‌توانستند از آن لذت ببرند، بازی کنند، ماهی بگیرند، شکار بروند، که شاید دل‌انگیزترین ورزشهاست، و با اینکه در نزدیکی منزل شکار پیدا نمی‌شود، باز هم دل‌انگیز است، هیچ بچه نیست. آن هم با اینکه تفنگ دارید، تفنگ قابل اطمینانی دارید.»

لووینیا تعریف کرد که در این موقع چه جور سرهنگ به تفنگ که سرجوخه در گوشۀ اتاق گذاشته بود نگاه کرد؛ و در این موقع من و رینگو نفس نمی‌کشیدیم. «هر چند آن‌طور که فهمیدیم این تفنگ مال شما نیست. بهتر هم همین که این تفنگ مال شما نباشد، چون اگر این تفنگ شما بود (که نیست) و شما دو نوه داشتید، یا یک نوه داشتید و یک همبازی سیاه برای او (که ندارید) و اگر این دفعه اول بود (که نیست) آن‌وقت در دفعهٔ بعدی ممکن بود که شدیداً به یک نفر صدمه برسد. اما من چه پرچانگی می‌کنم؟ دارم حوصلهٔ شما را که آن‌طور ناراحت روی صندلی نشسته‌اید سر می‌برم وقت خودم را با صحبت‌های خودمانی که فقط می‌شود با خانم مسني گفت که دو تا نوه داشته باشد (یا یک نوه داشته باشد و یک همبازی سیاه برای او) تلف می‌کنم.» اکنون دیگر او نیز آمادهٔ رفتن شده بود؛ این را ما هم از زیر دامان ملتفت شده بودیم؛ این بار بی‌بی جون بود که به حرف آمد:

«آقا! چیزی در منزل نیست که تعارف کنم. اما اگر بعد از این‌همه سواری یک گیلاس شیر سرد...»

منتها تا مدتی سرهنگ اصلاً جوابی نداد؛ لووینیا تعریف کرد که

چه طور سرهنگ با آن چشمها روش تنداش و آن سکوت تنداز خنده‌اش به بی‌بی‌جون نگاه می‌کرد. بالاخره سرهنگ گفت: «نخیر، نخیر. خیلی مشکرم. شما دارید تعارفی می‌کنید که از حد ادب هم آن‌طرف تراست، به خودتان تحمیل می‌کنید که این ظاهر دوستانه را به خود بگیرید.» بی‌بی‌جون گفت: «لووینیا، همراه آقا به اتاق ناھارخوری برو و هر چه داریم خدمتشان ببر.»

اکنون سرهنگ از اتاق بیرون رفته بود، چون بی‌بی‌جون به لرزه افتاده بود، همین‌طور می‌لرزید، اما هنوز راحت ننشسته بود، در این موقع صدای نفس زدنش را می‌شنیدیم. و ما هم در این موقع نفسی کشیدیم، و به یکدیگر نگاه کردیم. من آهسته گفتم: «هیچ وقت آن نفر را نکشیم. اصلاً کسی را نکشیم!» این بود که این بار بدن بی‌بی‌جون آمدن سرهنگ را به ما خبر داد؛ متنها این بار من تقریباً احساس می‌کردم که سرهنگ به آن قسمت دامان بی‌بی‌جون که روی ما گسترده بود نگاه می‌کرد، و در ضمن از بی‌بی‌جون برای شیری که خورده بود تشکر می‌کرد، و اسم خودش و هنگش را هم بی‌بی‌جون داد.

سرهنگ گفت: «شاید بهتر همین باشد که شما نوه ندارید. چون حتماً می‌خواهید بی‌سر و صدا زندگی کنید. آخر من خودم سه پسر دارم. و هنوز وقت نکرده‌ام پدریزگ بشوم.» اکنون دیگر در صدایش اثری از خنده نبود. و لووینیا تعریف کرد که در این موقع در درگاه ایستاده بود، برنج زرد روی لباس آبی‌اش بر قمی زد و کلاهش در دستش بود، به بی‌بی‌جون نگاه می‌کرد و دیگر نمی‌خندید: «عذرخواهی نمی‌کنم؛ به عذاب آمدن از باد و آتش کار احمقه‌است. اما اجازه بدھید عرض کنم و امیدوار باشم که برای فراموش نکردن ما شمالی‌ها هیچ وقت خاطره‌ای از این بدتر نداشته باشید.» آن‌وقت دیگر رفته بود. صدای مهمیش را از

دهلیز و بعد از روی ایوان جلوخان شنیدیم. بعد صدای اسب آمد، کم شد و بعد دیگر نیامد، و آنوقت بی‌بی‌جون راحت نشست. به ته صندلی تکیه داد، دستش روی سینه‌اش بود و چشمانش را بسته بود، و قطرات درشت عرق روی صورتش نشسته بود؛ ناگهان من فریادم بلند شد: «لووینیا! لووینیا!» اما در این موقع بی‌بی‌جون چشمانش را باز کرد و به من نگاه کرد؛ وقتی چشمانش باز شد نگاهش به من بود. آنوقت لحظه‌ای به رینگو نگاه کرد، اما باز نگاهش متوجه من شد، و باز نفس نفس می‌زد.

گفت: «بایارد، آن چه کلمه‌ای بود که گفتی!»

من گفتم: «کلمه؟ کی، بی‌بی‌جون؟» آنوقت یادم آمد (گفته بودم «حرومزاده»)؛ به بی‌بی‌جون نگاه نمی‌کردم، و بی‌بی‌جون به ته صندلی تکیه داده بود و نفس نفس می‌زد.

گفت: «تکرارش نکن. فحش دادی. حرف زشت زدی، بایارد.»

به بی‌بی‌جون نگاه نمی‌کردم. پاهای رینگو را می‌دیدم. گفتم: «رینگو هم فحش داد.» بی‌بی‌جون جواب نداد، اما من باز نگاهش را روی خود احساس می‌کردم، ناگهان فریاد زدم: «شما هم دروغ گفتید. گفتید ما اینجا نیستیم.»

بی‌بی‌جون گفت: «می‌دانم.» تکانی خورد. گفت: «کمک کنید بلند شوم.» از صندلی به کمک ما بلند شد. نمی‌دانستیم چه می‌خواهد بکند، در مدتی که به ما و صندلی تکیه کرده بود، ما همین طور ایستاده بودیم، و بعد او کنار صندلی زانو زد. رینگو بود که اول زانو زد. من بعد از او زانو زدم، و بی‌بی‌جون از خدا تمنا می‌کرد که آن دروغ را به او ببخاید. آنوقت برخاست، ما فرصت هم نکردیم کمکش کنیم تا بلند شود. گفت: «بروید از آشپزخانه یک ظرف آب با صابون بیاورید. صابون نو را بیاورید.»

عقب نشینی

۱

بعد از ظهر آن روز لوش اربه را تا کنار دالان عقبی منزل راند و قاطرها را باز کرد، تا وقت شام هر چه داشتیم بجز رختخوابی که آن شب در آن می خوابیدیم در گاری بار کرده بودیم. بعد بی بی جون به طبقه بالا رفت و هنگامی که پایین آمد لباس ابریشمی سیاهی که معمولاً یکشنبه‌ها در بر می کرد به تن کرده بود و کلاهش هم سرش بود، و صورتش رنگی داشت و چشمانش برق می زد.

رینگو گفت: «امشب میخوایم از اینجا بریم؟ من به خیالم می رسید تا
سب، نمیریم.»

بی بی جون گفت: «همچو خیالی نداریم. اما حالا سه سال است که من هیچ جا نرفته‌ام؛ خیال می کنم خدا مرا از اینکه یک روز پیش از وقت حاضر شده‌ام ببخشد.» آنوقت برگشت (ما در آن موقع در اتاق ناهارخوری بودیم و شام روی میز چیده بود) به طرف لووینیا گفت: «به لوش و جوبی بگو همین که شامشان را خوردند با فانوس و بیل حاضر

باشتند.»

لووینیا نان ذرت را روی میز گذاشته بود و داشت از اتاق بیرون می‌رفت که ایستاد و به بی‌بی‌جون نگاه کرد. گفت: «یعنی میخواین اون چمدون سنگینو از اینجا تا ممفیس با خودتون ببرین؟ میخواین از اونجا که از تابستانو تا حالا در امان بوده درش بیارین ببرینش تا ممفیس؟»

بسی‌بی‌جون گفت: «بله. من دستورهای سرهنگ سارتوریس را همان‌طور که خودم می‌فهمم اجرا می‌کنم.» بی‌بی‌جون داشت می‌خورد؛ حتی اصلاً به لووینیا نگاه نکرد. لووینیا در درگاه صندوقخانه ایستاده بود و به پشت بی‌بی‌جون نگاه می‌کرد.

«چرا همین جا نمی‌ذارینش که خوب قایمیش کرده بودیم و من می‌تونم از ش مواظبت کنم؟ اگه دوباره هم اینجا بیان کی می‌تونه پیداشه کنه؟ جایزه را برای خون جان آقا معین کردن نه واسهٔ یه چمدون پر از...»

بسی‌بی‌جون گفت: «الابد من دلیلی دارم. کاری که به تو گفتم انجام بده.» «خیلی خوب. اما چه‌طور شده شما امشب میخواین از زیر خاک درش بیارین و حال اینکه فردا صب میخوابی...»

بسی‌بی‌جون گفت: «تو کاری که گفتم بکن.»

لووینیا گفت: «چشم.» از در بیرون رفت. من به بی‌بی‌جون نگاه کردم که غذا می‌خورد، و کلاهش درست در بالاترین نقطه سرش بود، و رینگو از پشت صندلی بی‌بی‌جون با چشمها یش که کمی دور برداشته بود به من نگاه می‌کرد.

من گفتم: «چرا همین‌طور زیر خاک نماند؟ اگر آن راهم روی گاری بیندیم بارمان همان‌قدر سنگین‌تر می‌شود. جوبی می‌گوید این چمدان هفتاد و پنج من است.»

«هفتاد و پنج مثقال! اگر هفتصد و پنجاه من هم...» لووینیا به اتاق آمد.

گفت: «حاضر ن. کاش به من می‌گفتین چرا امشب میخواین از زیر خاک درش بیارین.»

بی‌بی جون نگاهی به او کرد. «دیشب خوابش را دیدم.»

لووینیا گفت: «وای! او و رینگو عیناً شکل هم بودند.

بی‌بی جون گفت: «خواب دیدم از پنجره بیرون رانگاه می‌کنم، یک مرد پیدا شد که رفت در باغ میوه درست همانجا که چمدان دفن است و آنجا ایستاد و جایش را نشان داد.» باز بی‌بی جون به لووینیا نگاه کرد، گفت: «رنگش سیاه بود.»

لووینیا گفت: «سیا؟»

«بله.»

لووینیا چند لحظه‌ای چیزی نگفت. بعد پرسید: شما «می‌شناختیش؟»

بی‌بی جون گفت: «بله.»

«به من می‌گین کی بود؟»

بی‌بی جون گفت: «نه.»

لووینیا رو به رینگو کرد. گفت: «برو به بابات و لوش بگو فانوس و بیلهارو و ردارن بیارن بالا.»

جویی و لوش در آشپزخانه بودند. جویی پشت اجاق نشسته بود و بشقابی روی زانویش گذاشته بود. لوش روی جعبه چوبی نشسته بود، ساکت بود، و دو بیل را بین زانوهای خود گرفته بود، اما من ابتدا او را ندیدم، چون سایه رینگو مانع بود. چراغ روی میز بود، و من سایه سر رینگو را می‌دیدم که خم شده بود و زانویش عقب و جلو می‌رفت، و لووینیا بین ما و چراغ ایستاده بود، دستهایش را روی کپلش گذاشته بود و آرنجهایش رو به دو طرف افراشته بود و سایه‌اش دیوار را گرفته بود.

گفت: «اوں لوله را خوب پاک کنین.»

جو بی فانوس را می‌کشید، و بی بی جون دنبالش می‌رفت، و دنبال بی بی جون لوش می‌رفت؛ من کلاه بی بی جون و سر لوش و دو سر بیل را که از شانه لوش پیدا بود می‌دیدم. رینگو از پشت سر من نفس می‌کشید.

گفت: «خيال می‌کنی خواب کدو مشونو دیده؟»

گفتم: «چرا از خودش نمی‌پرسی؟» اکنون به باع میوه رسیده بودیم. رینگو گفت: «کی؟ من از او ن بپرسم؟ والله اگه خودش اینجا بمونه هیچ کس جرأت نمی‌کنه دس به این چمدان بزن، میخواهد شمالی باشه میخواهد کس دیگه، حتی جان آقام نمی‌تونه.»

آنگاه توقف کردند، یعنی بی بی جون و جو بی، و بی بی جون فانوس را گرفت و جو بی و لوش چمدان را از جایی که آن شب تابستان که پدرم بازگشته بود به خاک سپرده بودند بیرون کشیدند. همان شب تابستان بود که لووینیا در درگاه اتاق خواب ما ایستاد بدون آنکه حتی چراغ را روشن کند و من به رختخواب رفت و بعد یا از پنجره به بیرون نگاه کردم یا خواب دیدم که نگاه می‌کنم، و فانوس را دیدم (یا در خواب دیدم). و در این شب، بعد که چمدان را بیرون کشیدند، بی بی جون فانوس به دست جلو افتاد و من و رینگو هم کمک کردیم و چمدان را به خانه بردیم. پیش از آنکه به خانه برسیم جو بی چمدان را به طرف اربه پربار کشید.

بی بی جون گفت: «ببریدش به منزل.»

جو بی گفت: «همین حالا میداریم ش تو ارابه تا دیگه صب و قتمون تلف نشه. بیا این طرف، پسر.» این را به لوش گفت.

بی بی جون گفت: «ببریدش به منزل.» این بود که پس از اندک درنگی جو بی به طرف منزل راه افتاد. اکنون صدای نفس کشیدنش را هم می‌شنیدیم، و هر چند قدیم که بر می‌داشت می‌گفت: «هه!» به آشپزخانه که

رسیدیم جویی سر چمدان را محکم زمین گذاشت.

گفت: «هه! شکر خدا که تموم شد.»

بی‌بی‌جون گفت: «بیریدش بالا.»

جویی رو به بی‌بی‌جون کرد و چشمش را به او دوخت. هنوز قدش را راست نکرده بود، همان‌طور خمیده به بی‌بی‌جون نگاه کرد. پرسید: «کدمو؟»

بی‌بی‌جون گفت: «بیریدش بالا، باید توی اتاق من باشد.»

«یعنی اینو باس کشید برد بالا اونوخ دوباره صب که شد کشیدش آوردش پایین؟»

بی‌بی‌جون گفت: «این کار باید بشود. تو کمک می‌کنی یا باید من و بایارد تنها یعنی ببریمش؟»

آنوقت لووینیا به آشپزخانه آمد. به همان زودی لباسش را کنده بود. مثل غول بلند به نظر می‌آمد، از یک جهت مثل متکا بود، اما در پیراهن خواب که پوشیده بود از متکا هم بلندتر بود، پابرهنه و مثل غول ساكت بود، و پایش همنگ سایه‌ای بود که در آن ایستاده بود و در نتیجه مثل این بود که پا نداشت، دو ردیف ناخن‌های پایش کمرنگ و بی‌حرکت و بیوزن مثل دو ردیف پرخاک آلود در حدود یک و جبی دامن پیراهن خوابش قرار گرفته بود، مثل اینکه به بدن او مربوط نباشد. لووینیا پیش آمد و جویی را به کنار راند و خم شد تا چمدان را بلند کند. گفت: «ردشو، سیا.» جویی را غرش رنجیده‌ای کرد و بعد لووینیا را به کنار راند.

جویی گفت: «زن، برو کنار.» سر چمدان را بلند کرد، بعد روگرداند و به لوش نگاه کرد که تاکنون سر چمدان را زمین نگذارده بود. گفت: «اگه میخوای سوارش شی پاتو بلند کن.» چمدان را بر دیم بالا به اتاق بی‌بی‌جون، و جویی باز داشت سر آن را زمین می‌گذاشت، که بی‌بی‌جون

او و لوش را واداشت تخت را از کنار دیوار به وسط بکشند و چمدان را پشت آن بگذارند، من و رینگو هم باز کمک کردیم. خیال نمی‌کنم یک ذره از هفتاد و پنج من سبک‌تر بود.

بی‌بی جون گفت: «حالا همه بروید بخوابید، تا بتوانم صبح زود راه بیفتم».

جویی گفت: «کار شما همینه. همه رو صب سحر بیدار کنین اون و خ ظهر که شد راه بیفتن!»

لووینیا گفت: «دیگه حرف نزن. هر جور روزاخانم گفتن بکن.» ما بیرون آمدیم، بی‌بی جون را کنار تختش گذاشتیم که زیاد از دیوار جدا مانده بود، و چنان وضع نامعقولی داشت که حتی اگر چمدانی که من و رینگو و جویی هم اکنون معتقد شده بودیم هفتاد و پنج من وزن دارد ممکن بود از دیده نهان باشد هر که به آن اتاق می‌رفت فوراً در می‌یافت که چیزی زیر تخت پنهان کرده‌اند. آن‌طور که شده بود تغییر جای تخت وجود چیز پنهان شده را مسلم می‌کرد. آنوقت بی‌بی جون در را پشت سر ما بست و من و رینگو بی‌ حرکت و ساکت در دهلیز ماندیم و به یکدیگر نگریستیم. از وقتی من به یاد داشتم، در هیچ‌یک از درهای منزل، چه از بیرون و چه از داخل، هیچ‌وقت کلیدی نبود. با وجود این صدای کلید را که در قفل پیجیده بود شنیده بودیم.

رینگو گفت: «من نمیدونستم این قفل کلید داره، چه برسه به اینکه کلید تو شو بچرخه.»

لووینیا گفت: «و لابد اینم به تو و جویی مربوطه.» لووینیا پس از بیرون آمدن از اتاق درنگ نکرده بود، به همان زودی روی تختش دراز کشیده بود و وقتی ما نگاه کردیم داشت لحاف را روی صورت و سرش می‌کشید. گفت: «برین بخوابین.»

من و رینگو به اتاق خواب رفتیم و شروع به کندن لباس خود کردیم
چراغ روشن بود و قبل از لباس یکشنبه ما که قرار بود فردا بپوشیم و به
ممفیس برویم، روی صندلی گذارده شده بود.

رینگو باز پرسید: «خیال می‌کنی خواب کدومشونو دیده؟» اما من
جوابی ندادم، می‌دانستم که رینگو می‌داند لزومی به جواب دادن من
نیست.

۲

لباس یکشنبه خود را زیر نور چراغ پوشیدیم، صبحانه را نیز زیر نور چراغ خوردیم و صدای لwooینیا را می شنیدیم که بالای پلکان، ملحفة بی بی جون و مرا که شب در آن خوابیده بودیم جمع کرد و رختخواب رینگو را نیز پیچید و پایین آورد؛ اول روز به جایی رفتیم که لوش و جوبی قبلًا قاطرها را به گاری بسته بودند و جوبی نیز لباسی در بر کرده بود که خودش به آن لباس یکشنبه می گفت و آن نیم تنه دمدار فرسوده و کلاه بدون ته پدرم بود. وقتی بی بی جون بیرون آمد (هنوز همان لباس ابریشمی سیاه تنش بود و کلاه هم سرش بود مثل اینکه با همانها خوابیده باشد، یعنی تمام شب را راست ایستاده باشد و دستش روی کلیدی باشد که ما نمی دانستیم از کجا آورده بود و در را آن طور که من و رینگو می دانستیم بار اول قفل کرده باشد) شالش را روی شانه اش انداخته بود و چتر تابستانی خود و تفنگ را هم از بالای سر بخاری آورده بود. تفنگ را به طرف جوبی دراز کرد، گفت: «بیا». جوبی نگاهی به آن کرد.

جویی گفت: «لازمش نداریم».

بی بی جون گفت: «بگذارش توی گاری».

«نه خانوم، هیچ همچی چیزی لازم نداریم. همچین زود به ممفیس می رسیم که کسی نفهمد تو جاده ایم. لاید جان آفا شمالی هارو از اینجا تا ممفیس رونده و تارومار کرده».

این بار بی بی جون اصلاً چیزی نگفت. همان طور ایستاده بود و تفنگ را رو به جویی دراز کرده بود تا وقتی که جویی پس از مدتی آن را گرفت و در گاری گذاشت. بی بی جون گفت: «حالا بروید چمدان را بیاورید». جویی هنوز داشت تفنگ را توی گاری می گذاشت؛ و سط کار ماند، سرش را کمی گرداند.

گفت: «کدومو؟» قدری دیگر برگشت؛ باز هم به بی بی جون که روی پلکان ایستاده بود و به او می نگریست نگاه نکرد؛ به هیچ کدام ما نگاه نمی کرد، و به هیچ یک از ما خصوصاً خطاب نمی کرد. گفت: «دیدین گفتم!»

بی بی جون گفت: «من نمی دانم چه وقت شده که چیزی به فکر تو رسیده باشد و در عرض ده دقیقه به کسی نگفته باشی. اما حالا بخصوص از چه حرف می زنی؟»

«کاری نداشته باشین. بیا بریم، لوش. اون بچه رم با خودت بیار.» از کنار بی بی جون رد شدند و رفتند. بی بی جون نگاهی هم به ایشان نکرد. گویی نه فقط از نظرش بلکه از دلش نیز بیرون رفته بودند. مسلم بود که جویی این طور پنداشته بود. جویی و بی بی جون همین طور بودند؛ مثل یک مرد و یک مادیان بودند، آن هم مادیان اصیل که مقدار معینی از آزار مرد را تحمل می کند و مرد می داند که مادیان فقط همان مقدار را تحمل می کند و می داند که وقتی آزار به آن حد رسید چه اتفاقی خواهد افتاد. آن وقت

این طور اتفاق می‌افتد: مادیان لگدی به مرد می‌زند، این لگد را بدخواهانه و باشدت نمی‌زند، آنقدر می‌زند که تذکاری باشد، و مرد می‌داند که این اتفاق می‌افتد این است که در آن موقع خوشحال می‌شود، چون رسیده و گذشته، یا او تصور می‌کند که گذشته، این است که روی زمین می‌نشیند یا دراز می‌کشد و چون تصور می‌کند که گذشته، قدری به مادیان فحش می‌دهد. آنوقت مادیان سرش را جلو می‌بردو او را گاز می‌گیرد. جوبی و بی‌بی‌جون هم همین طور بودند و بی‌بی‌جون همیشه جوبی را تأدیب می‌کرد، نه شدید، بلکه همان‌قدر که تذکاری باشد، مثل همین حالا، جوبی و لوش نزدیک بود از در داخل عمارت بشوند و بی‌بی‌جون هنوز دنبال آنها نگاه نکرده بود، که جوبی گفت: «بهشون گفتم. و خیال نمی‌کنم تو هم بتونی نظرشونو برگردونی.» آنوقت بی‌بی‌جون فقط لبهاش را جباند، و هنوز هم به آن‌طرف گاری منتظر نگاه می‌کرد، مثل اینکه هیچ کجا خیال نداشتیم برویم و جوبی حتی وجود هم نداشت. بی‌بی‌جون گفت: «تحت را هم دویاره به دیوار بچسبانید.» این‌بار جوبی جوابی نداد. فقط به کلی بی‌حرکت ایستاد، حتی رو برنگردادن به بی‌بی‌جون نگاه کند، تا بالاخره لوش گفت: «یالا، بابا. راه یافت.» راه افتادند. من و بی‌بی‌جون در انتهای راه را ایستاده بودیم و صدایشان را می‌شنیدیم که چمدان را پیرون کشیدند، بعد تخت را همان‌جا که دیروز بود گذاشتند؛ صدایشان را از روی پلکان با چمدان که می‌آوردند می‌شنیدیم. تقههای نامرتب و آرام که مثل بردن تابوت است. بعد به راه روسیدند.

بی‌بی‌جون بدون آنکه به عقب نگاه کند، گفت: «برو کمکشان کن. یادت باشد که جوبی دارد پیر می‌شود.» چمدان را کنار تفنگ و سبد غذا و رختخواب در گاری گذاشتیم و خودمان هم سوار شدیم. بی‌بی‌جون روی نیمکت کنار جوبی، کلاه درست در بالاترین نقطه سرش بود و چتر را هم

پیش از آنکه شبنم بیارد باز کرده بود و راه افتادیم. لوش قبل از حرکت ما ناپدید شده بود، اما لووینیا در انتهای راهرو ایستاده بود، و کلاه کهنه پدرم روی چارقدش بود. آنوقت من دیگر به عقب نگاه نکردم، هر چند حس می‌کردم که رینگو که کنار من نشسته بود حتی پس از آنکه از دروازه رد شدیم و در جاده شهر پیش می‌رفتیم هر چند قدم رو بر می‌گرداند و به عقب نگاه می‌کرد. آنوقت به پیچی رسیدیم که در تابستان گذشته آن سرجوخه شمالی را سوار اسب خوشنگش دیده بودیم.

رینگو گفت: «حالا دیگه نیس. سارتوریس، خدا حافظ؛ ممفیس سلام!»

وقتی جفرسن از دور پیدا شد آفتاب تازه طلوع می‌کرد، از کنار یک گروهان که کنار جاده در چمن چادر زده بودند و صبحانه می‌خوردند گذشتیم. لباسشان خاکستری نمانده بود؛ تقریباً به رنگ برگ خشکیده درآمده بود، چند نفرشان اصلاً لباس نظام نداشتند، و یکی از ایشان که شلوار آبی شمالی‌ها را به پا داشت و نیم‌تنه راه راهی از آن نوع که پدرم تابستان سال پیش که برگشت به تن داشت پوشیده بود، تابهای را به طرف ما تکان داد، و فریاد زد: «اوهوی، می‌سی‌سی‌پی! زنده باد آرکانزا!»

بی‌بی جون را در منزل خانم کامپسون گذاشتیم تا با خانم کامپسون خدا حافظی کند و از او خواهش کند گاه‌گاه به منزل ما برود و سری به گلها بزند. بعد من و رینگو گاری راتا در معازه راندیم و داشتیم کیسه نمکی که خریده بودیم بیرون می‌آوردیم که عموباک مک‌کاسلین از آن طرف میدان لنگان‌لیگان پیدایش شد که عصایش را تکان می‌داد و فریاد می‌زد، و از دنبالش سروان گروهانی که وقت عبور ما داشتند روی چمن صبحانه می‌خوردند، روان بود. اینها دو نفر بودند، یعنی مک‌کاسلین‌ها دو تا بودند، یکی آمودیوس و دیگری تئوفیلوس، و دو قلو هم بودند، متنهای بجز

خودشان همه یکی را باک و دیگری را بادی صدا می‌زدند. هر دو مجرد بودند، و مزرعه‌ای در حدود چهار فرسخی شهر داشتند که در اراضی دره واقع بود. در این مزرعه یک خانه مستعمراتی بود که پدرشان ساخته بود و مردم می‌گفتند وقتی آن خانه به ایشان ارث رسید هنوز یکی از بهترین خانه‌های مملکت بود. اما در آن موقع دیگر خانه خوبی نبود چون عموباک و عموبادی در آن منزل نداشتند. از وقتی پدرشان مرده بود هیچ وقت در آن منزل نکرده بودند. در یک خانه چوبی دو اتاقه با ده، دوازده سگ منزل کرده بودند و سیاهانشان را در خانه اربابی سکنا داده بودند. این خانه قلعی نداشت، اما هر شب وقتی سیاهان از کار مزرعه بازمی‌گشتند عموباک یا عموبادی سیاهان را به خانه می‌برد و در را با کلیدی به بزرگی تپانچه قفل می‌کرد؛ احتمال می‌رفت که در آن موقع که آخرین فرد سیاهپوست از خدمه ایشان از پشت خانه گریخته بود باز هم در را قفل کنند. و مردم می‌گفتند که عموباک و عموبادی این موضوع را می‌دانستند و سیاهان هم می‌دانستند که آن دو این موضوع را می‌دانند، منتها این کار مثل یک بازی بود که طبق قواعد معینی بازی شود، هر وقت عموباک یا عموبادی در را قفل می‌کرد آن دیگری نباید سرک می‌کشید، هیچ یک از سیاهان نباید چنان می‌گریخت که حتی بر اثر تصادف غیرقابل اجتناب دیده شود، یا در وقت دیگری فرار کند؛ حتی گفته می‌شد که آن عده از سیاهان که هنگام قفل شدن در نمی‌توانستند فرار کنند داوطلبانه تا شب بعد از خروج خودداری می‌کردند. آنوقت کلید را از میخی که کنار در بود می‌آویختند و به خانه پر از سگ خود می‌رفتند و شام می‌خوردند و دو نفری پوکر بازی می‌کردند؛ و مردم می‌گفتند که چه طور هیچ‌کس در تمام ایالت می‌سی‌سی‌پی یا آن طرف رودخانه جرأت نداشت با آن دو نفر بازی کند، اگرچه آن دو تعهد کنند که

ورق نزنند، چون در بازی پوکری که آن دو بازی می‌کردند و به حکم یک ورق سیاهان و خروارها پنجه را برد و باخت می‌کردند شاید خود خدا می‌توانست از پس یکی از آن دو برآید اما اگر با هر دو بازی می‌کرد حتماً پراهنش را درمی‌آوردند.

خصایص عموبادی و عموباک خیلی بیش از اینها بود. پدرم می‌گفت آن دواز زمانی که در آن زندگی می‌کنند جلو هستند. می‌گفت آن دو درباره روابط اجتماعی نه فقط نظریاتی دارند که شاید پنجاه سال پس از مرگشان مردم نامی برای آن نظریات پیدا کنند بلکه آن نظریات را به مرحله عمل نیز درآورده‌اند. این نظریات درباره زمین بود. آن دو معتقد بودند که زمین متعلق به افراد نیست بلکه افراد متعلق به زمینند و همچنین معتقد بودند که زمین به افراد اجازه می‌دهد مادام که درست رفتار می‌کنند در آن و به وسیله آن زندگی کنند و از آن استفاده ببرند، و اگر درست رفتار نکنند مثل سگی که کیک را از خودش براند زمین هم آن افراد را از خودش پرت می‌کند. یک جور محاسبه‌ای از معامله‌های خود می‌کردند که قاعدتاً از شرط‌بندی قمارشان پیچیده‌تر بود، و طبق آن سیاهانی که داشتند باید آزاد می‌شدند، نه اینکه آزادی به ایشان داده شود بلکه آن را کسب و تحصیل کنند. آزادی را به وسیله کار و به واحد کار از خود مزرعه بخرند، نه اینکه با پول از عموباک یا عموبادی. متنها سروکار عموباک و عموبادی غیر از سیاهان با کسان دیگر نیز بود، و همین هم دلیل فریاد زدن و عصا تکان دادن و لنگان لنگان پیش آمدن عموباک بود، یا دلیل آن بود که کسی که لنگان لنگان پیش می‌آمد و فریاد می‌زد و عصایش را تکان می‌داد عموباک بود. یک روز پدرم تعریف می‌کرد که چه جور متوجه شده بودند که اگر آن بلوك خواه با گرفتن رأی و خواه به زور سلاح به دو دسته خصوصی منقسم شود که سرباز بدنه‌ند هیچ خانواده‌های نمی‌تواند با مک‌کاسلین‌ها

در بیفتاد، چون تمام خانواده‌های دیگر مجبور بودند از میان پسرخاله‌ها و پسرعموها و اقوامشان سرباز بگیرند و حال آنکه عموباک و عموبادی پیش از وقت یک لشکر آماده داشتند. این لشکر عبارت بود از کشاورزان مسکین و کسانی که سیاهان «خاکروبه سفید» می‌نامیدند، که به معنی سفیدپوستانی است که مالک غلام و کنیز نبودند و حتی وضع زندگی ایشان بمراتب بدتر از وضع زندگی غلامان و کنیزان در مزارع بزرگ بود. این یک جنبه دیگر نظریات عموباک و عموبادی درباره مردم و زمین بود که پدرم می‌گفت مردم هنوز اسمی برای آن ندارند، و به موجب آن عموباک و عموبادی این‌گونه مالکین سفیدپوست را راضی کرده بودند که قطعات کوچک ملک خود را با املاک سیاهان و املاک خودشان روی هم بربیزنند، و در ازا کسی نمی‌دانست دو برادر چه وعده‌ای به ایشان داده بودند جز آنکه زن و بچه ایشان کفش به پا می‌کردند و حال آنکه قبل از ایشان آنقدر نداشتند که کفش به پا کنند، و حتی بسیاری از ایشان بچه‌هایشان را به مدرسه می‌فرستادند. در هر صورت اینها (سفیدپوستان، خاکروبه‌ها) عموباک و عموبادی را به چشم خدا می‌دیدند. این بود که وقتی پدرم هنگ اولش را خواست جمع آوری کند و به ویرجینیا ببرد و عموباک و عموبادی هم آمدند و خواستند اسمشان را ثبت کنند و دیگران گفتند که آن دو سنتشان بیش از حد زیاد است (از هفتاد مت加وز بود)، تا مدتی مثل این شده بود که هنگ پدرم اولین جنگش را باید مقابل چمن منزل خودمان می‌کرد. ابتدا عموباک و عموبادی گفتند که در مقابل پدرم یک گروهان از افراد خودشان تشکیل می‌دهند. بعد متوجه شدند که این کار مانع پدرم نخواهد شد، این بود که عموباک و عموبادی نفوذ خودشان را به پدرم تحمیل کردند. به پدرم گفتند که اگر نگذارد آن دو نیز با هنگ او بروند رأی عده سربازان معمولی که از همان خاکروبه‌های سفید تشکیل

می‌شد و از ایشان پیروی می‌کرد نه فقط او را وامی داشت که برای انتخاب افسران قبل از عزیمت هنگ از چمن جلسه‌ای تشکیل دهد بلکه ممکن بود خود او را از سرهنگی به سرگردی و یا حتی به سروانی و فرماندهی یک گروهان تنزل رتبه دهد. پدرم به اینکه چه درجه‌ای داشته باشد اهمیتی نمی‌داد؛ همین قدر که می‌گذشتند امر و نهی را او بکند دیگر سرهنگ یا گروهبان بودن برایش تفاوتی نداشت، شاید حتی اهمیتی نمی‌داد که خود خدا او را به سربازی صرف تنزل رتبه دهد؛ آنچه او را آزار می‌داد این فکر بود که در افرادی که تحت فرمان داشت اختیار که سهل است حتی میل آن باشد که این طور با او درافتند، این بود که سازش کردند؛ موافقت کردند که یکی از دومک کاسلین مجاز باشد همراه هنگ برود. پدرم و عموباک و عموبادی دست یکدیگر را فشردند و طبق همان هم عمل کردند؛ در تابستان بعد پس از سقوط مجدد ماناساس وقتی که افراد عملاً پدرم را تنزل دادند همین آرای پیروان مک کاسلین‌ها بود که به نفع پدرم داده شد و صاحبان همان آرا بودند که به اتفاق پدرم از هنگ استعفا دادند و با او به می‌سی‌پی بازگشتند و گروهان سوار خارج از صف او را تشکیل دادند. این بود که قرار شد که یکی از آن دو برود و خودشان تصمیم گرفتند که کدام یک برود؛ فقط یک راه برای اخذ تصمیم داشتند که از آن دو نفر هر یک ببرد مطمئن باشد که حقش را کاملاً و بدون خطر تحصیل کرده است و هر یک بیازد بداند که مغلوب کسی شده است که بر او برتری دارد؛ عموبادی نگاهی به عموباک کرد و گفت: «خیلی خوب، فیلوس، متقلب. ورقها را درآر.»

پدرم می‌گفت که خیلی قشنگ بود، می‌گفت مردمی آنچا بودند که در عمرشان همچو هنرمندی خونسردانه و بیرحمانه‌ای ندیده بودند. دو نفری سه دست پوکر بسته بازی کردند، قرار شد دو دست اولی را به

ترتیب و دست سوم را برندۀ دست دوم بدهد؛ همان‌جا نشستند (کسی پتویی گسترده بود و تمام هنگ به تماشا ایستاده بود) مقابل یکدیگر بودند و دو صورت پیرشان آن‌قدر به هم شبیه نبود که شبیه چیزی بود که پس از اندک تأملی شخص بهیاد می‌آورد شبیه تمثال کسی که مدت‌ها پیش در جایی مرده و به یک نگاه، شخص بهیاد می‌آورد که مثلاً صدساal پیش واعظی در ماساچوستز بوده و مرده است؛ دو نفری نشستند و آن ورقها را که از پشت داده می‌شد بدون آنکه نگاهی هم به آنها بکنند شناختند و اسم بردنده؛ این بود که برای هر دست گاهی مجبور شدند هشت و حتی ده مرتبه از نو ورق بدهند تا داورها یقین کردند که هیچ‌یک از آن دو نمی‌داند در دست دیگری چیست. و در نتیجه عموباک باخت؛ این بود که اکنون عموبادی در تیپ تنانت در ویرجینیا سرجوخه بود و عموباک از آن طرف میدان لنگ‌لنگان پیش می‌آمد و عصایش را رو به من می‌جنband و فریاد می‌زد:

«والله، خودشه! این پسر جان سارتوریسه!»

سروان پیش آمد و نگاهی به من کرد. گفت: «پدرت را اسمًا می‌شناسم.»

عموباک فریاد زد: «اسمًا می‌شناسی؟» تا این موقع مردم در طول خیابان ایستاده بودند و گوش می‌دادند، همان‌طور که همیشه می‌کردند، لبخند نمی‌زدند مبادا او بییند. «کی هست که در این مملکت نشناشدش؟ برو شمالی هاروگیر بیار تا تعریفش را برایت بکنند، والله اولین هنگ رو در می‌سی‌سی‌پی از جیب خودش تشکیل داد و رداشت برد به ویرجینیا و پدر شمالی هارو از چپ و راست درآورد تا یک وقت شستش خبردار شد که اون افرادی که پول داده بود با خودش برده بود، سرباز نبودند بلکه یک مشت سیاست‌چی و ابله بودند.» و ضمن اینکه که عصا را رو به من تکان

می داد و با جشمان تنده پرآبیش که مثل جشمان قوش بود خیره می نگریست، مردمی که در کوچه جمع شده بودند به او گوش می دادند و هر جا از چشم او نهان بودند لبخند می زدند و سروان ناشناس اندکی تمسخرآمیز به او نگاه می کرد چون تا آن موقع حرف زدن عموباک را ندیده بود، عموباک فریاد زد: «ابله گفتم!» و من مدام در فکر لووینیا بودم که در جلوخان منزل با کلاه پدرم که بر سرداشت ایستاده بود، و آرزو می کردم که عموباک حرفش را به پایان برساند یا سکوت کند تا ما بتوانیم برویم.

عموباک فریاد زد: «ابله گفتم! هیچ اهمیتی نمی دهم اگر بعضی از شماها که گوش می دهید هنوز هم خودتان را خویش و قوم آنهای بدانید که سارتوریس را به سرهنگی انتخاب کردند و دنبال او و ژنرال استونووال جکسن تا جایی رفته که اگر تف می کردند به شهر واشنگتن می رسید و یک نفر هم کشته ندادند، و آنوقت سال بعد برگشتند و او را به سرگردی تنزل دادند و جای او یک بابایی را انتخاب کردند که حتی نمی دانست از کدام سرتفنگ تیر می اندازند تا وقتی که سارتوریس یادش داد.» به همان سهولت که فریاد زدن را شروع کرده بود اکنون به آن خاتمه داد، اما حال فریاد زدن در او مانده بود و همین که چیزی به ذهنش رسید که بگوید، فریاد زدن را از سرگرفت. «سر جان، من نمی گویم خدا تو و مادر بزرگت را در راه حفظ کند برای اینکه والله شما به حفاظت خدا و دیگری احتیاج ندارید؛ اگر کسی سر راهتان آمد تو همین قدر بگو: «من پسر جان سارتوریسم؛ خرگوشها، علفتان را بچرید، و آنوقت مادر سگهای آبی پوش را ببین چه جور در می روند.»

سروان گفت: «مگر می خواهند بروند؟»

آنوقت عموباک باز شروع کرد به فریاد زدن، خیلی هم آسان فریاد

می‌زد، احتیاجی به تازه کردن نفس هم نداشت: «بروند؟ خیلی عجیب! جان سارتوریس ابله‌ی است؛ رأیی که برای تنزل رتبه او در هنگ اختصاصی خودش دادند محض خاطر خودش بود که بتواند برگردد و به خانواده خودش توجه کند، چون می‌دانستند که اگر او این کار را نکند کسی دیگر نخواهد کرد. اما این مناسب جان سارتوریس نیست چون جان سارتوریس احمق خودخواه بزدلی است که ترسید در خانه بماند مبادا شمالی‌ها بگیرندش. بله، آقاجون. همچی ترسیده که مجبور شده هر وقت به صدمتری یک تیپ شمالی می‌رسد یک عده صد نفری برای خودش مراقب درست کند. بالا و پایین ملک رازیز و رو می‌کند تا چشمش به یک شمالی بیفت و خودش را قایم کند؛ متنها اگر من بودم دوباره به ویرجینیا بر می‌گشتم و به اون سرهنگه تازه می‌فهماندم جنگ یعنی چی. اما جان سارتوریس همچو کاری نمی‌کند، اون آدم ترسو و احمقی است. بهترین کاری که می‌تواند بکند این است که آنقدر خودش را از شمالی‌ها قایم کند و فرار کند تا برای سرش قیمت بگذارد و حالا مجبور شده خانواده‌اش را از اینجا بیرون ببرد؛ به ممفیس بفرستد تا شاید نسبت به آنها توجه کنند، چون اینجا که معلوم نیست کسی به آنها توجه کند.» نفسش بند آمد، و در هر حال دیگر کلمه‌ای پیدا نمی‌کرد که بگوید، کنار گاری ایستاده بود، ریش رنگ توتون گرفته‌اش می‌لرزید، و عصایش را به طرف من تکان می‌داد. این بود که من افسار قاطرها را تکان دادم؛ متنها در همین وقت سروان به حرف آمد؛ هنوز مرا تماشا می‌کرد.

گفت: «پدرت چند نفر در هنگش دارد؟»

گفتم: «قربان، پدرم هنگ ندارد. خیال می‌کنم پنجاه نفری دورش باشند.»

سروان گفت: «پنجاه نفر؟ پنجاه نفر؟ هفتة پیش ما یک زندانی داشتیم

که می‌گفت بیشتر از هزار نفر همراه دارد. این زندانی می‌گفت: سرهنگ سارتوریس جنگ نمی‌کند؛ فقط اسب می‌دزد.»

اما عموباک آنقدر نفس داشت که خنده‌ید. صدایش مثل مرغ بود، دستهایش را به پایش می‌کوشت و ضمناً چرخ گاری را هم گرفته بود مثل اینکه نزدیک به زمین خوردن باشد. گفت: «همین است! جان سارتوریس همین جور آدمی است! اون دنبال اسب می‌رده؛ هر احمقی می‌تونه یه قدم ورداره یه شمالی رو بزنه. همین دوتا بجهه بدجنس این کارو تابستان پیش کردند، یک قدم از دروازه بیرون گذاشتند و یک هنگ دنبال خودشون آوردند، و جخت... پسر چند سال داری؟»

من گفتم: «چهارده سال»

رینگو گفت: «هنوز چهارده سالمنون نیس. اما اگه زنده بموئیم و اتفاقی نیفته تا مهر چهارده سالمنون میشه... بایارد خیال می‌کنم بی‌جون منتظر ما باشه.»

عموباک خنده‌اش قطع شد. یک قدم به عقب رفت. گفت: «برین. راه درازی در پیش دارین.» من گاری را برگرداندم. «پسرجان، تو خوب به خانوم بزرگ توجه کن و گرنه جان سارتوریس زنده زنده پوست را می‌کند. و اگر اون نکنه من می‌کنم!» وقتی گاری در راه راست به حرکت درآمد عموباک لنج‌لنجان کنار آن راه افتاد. «و هر وقت دیدیدیش از قول من بهش بگید چند وقتی اسبها را بگذارد این مادرسگهای شکم آبی را بکشد. بکشدشان!»

من گفتم: «چشم.» به راه خود ادامه دادیم.

هنگام ظهر کنار چشمه‌ای توقف کردیم و بی‌جون سبد غذا را باز کرد و قلمه‌های گل سرخ را به رینگو داد.

گفت: «بعد از اینکه آب خوردی ریشه اینها را در آب فرو کن.»

این قلمه‌ها در قسمت ریشه هنوز پر از گل بودند، وقتی رینگو به طرف آب خم شد من دیدم که قدری از خاک پای قلمه را برداشت و خواست در جیش بگذارد آنوقت سربلند کرد و دید که من نگاهش می‌کنم، و تظاهر کرد که می‌خواهد آن خاک را دور بریزد. این کار را نکرد.

گفت: «خیال می‌کنم اگه دلم بخواه می‌تونم این خاکو نیگه دارم.»

من گفتم: «اما اینکه خاک سارتوریس نیست.»

گفت: «میدونم که نیست. اما از خاک ممفیس به سارتوریس نزدیکتره. از اونکه تو داری نزدیکتره.»

گفتم: «شرط چی می‌بندی؟» نگاهی به من کرد. باز گفت: «چی جاش میدی؟»

گفت: «تو چی جاش میدی؟»

گفتم: «خودت که می‌دانی.» دست در جیش کرد و قلاب زین اسبی را که با تیرزده بود درآورد. گفت: «بده ببینم.» این بود که من جعبه‌انفیه‌دان را از جیب درآوردم و نیمی از خاک را (که بیش از خاک سارتوریس فقط بود، و یکزبورگ هم بود؛ فریاد مخصوص ما جنوبی‌ها هم در آن آغشته بود؛ و آن روح شکست‌ناپذیر اعلا و به جنگ کشیده شده و آهن سوده نیز در آن بود) در دست او ریختم. رینگو گفت: «می‌شناسمش. از پشت قرمه‌پرخونه آوردیش. خوب زیادآوردی.»

گفتم: «آره. آنقدر آوردم که از بین نروید.»

هربار که گاری را نگاه می‌داشتیم و سبد غذا را باز می‌کردیم قلمه‌ها را در آب فرو می‌بردیم، و روز چهارم مقداری از غذا باقیمانده بود چون دست‌کم هر روز یک وعده غذا را در منازلی که سر راه واقع بود می‌خوردیم، و در شب دوم سفرمان شام و صبحانه روز بعد را در یک محل خوردیم. اما در آن مورد هم بی‌بی جون حاضر نشد بیاید توی منزل

بخوابد. جایش را در داخل گاری کنار چمدان درست کرد و جوبی هم زیر گاری خواهید و تفنگ را در بغل گرفت، مثل وقتی که در جاده می‌خوابیدیم متنها هیچ وقت در خود جاده نمی‌خوابیدیم بلکه می‌رفتیم توی بیشه؛ شب سوم بی‌بی‌جون توی گاری بود و جوبی و من و رینگو زیر گاری، آن وقت یک عده سوار نزدیک ما آمدند و بی‌بی‌جون گفت: «جوبی! تفنگ» و یکی از سوارها پیاده شد و تفنگ را از جوبی گرفت، و یکی مشعلی روشن کرد و ما لباس نظام خاکستری رنگ را که مخصوص جنوبی‌ها بود در تن ایشان دیدیم.

افسرشان گفت: «ممفیس می‌روید؟ نمی‌توانید به ممفیس برسید. دیروز در کاکروم جنگ شده بود و حالا جاده‌ها پرازگشته شمالي هاست. از کدام جهنم دره - بیخشید خانم (از پشت سر من رینگو گفت: «صابونو بیار») - توانسته‌اید راه پیدا کنید و تا همینجا بیایید من نمی‌فهمم. اگر من جای شما بودم حتی از همین راه برنمی‌گشتم، به اولین خانه‌ای که می‌رسیدم توقف می‌کردم و همانجا هم می‌ماندم.»

بی‌بی‌جون گفت: «من خیال می‌کنم باز هم پیش برویم، همان‌طور که جان یعنی سرهنگ سارتوریس به ما گفت بکنیم، خواهر من ساکن ممفیس است؛ ما داریم می‌رویم آنجا.»

افسر گفت: «سرهنگ سارتوریس؟ سرهنگ سارتوریس به شما این طور گفته؟»

«من مادرزنش هستم. این هم پسرش است.»
 «الله‌اکبر! خانم. شما نمی‌توانید یک قدم دیگر به جلو بروید. مگر نمی‌دانید اگر شما را با این بچه اسیر کنند آن وقت تقریباً می‌توانند سرهنگ را مجبور کنند بیاید تسلیم شود؟»
 بی‌بی‌جون نگاهی به او کرد؛ در گاری نشسته بود و کلاهش سرش بود.

گفت: «برخورد من با شمالی‌ها ظاهراً با مال شما فرق داشته. هیچ دلیلی نمی‌بینم که قبول کنم افسرهایشان - خیال می‌کنم هنوز هم افسرهایی داشته باشند - اسباب زحمت یک زن و دو بچه بشوند. از شما متشرکرم، اما دامادم دستور داده که به ممفیس برویم. اگر اطلاعاتی راجع به جاده‌ها داشته باشید که برای سورچی من لازم باشد خیلی متشرکرم می‌شوم که به او بگویید.»

«پس اجازه بدھید یک عده را همراه شما کنم. یا از آن هم بهتر، یک منزل در نیم‌فرسخی هست؛ همان‌جا برگردید و منتظر باشید. سر亨گ سارتوریس دیروز در کاکروم بود؛ فردا شب خیال می‌کنم پیدایش کنم و بیاورمش پیش شما.»

بی‌بی‌جون گفت: «متشرکرم. سر亨گ سارتوریس هر کجا باشد لابد کارهایی هم دارد. خیال می‌کنم همان‌طور که به ما دستور داده ما به ممفیس برویم.»

این بود که سوارها رفتند و جوبی به زیر‌گاری برگشت و تفنگ را میان ما گذاشت، متنها هربار که من می‌غلتیدم روی لوله آن می‌افتادم، این بود که جوبی را واداشتم آن را از آنجا بردارد و او سعی کرد تفنگ را در گاری نزد بی‌بی‌جون بگذارد اما بی‌بی‌جون نگذاشت، این بود که آن رابه یک درخت تکیه داد و ما خوایدیم و بعد صبحانه خوردیم و به راه خود ادامه دادیم، و در ضمن با رینگو و جوبی پشت هر درخت را که سر راهمان بود وارسی می‌کردیم. من گفتم: «پشت درختی که از شگذشته باشیم کسی را پیدا نمی‌کنید.» پیدا هم نکردیم. از جایی گذشتم که خانه‌ای در آن سوخته بود، و بعد از کنار خانه دیگری گذشتم که اسب پیر سفیدی از در طوبیله که پشت خانه بود به ما نگاه می‌کرد، و بعد من شش نفر را دیدم که در مزرعه عقبی می‌دویتدند، و بعد ابری از گرد و غبار را دیدم که از گداری

که جاده را قطع می کرد بسرعت پیش می آمد.
جویی گفت: «این آدما مثل اینه که میخوان کاری کن شمالي ها گاو و
گوسفندشونو بگیرن، همچي روز روشن از توی جاده بزرگ ردون
میکنن.»

از میان ابروگرد و غبار سواره بسرعت بیرون آمدند بدون آنکه اصلاً ما
را ببینند، و از جاده گذشتند، و وقتی ما دیدیمشان ده یا دوازده تای اولی با
تپانچه هایی که در دست داشتند از روی نهر جسته بودند، و طوری
می دوی minden مثل آدمی که یک شاخه هیزم را کف دستش خوابانده باشد و
نخواهد بیفت و آن چند تای آخری که از میان گرد و غبار بیرون آمدند پنج
نفر کنار آنها می دوی minden و به رکاب چسییده بودند، و ما همان طور در گاری
نشسته بودیم و جویی افسار قاطرها را گرفته بود مثل اینکه روی مالبند
نشسته باشد و دهان جویی باز مانده بود و چشمانش مثل دو تخم مرغ بود،
و من از یاد برده بودم که نیم تنہ های آبی چه شکلی است.

بسرعت اتفاق افتاد - به همین سرعت - تمام اسبها عرق می ریختند و
چشمانشان دریده بود، و افراد صورتهای برا فروخته داشتند و مدام نعره
می زدند، و آن وقت بی بی جون در گاری ایستاده بود و آن پنج مرد را که با
چاقو افسار و یراق قاطرها را پاره کردند و قاطرها را رها ساختند با چتر
روی سر و شانه هایشان می زد. یک کلمه حرف نزدند؛ حتی به بی بی جون
که کتکشان می زد نگاه نکردند، فقط قاطرها را از گاری باز کردند و بعد دو
قاطر و آن پنج مرد در یک ابر غبار دیگر ناپدید شدند، و بعد از آن طرف
گرد و غبار دو قاطر پدیدار شدند که مثل باز پیش می رفتند و دو مرد روی
آنها سوار بودند و دو نفر دیگر پشت دو نفر اولی نزدیک دنب قاطرها
می دوی minden، و مرد پنجمی هم می دوید، و آن دو نفر که در جاده پشت آنها
بودند با تکه های کوچک چرم بریده که مثل خرد پوشان به آنها چسییده

بود بلند می شدند و می نشستند. آن سه نفر دنبال قاطرها از مزرعه گذشتند، و بعد صدای تپانچه‌ها را از دور مثل چند کبریت که با هم روشن شود شنیدیم، و جویی همان‌طور افسار بریده قاطرها را در دست گرفته بود و با دهان باز نشسته بود، و بی‌بی‌جون هنوز در گاری ایستاده بود و چتر کج شده را بلند کرده بود و سر من و رینگو داد می‌زد، و در همان وقت هم من و رینگو به آن‌طرف جاده دویدیم.

من گفتم: «طوبیله، طوبیله!» وقتی ما به‌طرف خانه از تپه بالا می‌دویدیم قاطرهایمان را هنوز می‌دیدیم که در مزرعه چهار نعل پیش می‌تاختند، و آن سه نفر را هم می‌دیدیم که دنبال ما می‌دویدند. وقتی دور منزل دویدیم، گاری را هم در جاده می‌دیدیم، که جویی باز به آن آویخته روی نشیمن آن نشسته بود، و بی‌بی‌جون ایستاده بود و چتر را به‌طرف ما تکان می‌داد، و با اینکه صدایش را نمی‌شنیدیم یقین داشتیم که هنوز دارد فریاد می‌زند. قاطرهای ما به بیشه رسیده و در آن ناپدید شده بودند اما آن سه مرد هنوز در مزرعه می‌دویدند و اسب سفید پیر هم در درگاه انبار طوبیله آنها را تماشا می‌کرد؛ اسب آن‌قدر ما را ندید تا وقتی که به او رسیدیم و آن‌وقت خرنشی کرد و خودش را عقب کشید و به چیزی که پشت سر شن بود لگد زد. و آن یک جعبه نعل کویی خانگی بود. و اسب را با طناب به نرdban طبقه بالا بسته بودند، و یک چق هم هنوز روی زمین دود می‌کرد. از نرdban بالا رفتیم و سوار اسب شدیم، و وقتی از انبار طوبیله بیرون آمدیم هنوز آن سه مرد را می‌دیدیم؛ اما مجبور شدیم توقف کنیم تا رینگو پیاده شد و در طوبیله را باز کرد و از نو سوار شد، و این بود که تا آن‌وقت آن سه نفر هم ناپدید شده بودند. وقتی به بیشه رسیدیم اثری از آنها نبود و چیزی هم نشنیدیم به‌غیر از صدایی که از شکم اسب پیر بر می‌خواست. آن‌وقت آهسته‌تر رفتیم، چون اسب پیر دیگر تند نمی‌رفت، و سعی کردیم

گوش به صدایها بدھیم، و این بود که وقتی به جاده رسیدیم آفتاب غروب کرده بود.

رینگو گفت: «از اینجا رفته‌ان». جای پای قاطر بود. رینگو گفت: اینجا جای پای دھی و صدتایی اس، من هر جا ببینم می‌شناشم. حتماً اون شمالی هارو انداختن رفتن طرفه خونه.

گفتم: «یقین داری؟»

«یقین دارم؟ به خیالت من همه عمرم دنبال قاطر ندویدم و نمیتونم وقتی جا پاشو دیدم بگم کدوم ور رفته و چی کار کرده؟... اوهوی اسب، پاشو!»

به راه خود ادامه دادیم، اما اسب پیر نمی‌توانست زیاد تند برود. پس از اندک مدتی ماه برآمد، اما رینگو باز هم می‌گفت جای پای قاطرهای ما را می‌بیند. این بود که باز هم پیش رفتیم، متنهای اکنون دیگر اسب پیر کنتر از پیش می‌رفت چون در همان وقت من رینگو را که سریده بود گرفتم و قدری که پیشتر رفتیم رینگو مرا که سریده بودم گرفت و من حتی نفهمیدم که خوابم برده بود. نمی‌دانستم چه ساعتی است و اهمیتی هم نمی‌دادیم؛ فقط پس از مدتی صدای توخالی چوب را که از زیر پای اسب بر می‌خاست شنیدیم و از جاده منحرف شدیم و افسار اسب را به نهالی بستیم؛ احتمال می‌رود که هر دو در حال خواب به زیر پل خزیده بودیم؛ همان طور که خواب بودیم مسلماً باز هم به خزیدن خود ادامه داده بودیم. چون اگر از جا نجنیده بودیم ما را پیدا نکرده بودند. من که بیدار شدم هنوز خیال می‌کردم خواب رعد و برق می‌بینم. هوا روشن بود؛ حتی زیر پل که گیاهان خود را رویش و اطرافش را گرفته بود، و من و رینگو پس از اندکی برآمدن خورشید را احساس کردیم، اگرچه ابتدا متوجه نشدیم؛ اول که بیدار شدیم همان‌طور زیر صدای شدید و بلند طبل نشستیم، و

طاق سست پل زیر سمهای لرزید و می‌رقصید و صدای داد؛ یک لحظه تقریباً پیش از آنکه کاملاً بیدار شویم در نور کمرنگ نخودی به یکدیگر خیره نگریستیم. شاید علت همان بود؛ شاید هنوز خواب بودیم، یا چنان در حال خواب غافلگیر شده بودیم که فرصت فکر کردن درباره شمالی‌ها یا چیز دیگر نداشتیم؛ من یک بار به عقب نگریستم و (جاده و پل در حدود دو متر از زمین کنار آن بلندتر بود) مثل آن بود که حد دنیا پر از اسباهای است که در طول آسمان می‌دوند. بعد همه چیز در هم شد، همان‌طور که دیروز شده بود. حتی در ضمن که پاهای من و رینگو به دویدن ادامه می‌داد خودمان مانند خرگوش به میان بوته‌های گل سرخ وحشی فرو رفتیم، و آن همه خار را احساس نکردیم؛ و در ضمن که افراد در اطراف ما نعره می‌زدند و اسباهای خروشیدند و پا می‌کوختند صورتمن را توی خارها گذاشته بودیم، بعد چند دست قوی ما را که لگد می‌زدیم و چنگال فرو می‌بردیم و چشم‌انمان نمی‌دید، از میان بوته‌ها بیرون کشیدند و روی پایمان واداشتند. آن وقت دید چشم‌انمان بازگشت و فاصله ندیدن و دیدن خلائی یا فاصله‌ای بود از آرامش و سکون خیرگی بخش و ژاله بو که در انتهای آن من و رینگو در حلقه‌ای از افراد سوار و پیاده ایستاده بودیم. آن وقت من ژوپیتر را شناختم که بزرگ و بی حرکت و رنگ پریده همچون شعله و همی ایستاده بود، و آن وقت پدرم را دیدم که مرا می‌جنباند و داد می‌زد: «مادر بزرگت کو؟ روزا خانم کجاست؟» و آن وقت رینگو با لحن آمیخته به خیرگی کامل بانگ زد: «راستی بی بی جونو فراموش کردیم!» پدرم فریاد زد: «فراموش کردید؟ یعنی خودتان فرار کردید و او را وسط جاده در آن گاری گذاشتید؟»

رینگو گفت: «والله، جان آقا، شما میدونین که هیچ شمالی اگه بدونه با کی طرفه اسباب زحمتش نمیشه.»

پدرم ناسزایی گفت. بعد پرسید: «چه قدر از جایی که روزا خانم را گذاشتید رد شدید؟»

من گفتم: «دیروز نزدیک ساعت سه بعدازظهر بود. دیشب هم مقداری سواره آمدیم.»

پدرم رو به دیگران کرد. «دو نفر تان این بجه را پشتنان سوار کنید، این اسب را همراه می‌بریم.» بعد درنگی کرد و رو به ما گشت. پرسید: «دو تایی چیزی داشتید بخورید؟»

رینگو گفت: «بخوریم؟ شیکم من به خیالش گلوم پاره شده.»

پدرم یک قرص نان ذرت از کیسه پشت زینش درآورد و دو نیم کرد و به ما داد. پرسید: «آن اسب را از کجا آوردید؟»

بعد از اندک مدتی من گفتم: «امانت گرفتیم.»

پدرم گفت: «از که؟»

بعد از مدتی رینگو گفت: «نمیدونیم کی. صاحبیش اونجا نبود.» یکی از افراد خندید. پدرم بسرعت نگاهی به او کرد و او ساكت شد. اما سکوت او یک لحظه بیشتر طول نکشید، چون ناگهان تمامی افراد به خنده و فریاد پرداختند، و پدرم به تمامشان نگاه می‌کرد و صورتش دم به دم سرخ تر می‌شد.

یکی از افراد گفت: «جناب سرهنگ شما دیگر چیزی نگویید. زنده باد سار توریس!»

چهار نعل برگشته‌یم؛ زیاد دور نبود؛ به مزرعه‌ای رسیدیم که آن پنج نفر می‌دویدند، به خانه‌ای رسیدیم که طویله داشت، و به جاده که رسیدیم هنوز قطعات افسار که پاره کرده بودند دیده می‌شد. اما گاری رفته بود. پدرم اسب پیر را خودش به طرف منزل برد و با تپانچه‌اش در زد، و در هنوز باز بود، اما کسی نیامد. اسب پیر را باز در طویله گذاشتیم؛ هنوز

جمعه نعل واژگون شده روی زمین بود. به جاده بازگشتهایم و پدرم ژوپیتر را در وسط قطعات افسار و یراق نگاه داشت.

گفت: «بچه‌های بی معنی! بچه‌های بی معنی!»

آنگاه که به راه افتادیم آهسته‌تر می‌رفتیم؛ سه نفر از جلو می‌رفتند که ما نمی‌دیدیم‌شان. بعداز ظهر یکی از آن سه نفر چهار نعل بازگشت، و پدرم من و رینگو را با سه نفر دیگر گذاشت و خودش با بقیه به تاخت پیش رفت؛ وقتی بازگشتند تقریباً غروب بود و عرق از بدن اسبها می‌چکید، و دو اسب دیگر هم با پتوهای آبی که زیر زین آنها بسته شده بود و روی کپل اسبها داغ ممالک متعدد خورده بود با خودشان می‌کوشیدند.

رینگو گفت: «من که گفتم هیچ شمالی نمی‌تونه جلو بی بی جونو بگیره. شرط می‌بندم حالا ممفیس باشه.»

پدرم گفت: «محض خاطر تو هم که باشد دلم می‌خواهد این طور باشد.» دستش را به طرف دو اسب تازه تکان داد. گفت: «تو و بایارد سوار آن دو اسب بشوید.» رینگو به طرف یکی از دو اسب رفت. پدرم گفت: «صبر کن، آن یکی مال توست.»

رینگو گفت: «همین مال خودمه؟»

پدرم گفت: «نه، امانت گرفتیش.»

بعد همه توقف کردیم و مشغول تماشای رینگو شدیم که می‌خواست سوار اسبش بشود. اسب بی حرکت می‌ماند تا وقتی که وزن رینگو را روی رکاب احساس می‌کرد؛ آنوقت یک دور کامل می‌چرخید تا آن طرفش مقابل رینگو می‌رسید؛ مرتبه اول رینگو پرت شد و به پشت روی زمین افتاد.

پدرم با خنده گفت: «از همان طرف سوار شو.»

رینگو نگاهی به پدرم و اسب کرد. گفت: «از طرف غلطی سوارش بشم؟ من می‌دونستم که شمالی‌ها مث آدم نیسند، اما هیچ نمیدوننم اسبشونم اسب نیسند.»

پدرم گفت: «سوار شو. آن چشممش کور است.»

هنوز سوار بودیم که هوا تاریک شد، و پس از اندک مدتی من از خواب بیدار شدم و دیدم کسی مرا روی زین نگاه داشته، و در میان درختها متوقف شده بودیم و آتش هم بود، اما من و رینگو آنقدر بیدار نماندیم که چیزی بخوریم، و باز صبح شد و تمامشان بجز پدرم با یازده نفر دیگر رفته بودند؛ اما در همان موقع حرکت نکردیم؛ تمام روز را میان درختها ماندیم. من گفتم: «حالا چه کار می‌خواهیم بکنیم؟»

پدرم گفت: «من حالا شما دو بچه بی معنی را به خانه می‌برم، و بعد هم باید برویم ممفیس مادربزرگ تو را پیدا کنم.»

هنوز تاریک نشده بود که راه افتادیم؛ کمی درنگ کردیم و رینگو را پاییدیم که می‌خواست از طرفی که اسب کور بود سوار شود، و بعد حرکت کردیم. تا نزدیک سحرپیش رفتیم و بعد توقف کردیم. این بار آتش درست نکردیم؛ حتی فوراً زین اسبها را برنداشتیم؛ میان بیشه پنهان شده دراز کشیده بودیم، و بعد پدرم را با دست بیدار می‌کرد. آفتاب برآمده بود، و ما همچنان دراز کشیده بودیم و به صدای عبور یک ستون پیاده نظام شمالی‌ها از جاده گوش می‌دادیم، باز من خواهیدم. وقتی بیدار شدم ظهر شده بود. آتشی برپا بود، خوکی روی آن می‌پخت، و بعد آن راخوردیدم.

پدرم گفت: «نصف شب به خانه می‌رسیم.»

ژوپیتر استراحت کرده بود. مدتی از قبول افسار و دهنه ابا می‌کرد. و بعد حاضر نبود پدرم سوارش شود، و حتی پس از آنکه راه افتادیم می‌خواست چهار نعل برود. پدرم مجبور شد ژوپیتر را عقب بین من و

رینگو نگاه دارد؛ رینگو طرف راستش بود.

پدرم به رینگو گفت: «تو و بایارد بهتر است جایتان را عوض کنید تا اسب تو ببیند پهلویش چه حرکت می‌کند.»

رینگو گفت: «داره درس میره. همین جور خوشش میاد. بلکه واسه این خوشش میاد که بوی ژوپیترو میفهمه میدونه اسبه و نمیخواهد بپره روش سوارش بشه.»

پدرم گفت: «خیلی خوب اما مواظبیش باش.» همچنان پیش می‌رفتیم و اسبهای من و رینگو هم خوب می‌رفتند؛ وقتی به عقب نگاه کردم دیگران خیلی عقب مانده بودند، و خاک ما را نمی‌خوردند. چیزی به غروب آفتاب نمانده بود.

پدرم گفت: «کاش می‌دانستم مادربزرگت چیزیش نشده.»

رینگو گفت: «ای بابا، جان آقا، شما هنوز غصه بی‌جونزو دارین؟ من یه عمره که می‌شناسمش، من که غصه‌شو نمی‌خورم.»

تماشای ژوپیتر قشنگ بود که سرش را بالا گرفته بود و اسبهای من و رینگو را می‌پایید و کمی کلافه شده بود و افسار را می‌کشید که تاخت برود. پدرم گفت: «یک کمی می‌گذارم تاخت برود. تو و رینگو مواظب خودتان باشید.» آنوقت من خیال کردم ژوپیتر دیگر رفت. مثل شهاب رفت، کمی پهن بود. اما باید می‌دانستم که پدرم هنوز جلوش را رها نکرده، چون باید می‌دیدم که هنوز هم کلافه است، اما در طول جاده نرده کوتاهی بود، و ناگهان دیدم که نرده می‌لرزد، و بعد متوجه شدم که پدرم و ژوپیتر اصلاً بالا نرفته‌اند، و هر سه ما از هم سوا شده‌ایم و بالا به طرف نوک تپه می‌رویم که جاده فرو رفتگی داشت، و من در فکر این بودم که: «جلو ژوپیتر را گرفته‌ایم؛ جلو ژوپیتر را گرفته‌ایم» که پدرم به عقب نگاه کرد و من چشمها و دندانهاش را میان ریشش دیدم، و فهمیدم که هنوز

دهانه ژوپیتر را محکم گرفته است. گفت: «حالا، باید»، و ژوپیتر مثل تیر از میان من و رینگو گذشت؛ همان طور گذشت که من قوشی را دیده‌ام که از صحرای پر خار پیش آمده و روی نرده بلند شده است.

وقتی به نوک تپه رسیدند من آسمان و نوک درختان آنسوی تپه را زیر آنها می‌دیدم، مثل اینکه پرواز می‌کردند؛ در هوا اوج گرفته بودند تا آن طرف تپه مثل قوش نزول کنند؛ متنها این کار را نکردند. مثل این بود که پدرم ژوپیتر را نوک تپه در وسط هوا متوقف کرد، پدرم را می‌دیدم که روی رکاب ایستاده بود و بازویش که کلاهش هم نوک آن بود در هوا بالا رفته بود، و آن وقت من و رینگو به ایشان رسیدیم، پیش از آنکه حتی به فکر کشیدن دهنے باشیم، و ژوپیتر روی دویا عقب کشید، و بعد پدرم با کلاه به چشم کور اسب رینگو زد و اسب رینگو را دیدم که هرز رفت و از روی نرده جست، و من همچنان‌که به طرف قله تپه می‌رفتم صدای رینگو را می‌شنیدم که نعره می‌کشید، و پدرم درست از پشت سر من تپانچه‌اش را خالی کرد و فریاد زد: «محاصره‌شان کنید! یک نفر را نگذارید فرار کند!» آنچه یک طفل می‌تواند قبول کند، یا جذب آن شود حدی دارد؛ آنچه یک طفل می‌تواند باور کند حدی ندارد، چون بچه همه چیز را می‌تواند باور کند، بهشرط آنکه مهلت زمانی داشته باشد؛ اما آنچه می‌تواند قبول کند حدی در زمان دارد، در همان زمانی که باور کردن باورناکردنیها را پرورش می‌دهد. و من در آن موقع بچه بودم که اسب من و اسب پدرم به قله تپه رسیدند و مثل این بود که دیگر چهار نعل نمی‌رفتند و در بعدی بدون زمان پرواز می‌کردند، و در همان وقت پدرم با یک دست دهانه اسب را کشید و من صدای حیوان نیم‌کور رینگو را که درختهای سمت راست ما را خرد می‌کرد و می‌شکست و می‌دوید و رینگو نعره می‌زد می‌شنیدم؛ و من آرام به منظره‌ای که زیریای ما و نه در جلو ما بود نگاه

کردم. هوای تاریک و روشن، آتش، جوی آب که آرام زمزمه می‌کرد و از زیر پل می‌گذشت، تفنگها که با دقق و بدون انحراف چاتمه شده بود و فاصله هیچ‌کس با آنها کمتر از پانزده متر نبود؛ و افراد، صورتهایشان، نیم‌تنه‌ها و شلوارهای آبی شمالی‌ها و چکمه‌هایشان، همه دور آتش نشسته بودند و فنجانی به دست گرفته بودند و با حال آمیخته به صلح و آرامش، مثل صورت عروسک، به طرف قله تپه نگاه می‌کردند. کلاه پدرم اکنون بر سر شد و دندانهایش دیده می‌شد و چشم‌اش مثل چشم گربه برق می‌زد.

پدرم به صدای بلند گفت: «ستوان» و با دست اسب مرا برگرداند: «به تاخت بروید پشت تپه و با افراد از طرف راست دشمن تماس بگیرید.» و آهسته گفت: «برو!» و ضربه‌ای با دست به کپل اسب من زد، و باز بی‌صدا گفت: «سر و صدا کن! نعره بزن! بین می‌توانی با رینگو سر بگذاری - نفرات!» هنوز شمالی‌ها بالا را نگاه می‌کردند و حتی فنجانها را زمین نگذارده بودند: «نفرات، من جان سار توریس هستم، و شماها را اسیر کرده‌ام.»

اشکال فقط در گرفتار کردن رینگو بود. بقیه افراد پدرم هم روی تپه رسیدند، افسار اسبهایشان را کشیدند، و یقین دارم که یک لحظه صورتهای ایشان نیز حال صورتهای شمالی‌ها را پیدا می‌کرد، و من گاه از خرد کردن بوته‌ها می‌ماندم و آنوقت صدای رینگو را در طرف خودش می‌شنیدم که نعره می‌زد و می‌تالید و باز نعره می‌زد: «جان آقا! های جان آقا! زود بیایید اینجا!» و مرا صدا می‌زد، بایارد می‌گفت، سرهنگ می‌گفت، بی‌بی جون را صدا می‌زد، جان آقا را صدا می‌کرد، و آنقدر صدا زد که بالاخره مثل این بود یک گروهان را اسم برده است، و آنوقت باز سر اسبیش فریاد می‌زد و عقب و جلو می‌دوید. حتماً باز یادش رفته بود و

خواسته بود از طرفی که اسپیش کور بود سوار شود، تا عاقبت پدرم گفت:
«خیلی خوب. افراد جمع.»

آنوقت تقریباً تاریک شده بود. آتشی افروخته بودند، و شمالی‌ها همچنان دور آن بر زمین نشسته بودند، و پدرم و دیگران تپانچه به دست دور ایشان ایستاده بودند، و دو نفر از افراد پدرم شلوارها و چکمه‌های شمالی‌ها را در می‌آوردند. رینگو هنوز وسط درختها نعره می‌زد. پدرم گفت: «خوب است شما بروید ستوان مارنگو را آزاد کنید.» متنهای در همان موقع اسب رینگو به شتاب پیدا شد، چشم کورش به بزرگی یک بشقاب می‌نمود، و اسب هنوز دور می‌دوید و پایش را تا نزدیک پوزه‌اش بالا می‌برد، و آنوقت رینگو هم از میان درختها بیرون آمد. رینگو از اسپیش وحشی‌تر به نظر می‌رسید؛ هنوز نرسیده داشت صحبت می‌کرد، داشت می‌گفت: «به بی‌جون می‌گم، اسب منو این جوری...» آنوقت شمالی‌ها را دید. دهانش باز مانده بود، و خودش به دیدن ایشان تقریباً یک ثانیه نشست. آنوقت فریاد زد:

«پاین! بگیرینشون! جان آقا، بگیرینشون! اینها دهی و صدتاً بی‌رو
درزیدند!»

همه با هم شام خوردیم، پدرم و ما و شمالیها با زیرشلواری. افسر شمالی‌ها با پدرم صحبت کرد. گفت: «جناب سرهنگ، خیال می‌کنم ما را گول زدید. خیال نمی‌کنم جز همین‌ها نفرات دیگری داشته باشید.»

پدرم گفت: «راه بیفتید تا به خودتان ثابت بشود.»
«راه بیفتیم؟ با این سرو وضع؟ و آنوقت تمام سیاهها و پیروزنهای از اینجا تا ممفیس ما را جای جن بگیرند، با تیر بزنند؟... حالا اجازه می‌دهید پتوهایمان بماند که تویش بخوابیم؟»

پدرم گفت: «البته جناب سروان. و حالا با اجازه شما ما هم عقب می‌رویم و شما را می‌گذاریم که ترتیب خواباتان را بدهید.» برگشتم به تاریکی. شمالی‌ها را دور و بر آتش می‌دیدیم که پتوهایشان را روی زمین می‌گستردند. یکی از افراد پدرم پرسید: «جان، تو را به خدا با این شصت زندانی چه می‌خواهی بکنی؟»

پدرم گفت: «به من مربوط نیست.» نگاهی به من و رینگو کرد. گفت: «شما دو تا اسیرشان کردید. چه کارشان می‌کنید؟» رینگو گفت: «با تیر میزینیم‌شون. این دفعه اول نیس که من و بایارد شمالی‌هارو میزینیم.»

پدرم گفت: «نه. من نقشه بهتری دارم. نقشه‌ای دارم که وقتی جو جانستن بفهمد خیلی هم از ما متشرک می‌شود.» رو به افرادی که پشت سرش بودند کرد. پرسید: «تفنگها و مهماتشان را برداشتید؟» یکی جواب داد: «بله، جناب سرهنگ!» «غذا، چکمه، لباس؟» «همه چیزشان بجز پتو، جناب سرهنگ.»

پدرم گفت: «پتوها را صبح جمع می‌کنیم. حالا صبر کنید.» ما در تاریکی نشستیم. شمالی‌ها می‌خوابیدند. یکی از ایشان به کنار آتش رفت و چوبه‌ای برداشت. آنوقت توقف کرد. سرش را برنگرداشت و ما چیزی نشنیدیم و کسی را هم ندیدیم از جا بجنبد. آنوقت باز چوبه را زمین گذاشت و به سمت پتوی خودش رفت. پدرم آهسته گفت: «صبر کنید.» پس از اندک مدتی آتش خاموش شده بود. پدرم گفت: «حالا گوش بدید.» این بود که همان‌طور در تاریکی نشستیم و صدای شمالی‌ها را شنیدیم که با زیر جامه میان بوته‌ها می‌خزیدند و می‌گریختند. یکبار صدای شرقی شنیدیم و بعد کسی ناسازایی گفت و بعد صدایی آمد مثل

اینکه کسی دستش را روی دهان ناسزا گوینده گذاشته باشد. پدرم بلند نخندهید؛ اما همین طور که نشسته بود از خنده می جنبید. یکی از افراد از پشت ما آهسته گفت: «مواظب مارها باشید».

حتماً دو ساعت طول کشید تا میان بوته‌ها خزیدند. آنوقت پدرم گفت: «هر کس یک پتو بردارد تا بخوایم». وقتی ما را از خواب بیدار کرد آفتاب بالا آمده بود.

پدرم گفت: «برویم منزل تا ناهار بخوریم». و این بود که پس از اندک مدتی به نهر رسیدیم؛ از سوراخی که من و رینگو در آن شنا آموخته بودیم رد شدیم و رفته رفته از مزارع نیز گذشتیم، تا به جایی رسیدیم که تابستان سال پیش من و رینگو پنهان شدیم و برای اولین بار در عمرمان شمالی دیدیم، و آنوقت به جایی رسیدیم که خانه را هم دیدیم، و رینگو گفت: «سارتوریس زنده برگشتبیم؛ هر کی ممفیسو میخواهد هم ممفیسو بگیره هم نیگه داره». چون به خانه نگاه می کردیم مثل همان روز شده بود که روی چمن می دویدیم و خانه هیچ نزدیکتر نمی شد. گاری را اصلاً ندیدیم؛ پدرم دید؛ گاری از جاده جفرسن می آمد، بی بی جون لاغر و راست در آن نشسته بود و قلمه‌های گل سرخ خانم کامپسون را در یک تکه کاغذ تازه بسته بود و در دست داشت، جوبی فریاد می کشید و اسبهای بیگانه را که به گاری بسته بود شلاق می زد، و پدرم ما را کنار دروازه متوقف ساخت و کلاهش را بلند کرد تا گاری اول وارد شود. بی بی جون یک کلمه حرف نزد فقط نگاهی به من و رینگو کرد و رفت، و مادربالش راه افتادیم، بی بی جون کنار منزل هم توقف نکرد. گاری مستقیم به باغ میوه رفت کنار حفره‌ای ایستاد که چمدان را از آن بیرون آورده بودیم، و باز هم بی بی جون یک کلمه حرف نزد؛ این پدرم بود که از اسب پیاده شد و توی گاری رفت و یک سر چمدان را گرفت و از بالای شانه اش گفت: «بچه‌ها، بدؤید اینجا».

جمدان را از نو دفن کردیم، و دنبال گاری پیاده به منزل رفتیم. به اتفاق نشیمن عقبی رفتیم^۱، و پدرم باز تفنج را از میخهای چوبی بالای سر بخاری آویخت؛ بی‌بی جون قلمه‌های گل‌سرخ خانم کامپسون را روی میز گذاشت و نگاهی به من و رینگو کرد.

گفت: «برو صابون را بیاور.»

من گفتم: «ما هیچ فحش ندادیم، قسم هم نخوردیم. از پدرم بپرسید.» پدرم گفت: «روزا خانم، رفتارشان خوب بود.» بی‌بی جون نگاهی به ما کرد. بعد جلو آمد و دستش را روی من و بعد رینگو گذاشت. گفت: «برو بیل بالا...»

پدرم گفت: «آن اسبها را شما و جوبی چه جور فراهم کردید؟» بی‌بی جون به ما نگاه می‌کرد. گفت: «امانت گرفتم... بالا لباس...» پدرم گفت: «از که؟»

بی‌بی جون لحظه‌ای به پدرم نگریست، بعد باز به طرف ما نگاه کرد. «نمی‌دانم. صاحبیشان نبود... لباس یکشنبه را در آرید.» روز بعد هوا گرم بود، این بود که فقط در آغل جدید کار کردیم تا وقت ناهار شد و از آنجا درآمدیم. آنقدر گرم بود که من و رینگو هم سوار اسبهایمان نشدیم، ساعت شش هم که شد هنوز هوا خیلی گرم بود؛ تا ساعت شش هم شیره کاج در پله‌های جلو منزل بخار می‌شد. پدرم با زیر پیراهنی و پایی جوراب پوشیده نشسته بود و پاها بیش را روی نرده جلوخان گذاشته بود، و من و رینگو هم روی پله‌ها نشسته بودیم و منتظر بودیم هوا خنک بشود تا برویم سواری، که ناگهان دیدیم از دروازه وارد شدند. در حدود پنجاه نفر بودند، من هنوز یادم مانده که آن لباس آبی‌ها چه قدر خشمگین بودند. گفتم: «پدر! پدر!»

پدرم گفت: «ندوید. رینگو، تو برو پشت منزل ژوپیتر را بگیر. بایارد، تو

بر و توی منزل به لووینیا بگو تیانجه‌ها و چکمهٔ مرا بیاورد به در عقب؛ بعد خودت برو به رینگو کمک کن. ندوید، ها، راه بروید.» لووینیا داشت در آشپزخانه نخود پوست می‌کند. وقتی از جا برخاست کاسه افتاد و شکست. گفت: «خدایا! خدایا! باز هم؟»

آن وقت من دویدم. رینگو تازه از گوشۀ خانه پیچ خورده بود؛ هر دو دویدیم. ژوپیتر در آخورش مشغول خوردن بود؛ دندانی برای ما انداخت و لگدی پراند؛ دوبار پایش بسرعت گلوله به دیوار بالای سر من خورد، تا رینگو توانست از بالای کاهدان روی سرش بجهد. افسارش کردیم، اما نمی‌گذاشت زینش کنیم. گفتم: «اسبت را بیار طرف کورش را جلو ببر!» داشتم داد می‌زدم که پدرم دوان به طویله آمد، چکمه‌هایش هم دستش بود، و ما به طرف خانه نگاه کردیم دیدیم یکی از ایشان قرابینه در دست به طرف ما می‌تازد، و قرابینه را مثل چراغ در دست گرفته است.

پدرم گفت: «رد شید!» مثل مرغ بر پشت ژوپیتر جست، یک لحظه جلو ژوپیتر را گرفت و به طرف ما نگاه کرد. اصلاً بلند حرف نزد؛ در صدایش هم ابداً اثری از شتاب نبود. گفت: «از بی بی جون مواظبت کنید، خوب، ژوپ، بدرو،»

سر ژوپیتر به طرف پایین راهرو طویله رو به درهای مشبک عقب بود؛ باز هم مثل دیروز از میان من و رینگو رفت، و من در فکر بودم که: «حالا نمی‌تواند از توی آن سوراخ رد شود.» ژوپیتر با سینه به درها زد، متنهای مثل این بود که پیش از آنکه به آنها بخورد درها خرد شدند، و من باز ژوپیتر و پدرم را دیدم، مثل آن بود که در هوا پرواز می‌کنند و وقتی از نظر من ناپدید شدند قطعات چوب شکسته از دو طرف آن دو در هوا می‌پراکند، آن وقت شمالی با اسب به طویله تاخت و ما را دید، قرابینه را پایین گرفت و مثل اینکه تیانجه باشد بدون نشانه‌گیری تیری به طرف ما انداخت، و

گفت: «این یاغی کجا می‌تونه بره.»

وقتی می‌دویدیم و عقب سرمان به دودی که تازه از پنجره‌های طبقه پایین بلند می‌شد نگاه می‌کردیم، لوبینیا مدام سعی می‌کرد جریان را برای ما تعریف کند: جان آقا روی ایوان نشسته بود و اون شمالی‌ها از توى باعچه‌های گل با اسب می‌اومند تا رسیدن به جان آقا، گفتن: «داداش، میخوایم بدونیم این جان سارتوریس یاغی خونه‌ش کجاست؟» و جان آقا مثل دیرونه‌های مادرزاد دستشو گذاشته بود به گوشش گفت: «ها؟» و باز شمالیه گفت: «سارتوریس، جان سارتوریس» و جان آقا گفت: «کدوم؟ بگو کدوم؟» تا وقتی دید دیگه حوصله شمالیه داره از بیخ سرمیره، اون وقت جان آقا گفت: «آها، جان سارتوریس، پس چرا از اولش نگفتشی؟» و شمالیه آفارو فحش می‌داد که دیرونه‌س و جان آقا گفت: «ها؟ چی گفتی؟» و شمالیه گفت: «هیچ چی. هیچ چی بابا! زود جای جان سارتوریسو نشون بده تا با این طناف خفه‌ت نکنم.» و جان آقا گفت: «صب کن کفشم پام کنم تا نشونت بدم.» آن وقت شلون شلون او مدت تو خونه. تا رسید تو دوید طرف من گفت: «لوبینیا تپونچه‌ها و چکمه‌مو بده. از روزا خانم و بچه‌ها مواظبت کن.» و رفت و من رفتم دم در، اما هر چی گفتم گوش نکردن چون من یه کنیز سیا که بیشتر نیستم. شمالیه گفت: «این زنیکه دروغ می‌گه خیال می‌کنم اون مردیکه خود سارتوریس بوده. برین توی طویله نیگاه کنین بیینین آن کره بخور رنگ...» تا وقتی که بی‌بی‌جون از رفتن باز ایستاد و لوبینیا را تکان داد.

بی‌بی‌جون گفت: «هیس! بسه دیگه! مگر نمی‌فهمی لوش جای نقره‌ها را نشان داده؟ جوبی را صداکن. زودباش!» روی لوبینیا را به طرف کلبه‌ها گرداند و او را زد درست همان‌طور که پدرم اسب مرا گرداند و زد، و آن وقت بی‌بی‌جون برگشت که به‌طرف خانه بددود، متنه این بار لوبینیا او را

گرفته بود و بی بی جون سعی می کرد خود را رها کند.
لووینیا گفت: «روزانه ایم، مبادا بری اونجا. بایارد بگیرش. کمک کن،
بایارد! اگه بره می کشنش!»

بی بی جون گفت: «ولم کن! جوبی را صدا کن! لوش جای نقره ها را
نشانشان داد!» اما ما گرفته بودیمش؛ بی بی جون مثل گربه قوی، لاغر و
چابک بود، اما ما گرفته بودیمش. اکنون دود انبوه شده بود، و ما صدای آن
- یا صدای آنها، یک کدام - را می شنیدیم: شاید آتش صدا می کرد یا
شمالي ها یا هر دو یک صدا می کردند. و آن وقت من لوش را دیدم. از
کلبه اش بیرون آمد و بسته ای روی دوش داشت که در یک روسربسته
بود و فیلادلفی از دنبالش می آمد، و صورت لوش عیناً همان شب تابستان
بود که من و رینگو توی پنجره اتفاق نگاه کردیم و او را که از دیدن
شمالي ها بر می گشت دیدیم. بی بی جون از تقدا دست برداشت. گفت:
«لوش.»

لوش از رفتن باز ایستاد و نگاهی به بی بی جون کرد؛ همچو نگاه
می کرد که گویی خواب است، یا مثل اینکه اصلا مارا نمی دید یا چیزی را
می دید که ما نمی دیدیم. اما فیلادلفی ما را دید؛ چشمش را به بی بی جون
دوخته بود و خودش را پشت لوش می کشید. گفت: «روزانه ایم، خیلی
سعی کردم نره اما نشد. خدامیدونه هر کار تو نستم کردم.»

بی بی جون گفت: «لوش. تو هم داری می روی؟»
لوش گفت: «بله. من میرم. من آزاد شده ام. فرشته خدا به من آزادی
داده حلام می خواهد ببردم به اردن^۱ من دیگه مال جان سارتوریس نیسم؛
من مال خودم و خدام.»

بی بی جون گفت: «اما نقره ها که مال جان سارتوریس بود. تو چه حق

داشتی بدھیش به دیگران؟»

لوش گفت: «از من می‌پرسین؟ جان سارتوریس کجاست؟ چرا خودش نمی‌آد ازم بپرسه؟ بذارین خدا از جان سارتوریس بپرسه اسم او ن آدمی که منو به او ن داده چیه. بذارین او نکه منو تو تاریکی و سیاهی نیگه داشته این سؤالو از اونی که منو بیرون کشیده بکنه.» به ما نگاه نمی‌کرد، حتی خیال نمی‌کنم می‌توانست ما را ببینند. راه افتاد.

فیلadelphi گفت: «روزاخاتم، به خدا خیلی سعی کردم نره. خیلی سعی کردم.»

بی‌بی جون گفت: «فیلadelphi تو نرو. مگر نمی‌دانی دارد تو را رو به فقر و مذلت و گزسنگی می‌کشد؟»

فیلadelphi زد زیر گریه. «میدونم. میدونم چیزهایی که بهش گفتن نمیشه راس باشه. اما آخه شوهرمه. حقش اینه که دنبالش برم.»

به راه خود رفتند. لووینیا بازگشته بود؛ اکنون او و رینگو پشت سر ما بودند. دود می‌جوشید و بر می‌آمد. زرد و آهسته. و بعد در آفتاب غروب مانند شفق به رنگ مس در می‌آمد؛ از جاده‌ای که زیر آن بود عیناً مثل شفق بود، و بعد دود بالاتر می‌رفت، جوشان و آرام در فضا می‌آویخت و باز می‌ماند تا کی ناپدید شود.

من گفتم: «حرومزاده‌ها! بی‌بی جون، حرومزاده‌ها!» آن وقت هر سه بسی‌بی جون و من و رینگو - با هم فریاد می‌زدیم: «حرومزاده‌ها! حرومزاده‌ها!»

یورش

بی بی جون یادداشت را با آب شاه توت نوشت. گفت:
«راست ببرید بدھید به خانم کامپسون و راست هم برگردید. هیچ جا
سر راه نمانید.»

رینگو گفت: «یعنی میگین باس پیاده برم؟ میخواین ما دو تارو
و ادارین یه فرسخ پیاده برم جفرسن و برگردیم، اوون وقت اون دوتا اسب
توی طویله بیکار بموزن؟»
بی بی جون گفت: «آن اسبها اماتی است. آنها را نگهداری میکنم تا
وقتی برشان گردنام به صاحبشان.»

رینگو گفت: «پس میخواین راه بیفتین برين یه جا که خودتونم
نمیدونین کجاس و نمیدونین چن وخت از این اسبها...»
لووینیا گفت: «دلت شلاق میخواد؟»

رینگو گفت: «نه.»
پیاده به جفرسون رفته و یادداشت را به خانم کامپسون دادیم و کلاه و

چتر و آینه دستی را گرفتیم و پیاده به خانه برگشتم. آن روز بعد از ظهر گاری را روغنکاری کردیم، و آن شب بعد از شام بی‌بی‌جون باز آب شاهوت را آورد و روی یک تکه کاغذ نوشت: «سرهنج ناثانیل ج.دیک، هنگ...م سوار اوهاایو» و کاغذ را تاکرد و با سنجاق داخل لباسش زد و گفت: «حالا دیگر یادم نمی‌رود.»

لووینیا گفت: «اگرم شما یادتون می‌رفت این بچه‌های ظالم بلا یادتون می‌آوردن. حتم دارم اینا فراموش نکردن. درست به موقع از این در اومد تو، نذاشت اونای دیگه این بچه‌هارو از زیر دامن شما درآرن مثل دوتا بچه سنجاب از دیوار طویله آویزان کنن.»

بی‌بی‌جون گفت: «بله. حالا دیگر برویم بخوابیم.»

در آن موقع در کلبه جوبی زندگی می‌کردیم، و یک لحاف سرخ را از یک لبه آن به یک تیر بسته بودند و آویزان کرده بودند تا اتاق دو قسمت شود. وقتی صبح بی‌بی‌جون با کلاه خانم کامپسون از اتاق بیرون آمد جوبی قبل‌گاری را حاضر کرده بود، بی‌بی‌جون سوار شد و به رینگو گفت چتر را باز کند و خودش افسار اسبها را به دست گرفت. آنوقت همه متوقف شدیم و مواطن جوبی شدیم که چیزی توی گاری زیر لحافها گذاشت؛ آن چیز لوله و قسمتهای آهنی تفنگ بود که من و رینگو می‌یان خاکستر خانه سوخته پیدا کرده بودیم.

بی‌بی‌جون گفت: «آن چه بود؟» جوبی به بی‌بی‌جون نگاه نکرد.

گفت: «بلکی تهشیو بیین خیال کنن تفنگ کامله.»

بی‌بی‌جون گفت: «آنوقت چه؟» جوبی اکنون به هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد.

«من کاری که از دسم برمی‌یاد کردم بلکه قاطرا و نقره‌رو پس بدن.» لووینیا هیچ نگفت. او و بی‌بی‌جون همین طور به جوبی نگاه می‌کردند.

بعد از اندک مدتی جو بی لوله تفنگ را از گاری درآورد. بی بی جون افسار را به دست گرفت.

لووینیا گفت: «با خودتون ببریش، دست کم مواطن اسبامیشه.»
بی بی جون گفت: «نه. می بینی که همانقدر که از عهده ام بر می آید بار همراه دارم.»

لووینیا گفت: «پس شما بموین من میرم. خودم همه چیزو پس می گیرم.»

بی بی جون گفت: «نه. من طوری ام نمی شه. آنقدر پرس و جو می کنم تا سرهنگ دیگ را پیدا کنم، آنوقت صندوق را در گاری می گذاریم و لوشن هم می تواند قاطرها را براند و با هم به خانه می آییم.»

آنوقت لووینیا شروع به حرکاتی کرد که درست شبیه حرکات عموماً کاسلین در صبح روزی بود که ما می خواستیم به ممفیس برویم. کنار گاری ایستاد و دستش را به چرخ گاری گرفت و از زیر کلاه پدرم به بی بی جون نگاه کرد، و شروع کرد به داد زدن: «بی خود وقتی تو سرمه‌گاری را باز تلف نکنی. به اون سیاهای بگین لوشن بفرسن پیش شما، اون وخت به لوشن بگین صندوقو با قاطرها بیاره، بعد هم شلاقش بزنی!» اکنون گاری به حرکت درآمده بود؛ لووینیا چرخ را رها کرده بود و کنار آن راه می آمد، و با داد و فریاد با بی بی جون حرف می زد: «اون چترو وردارین تو سرش خورد کنین.»

بی بی جون گفت: «خیلی خوب.» گاری پیش می رفت؛ از کنار توده خاکستر که لوله های دودکش از میان آن بیرون آمده بود گذشتیم؛ من و رینگو تکه های فلزی ساعت بزرگ را هم میان خاکستر پیدا کرده بودیم. خورشید در شرف طلوع بود، و پس دودکشها را فروزان کرده بود؛ هنوز لووینیا را میان آنها می دیدم که جلو کلبه ایستاده بود و با دست روی

چشمش سایه انداخته بود که ما را بییند. جوبی هنوز پشت او ایستاده بود، و لوله تفنگ در دستش بود. دروازه را به کلی خرد کرده بودند؛ بعد در جاده پیش می‌رفتیم.

گفتم: «نمی‌خواهید من برانم؟»

بی‌بی جون گفت: «خودم می‌رانم. این اسبها امانتی است.»
رینگو گفت: «جون حتی شمالی‌ها هم اگه این دوتا اسبو بیین می‌تونن بفهمن که آدم پیاده از اینا تندتر میره. دلم می‌خواهد بدونم کی می‌تونه این اسبارو اذیت کنه مگه اینکه آنقدر جون نداشته باشه که نزاره تو جاده بخوابن همون گاری که می‌کشن از رو شون رده‌še».

تا وقتی هوا تاریک شد می‌راندیم و آنوقت چادر زدیم. طلوع آفتاب باز در راه بودیم. من گفتم. «بهتر است بگذارید کمی هم من برانم.»

بی‌بی جون گفت: «خودم می‌رانم. من خودم اینها را امانت گرفتم.»
رینگو گفت: «اگه می‌خواین یه کاری بکنین همین چترتونو خودتون نیگه دارین، یه خورده هم بازوی من خستگی درکنه.» من چتر را گرفتم و رینگو درگاری دراز کشید و کلاهش را روی چشمش گذاشت. گفت: «هر وقت به هاوکهرست رسیدیم منو صدا بزن، تا من بتونم اون راه‌آهنی که این قدر حرفشو می‌زنی تماشا کنم.»

این ترتیبی بود که رینگو شش روز بعد را گذراند. یا روی پشت می‌خواهید و کلاهش را روی چشمش می‌کشید، یا به نوبت چتر را روی سر بی‌بی جون می‌گرفت و با حرف زدن از راه‌آهن، که او هیچ وقت ندیده بود و من آن سال در میلاد مسیح که در هاوکهرست گذراندیم دیده بودم، مرا بیدار نگاه می‌داشت. من و رینگو نسبت به هم این طور بودیم. تقریباً همسن بودیم، و پدرم همیشه می‌گفت رینگو کمی از من باهوشتر است، اما خودمان کاری به این کارها نداشتیم، همان‌طور که تفاوت رنگ

پوستمان بین ما تفاوتی ایجاد نکرده بود. چیزی که برای ما مهم بود این بود که یکی از ما کاری کرده باشد یا چیزی دیده باشد که آن دیگری نکرده باشد و ندیده باشد، و این بود که از آن سال میلاد مسیح که من راه آهن و لوکوموتیو دیده بودم از رینگو جلو افتاده بودم. متنهای حالا می دانم که برای رینگو پیش از اینها تفاوت در کار بود، هر چند هیچ یک از ما قادر نبود تا مدت‌های دلیل عقیده مرا ببیند و در آن موقع هم نباید آن را به عنوان دلیل قبول می‌کردیم. مثل این بود که رینگو هم همین احساس را داشت، راه آهن و لوکوموتیو غران که او امیدوار بود ببیند نمونه مادی آن احساس و آن تفاوت بود. حرکت و تمدنی جنبش که پیش از آن میان هم‌ترادان او طغیانی ایجاد کرده بود از خودشان تیره‌تر، عاری از دلیل، که دنبال وهم می‌رفتند و همان را می‌جستند، یا دنبال خوابی و خیالی و صورت درخشنانی می‌رفتند که خودشان آن رانمی‌شناختند، زیرا که در خون ایشان چنان میراثی و دیعه نبود، و حتی در خاطره پرترین ایشان نیز چیزی نبود تا به دیگران بگویند: «این چیزی است که پیدا می‌کنیم» و نه او می‌توانست بداند آن چیز چیست و نه دیگران اما آن چیز موجود بود - و این یکی از آن کششهای غیرقابل توضیح و در ضمن شکست‌ناپذیر است که میان تراوهای مردم در فواصل زمانی پیدا می‌شود و ایشان را وادر می‌کند امنیت و آشنایی با زمین و خانه را رها کنند و به طرف نامعلوم، با دست خالی راه بیفتد و چشمشان هیچ چیز را نبیند مگر امید و حکم قضا را.

همچنان پیش می‌رفتیم؛ تند نمی‌رفتیم. یا شاید آهسته به نظر می‌رسید چون به سرزمینی رسیده بودیم که ظاهراً هیچ‌کس در آن زندگی نمی‌کرد در تمام آن روز حتی یک خانه ندیدیم. من نپرسیدم و بسی‌بی‌جون هم چیزی نگفت، همین زیر چتر نشسته بود و کلاه خانم کامپیسون سرش بود

و اسبها راه می‌رفتند و حتی گاه خاکی که از گاری خودمان بر می‌خاست از ما جلو می‌افتداد، و پس از اندک مدتی حتی رینگو هم نشست و به اطراف نگاه کرد.

رینگو گفت: «جاده رو عوضی اومدیم. اینجا هیش کی رد نمیشه چه بر سد به اینکه زندگی کنه.»

اما پس از مدتی تپه‌ها تمام شد، و جاده گسترده و مستقیم شد و ناگهان رینگو فریاد زد: «مواطبه باشین! باز دارن میان اینارم بگیرن!» آنوقت ما هم آن را دیدیم. ابری از گرد و غبار بود که آهسته به سمت مغرب می‌رفت. آهسته‌تر از آن بود که غبار افراد سوار باشد و آنوقت جاده‌ای که ما در آن بودیم به جاده پهن بزرگی رسید که مستقیم به طرف مشرق می‌رفت همان‌طور که راه آهن که در هاوکهرست بود و من و بی‌بی جون فبل از جنگ در میلاد مسیح دیده بودیم مستقیم به طرف مشرق می‌رفت؛ و ناگهان من به یاد م آمد.

گفتم: «این جاده هاوکهرست است.» اما رینگو گوش نمی‌داد؛ به همان گرد و غبار نگاه می‌کرد، گاری توقف کرد و سر اسبها آویخته بود، خاک گاری باز از ما جلو افتاد و آن گرد و غبار عظیم آهسته از مغرب پیش می‌آمد.

رینگو داد زد: «مگه نمی‌بینین دارن میان؟ زود از اینجا ببریم!» بی‌بی جون گفت: «اینها شمالی نیستند. شمالی‌ها قبلًا اینجا بوده‌اند.» آنوقت ما هم دلیل حرف بی‌بی جون را دیدیم. خانه‌ای بود مانند خانه خود ما سوخته، و سه دودکش آن از میان توده خاکستر سربراورده بود، آنوقت یک زن سفیدپوست ویک بچه را دیدیم از کلیه‌ای که پشت آن دودکشها بود به ما نگاه می‌کردند. بی‌بی جون نگاهی به ابر گرد و غبار کرد، بعد نگاهی به جاده وسیع خلوت که به سمت مشرق می‌رفت افکند.

گفت: «راه همین است.»

همچنان رفتیم. مثل آن بود که آهسته‌تر از پیش می‌رفتیم. ابرگرد و غبار را پشت سر گذاشتیم بودیم و خانه‌ها و کارخانه‌های بنیه پاک‌کنی سوخته و نرده‌های افتاده از طرفین ما می‌گذشتند، وزنان و کودکان سفیدپوست (اصلاً سیاهپوستی به چشممان نخورد) از کلبه‌های سیاهان که اکنون مانند ما در جای خودمان در آنها منزل داشتند، به ما نگاه می‌کردند. هیچ توقف نکردیم. بی‌بی‌جون گفت: «بیچاره‌ها! کاش آنقدر داشتیم که به اینها هم می‌دادیم.»

غروب آفتاب گاری را از جاده بیرون راندیم و چادر زدیم. رینگو که به عقب نگاه می‌کرد، گفت: «هر چه هست ازش گذشتیم. دیگه گرد و خاک نمی‌بینم.» این مرتبه هر سه در گاری خوابیدیم. نمی‌دانم چه ساعتی بود، فقط می‌دانم که ناگهان بیدار شدم. بی‌بی‌جون پیش از من در گاری بیدار شده و نشسته بود. سر او را که بین من و درختها و ستاره‌ها حایل بود می‌توانستم ببینم. ناگهان هر سه در گاری نشسته بودیم و گوش می‌دادیم. از جاده پیش می‌آمدند. از صدا به قدر پنجاه نفر بودند؛ صدای پایشان را که با شتاب حرکت می‌کردند می‌شنیدیم، و یک جور زمزمه‌ای یا همهمه‌ای هم می‌کردند که مثل نفس زدن بود. مسلماً آواز نمی‌خوانند؛ به آن بلندی نبود. همین صدایی بود، نفس کشیدنی بود، یک جور همهمه آواز مانندی بود و پایشان روی خاک عمیق جاده نجوا می‌کرد و تندهایش می‌رفتند. صدای زن هم میانشان بود؛ و ناگهان بپایشان به دماغم خورد.

آهسته گفتم: «سیاه‌ها.» باز آهسته گفتم: «هیس.»

ما نمی‌توانستیم آنها را ببینیم و آنها هم ما را ندیدند؛ شاید اصلاً نگاه نکردند؛ همین تنده در تاریکی می‌رفتند و آن‌طور نفس نفس می‌زدند و آن نغمه همهمه مانند را می‌خوانندند و پیش می‌رفتند و بعد آفتاب برآمد و ما

نیز راه افتادیم، در همان جاده وسیع خلوت میان خانه‌ها و کارخانه‌های سوخته و نرده‌های افتاده پیش می‌رفتیم. اول که به این جاده رسیدم بودیم مثل آن بود که از سرزمینی می‌گذشتیم که هیچ وقت کسی در آن زندگی نکرده بود و اکنون مثل آن بود که از جایی می‌گذشتیم که تمام ساکنان آن در یک لحظه جان داده بودند. آن شب سه بار بیدار شدیم و درگاری شستیم و صدای سیاه‌ها را شنیدیم که در جاده می‌گذشتند. مرتبه آخر بعد از سپیده‌دم بود و ما اسبها را هم غذا داده بودیم. این بار عده سیاه‌ها خیلی زیاد بود، و صدایشان طوری بود که خیال کردیم می‌دوند، مثل اینکه باید می‌دویند تا از نور روز جلو بیفتد. بعد رفته بودند. من و رینگو افسار و براق و مالبند را برداشته بودیم که بی‌بی جون گفت: «صبر کنید، هیس!» این مرتبه فقط یک زن بود، صدای او را که نفس می‌زد و گریه می‌کرد می‌شنیدیم. بعد صدای دیگری آمد. بی‌بی جون از گاری پایین آمد. گفت: «زمین افتاد. شما دو تا اسبها را بیندید و از عقب بیایید.»

وقتی گاری را به جاده راندیم، آن زن خود را کنار جاده مچاله کرده بود و چیزی را در بغل گرفته بود، و بی‌بی جون کنارش ایستاده بود. بچه بود، چند ماه بیشتر نداشت؛ چنان او را به خود می‌فرشد که گفتی بی‌بی جون می‌خواهد به زور از او بگیردش. گفت: «من ناخوش شدم تنوستم بهشون برسم. منو گذاشتند و رفتن.»

بی‌بی جون گفت: «شوهرت هم با آنهاست؟»

زن گفت: «بله، خانم. همه‌شون اونجان.»

بی‌بی جون گفت: «تو مال کی هستی؟» آنوقت زن جواب نداد. در خاک چهار زانو نشسته بود و روی بچه خیمه زده بود. بی‌بی جون گفت: «اگر چیزی بہت بدھم بخوری بر می‌گردی بروی منزل؟» باز هم زن جواب نداد. همان‌طور نشسته بود، بی‌بی جون گفت: «خودت که می‌فهمی

نمی‌توانی به آنها برسی و عقب نیفتی و آنها هم که منتظر تو نمی‌شوند.
دلت می‌خواهد همینجا توی جاده بیفتی بمیری تا لاشخورها بخورنت؟»
اما زن اصلاً به بی‌بی‌جون نگاه نمی‌کرد، همین‌طور نشسته بود.

گفت: «داریم میریم به اردن. عیسی تا اونجا مواظمه.»
بی‌بی‌جون گفت: «پاشو سوارشو.» زن سوار شد؛ آنجا هم مثل توی
جاده چهارزانو نشست، بچه را بغل گرفته بود و به چیزی هم نگاه نمی‌کرد
- همین خم شده بود و گوشت خوکش را می‌بلعید - گاری تکان می‌خورد و
پیش می‌رفت. خورشید بالا آمده بود. از تپه طولی سرازیر شدیم و
داشتمی از ته نهری می‌گذشتم.

زن گفت: «من اینجا پیاده می‌شم.» بی‌بی‌جون گاری را نگاه داشت. هیچ
چیز نبود بجز درختهای صمغدار و سرو و بوته‌های انبوه که هنوز در سایه
بودند.

بی‌بی‌جون گفت: «دختر، برگرد برو خانه.» زن همان‌طور ایستاده بود.
بی‌بی‌جون گفت: «سبد را بده من.» من سبد را به او دادم و او آن را باز کرد
و یک تکه نان و گوشت به زن داد. ما به راه خود رفتیم؛ از تپه بالا می‌رفتیم.
وقتی من به عقب نگاه کردم زن هنوز همان‌جا ایستاده بود و بچه و نان و
گوشتی که بی‌بی‌جون به او داده بود در بغل گرفته بود. و به ما نگاه
نمی‌کرد. بی‌بی‌جون از رینگو پرسید: «آنها دیگر در ته دره بودند؟»
رینگو گفت: «بله، خانم. پیدا شون کرد. اما حتم دارم همین امشب باز
گمشون می‌کنه.»

به راه خود ادامه دادیم؛ از تپه بالا رفتیم و از قله‌ای گذشتم، وقتی این
مرتبه به عقب نگاه کردم جاده خالی بود. آن روز صبح ششمین روز
حرکت ما از منزل بود.

۲

آن روز خیلی از بعداز ظهر می گذشت که ما باز سرازیر شدیم؛ به پیچی رسیدیم که رسیدن ما مقارن بود با رسیدن سایه های نزدیک غروب که همه یک اندازه می شوند و خاکی هم که از خود ما بلند می شد با ما رسید و من گورستان را بر سر تپه دیدم و سنگ مرمری که برگور عمودیسون بود نیز به چشم خورد؛ صدای یک قمری هم از جایی میان تبریزی ها به گوش می رسید. رینگو باز زیر کلاهش به خواب رفته بود اما همین که من حرف زدم بیدار شد، با اینکه من بلند حرف نزدم و با او هم حرف نزدم. من گفته بودم: «اینجا هاوکهرست است».

رینگو همین که می نشست گفت: «هاوکهرست؟ راه آهن کو؟» و اکنون روی زانو بلند شده دنبال چیزی می گشت که برای رسیدن و همطراز شدن با من باید آن را پیدا می کرد و وقتی هم که آن را می دید فقط لفظاً آن را باز می شناخت: «پس کو؟ کجاست؟» گفتم: «باید صیرکنی تا بیینی».

رینگو گفت: «مث اینکه همه عمرم صبر کردم اینو بیسم. یقین بعدش هم میگی شمالی‌ها اونم کنند بردن.»

آفتاب رو به غرب می‌رفت. چون ناگهان آن را دیدم که از مقابل ما از روی جایی که باید خانه می‌بود و اکنون خانه‌ای نبود می‌تافت و من تعجبی نکردم؛ این را خوب بهیاد دارم؛ فقط دلم داشت برای رینگو می‌سوخت، چون (آنوقت چهارده ساله بودم) اگر خانه را از میان برده بودند، راه آهن را هم حتماً نابود کرده بودند، چون هر کس ترجیح می‌دهد راه آهن داشته باشد تا خانه. هیچ درنگ نکردیم. همین با آرامش به تپه خاکستر و آن چهار دودکش که بلند و سیاه در آفتاب سر برآورده بودند (مثل دودکش‌های خانه خودمان) نگاه کردیم. وقتی به دروازه رسیدیم پسرخاله دنی از جاده پیشخوان منزل به طرف ما می‌دوید. ده سال داشت؛ تا کنار گاری با چشمان گرد شده و دهان باز مانده که آماده فریاد زدن بود دوید.

بی‌بی جون گفت: «دنی، ما را می‌شناسی؟»
پسرخاله دنی گفت: «بله خانم.» بعد به من نگاه کرد و داد زد: «بیا بیبن...»

بی‌بی جون گفت: «مادرت کجاست، دنی؟»
پسرخاله دنی گفت: «تو کلبه جینگوس»، به بی‌بی جون نگاه هم نمی‌کرد. باز داد زد: «خانه را سوزانند! بیا بیبن راه آهن را چه کردند!» دویدیم، هر سه دویدیم. بی‌بی جون چیزی داد زد و من برگشتم و چتر را در گاری گذاشتم و داد زدم «بله خانم!» و دویدم و در جاده به پسرخاله دنی و رینگو رسیدم، و هر سه تا بالای تپه دویدیم و آنوقت به جایی رسیدیم که می‌دیدیم. وقتی من و بی‌بی جون قبلًا اینجا آمدیم، پسرخاله دنی راه آهن را به من نشان داد، اما خودش آنقدر کوچک بود که جینگوس بغلش کرده بود. راه آهن راست‌ترین چیزی بود که من در عمرم

دیدم، راست و خلوت و آرام از میان سوراخ بلند خلوتی که میان درختهای بریده بود می‌گذشت، از روی زمین هم رد می‌شد، مثل آب رودخانه از نور خورشید متلألی بود، منتها از هر رودخانه‌ای راست‌تر بود، الوار زیر راه آهن همه بریده و یکدست و پاکیزه بود، نور روی خط چنان می‌درخشید که گویی دو نخ تار عنکبوت بود، راه مستقیم تا جایی ادامه می‌یافتد که دیگر به چشم دیده نمی‌شد. تمامش پاکیزه و مصفّاً بود، مثل حیاط پشت کلبهٔ لوویتیا روزهای شنبه صبح که جارویش می‌کرد و آن دو نخ نازک کوچک هم بود که آنقدر قوی و مستحکم به نظر نمی‌رسید که بتواند تحمل کند چیزی راست و مستقیم و سریع روی آن بدد مثل اینکه آن دونده دورخیز کند تا از روی دنیا بجهد.

جینگوس می‌دانست که ترن چه موقع می‌رسد؛ دست مرا در دست گرفته و دنی را بغل کرده بود، ما میان دو خط ایستاده بودیم و جینگوس نشان می‌داد که ترن از کدام طرف می‌آید، بعد نشان داد که سایهٔ یک کاج خشکیده که او در زمین فرو برده بود کجا بند می‌آید و آن وقت آدم صدای سوت را می‌شنید. آن وقت برگشتم و سایهٔ را پاییدیم و بعد صدایش را شنیدیم؛ سوت می‌زد و صدایش دم به دم بلندتر می‌شد، جینگوس کنار خط رفت کلاهش را برداشت و دستش را دراز کرد و رویش به طرف ما بود و داد می‌زد: «اینجارو! تماشاکنیں! اینجارو!» حتی وقتی هم که ترن آمد و ما صدایش را نمی‌شنیدیم باز داد می‌زد؛ و بعد ترن رد شد. غران و خروشان پیش آمد و رد شد، آن رودخانه که میان درختها کنده بودند اکنون پر از دود و صدا و جرقه بود، و باز خالی و خلوت شده، و همان کلاه کهنه جینگوس بود که در طول راه خالی پشت سر ترن بالا و پایین می‌جست، مثل اینکه کلاه زنده بود.

اما اکنون که سه نفری آمده بودیم آنچه دیدم چیزی بود مثل توده‌های

کاه سیاه که هر چند متر یکجا انبار شده بود، و به جایی که میان درختها بریده بودند دو بیدیم و آنجا را که الوار را از خاک درآورده روی هم ریخته و آتش زده بودند دیدیم. اما پسرخاله دنی داد می‌زد: «بیاین بینین چی به روز ریل آوردن.»

ریلها میان درختها بود؛ مثل این بود که چهارینچ نفر یک ریل را برداشته بودند و مثل ساقهٔ تر ذرت که آدم دور چرخ گاری بینند آن را دور یک درخت بسته بودند.

و رینگو هم داد می‌زد: «اینا چیه؟ اینا چیه؟»

پسرخاله دنی داد زد: «ترن روی اینا میره.»

رینگو داد زد: «یعنی میگی ترن باس بیاد اینجا از این درختا بره بالا بیاد پایین، مث گربه.^۱» آنوقت همه در یک لحظه صدای اسب را شنیدیم، همین قدر فرصت داشتیم رویمان را برگردانیم که بوبولینگ از میان درختها بیرون آمد و از روی راه آهن گذشت و بسرعت پرنده میان درختهای مقابل رفت، و دخترخاله دروزیلا که سوار آن بود پاهایش را مثل مردها^۲ از دو طرف آویخته بود و راست و چابک نشسته بود، مثل شاخه بیدی که درباد به جنبش درآید. می‌گفتند از تمام زنهای مملکت بهتر سواری می‌کند.

پسرخاله دنی داد زد: «درو آمد! بیایین! رفته بود لب رودخونه سیاهارو بینه!» او و رینگو باز دو بیدند. وقتی من به دودکشها رسیدم آن دو تازه به طویله رسیده بودند. وقتی من به طویله رفتم دخترخاله دروزیلا

۱. در اصل سمور است که در بعضی نواحی کشورهای متعدد آمریکا به وفور موجود است و نیمه اهلی است، و البته از درخت بالا و پایین می‌رود. م.

۲. میان زنان خاندانهای اشراف خارجی تا اوایل این قرن رسم آن بود که هنگام سواری یک پهلو برابر می‌نشستند، و برای این کار زنهای مخصوص داشتند. م.

زین بوبولینگ^۱ را برداشته بود و با پارچه کلفتی تن او را می‌مالید. پسر خاله دنی هنوز فریاد می‌زد: «چی دیدی؟ چی کار میکن؟» آن وقت دختر خاله دروزیلا^{گفت}: «خانه که رفتیم تعریف می‌کنم.» آن وقت چشمش به من افتاد. قدش زیاد بلند نبود؛ این نوع ایستادن و راه رفتنش بود که بلند جلوه‌اش می‌داد. مثل مردها شلوار به پا داشت. بهترین زن سوارکار در آن حدود بود. وقتی من و بی بی جون آن سال عید میلاد مسیح قبل از جنگ آنجا بودیم و گروان برکبریج تازه بوبولینگ را به دروزیلا داده بود، خیلی به هم می‌آمدند؛ احتیاج به آن نبود که جینگوس به ما بگویند که آن دو خوشگل ترین جفت در می‌سی سی پی یا آلاماما بودند. اما گروان در جنگ شیلاه کشته شد و این شد که عروسی نکردند. دروزیلا آمد جلو و دستش را روی شانه من گذاشت. گفت: «سلام. سلام، جان سارتوریس.» نگاهی به رینگو کرد. گفت: «این رینگو است؟»

رینگو گفت: «این جور میگن. اون راه آهن چی شد؟»

دختر خاله دروزیلا^{گفت}: «حالت چه طور است؟»

رینگو گفت: «همین جوراس. اون راه آهن چی شد؟»

دروزیلا^{گفت}: «خانه که رفتیم برایت تعریف می‌کنم.»

من گفتم: «من بوبولینگ را برایت تیمار می‌کنم.»

گفت: «راستی؟» به طرف سر بوبولینگ رفت. گفت: «وامی ایستی تا پسر خاله بایارد تیمارت کند؟ پس در خانه منتظر تانم.» و بیرون رفت.

رینگو گفت: «حتماً باس این اسبو وقتی شمالی‌ها اومدن خوب قایم کرده باشین.»

پسر خاله دنی گفت: «این اسب را؟ هیچ شمالی احمقی دیگه سر به

۱. لفظ بوبولینگ به معنی «بوب کوچولو» است، و بوب نامی است که معمولاً ربرت‌ها را با آن می‌خوانند و در اینجا نام اسب است. م.

سر اسب درو نمیذاره.» اکنون داد نمی‌زد، اما پس از بیان چند کلمه باز با فریاد حرف می‌زد: «وقتی او مدن خونه را آتش بزنن درو تپانچه شو ورداشت دوید توی طویله - لباس یکشنبه‌اش هم تنش بود - و او نام پشت سرش می‌دویبدند. درو آمد توی طویله و پرید روی پشت لخت بوبولینگ، بدون اینکه دهن و افسار داشته باشد، و یکی از شمالی‌ها هم به در طویله رسیده بود و داد می‌زد: «وایسا!» و درو گفت: «رد شو یا با اسب از روت رد می‌شوم،» و آن شمالی داد می‌زد: «وایسا! وایسا!» و تپانچه‌اش را هم درآورده بود...» اینجا دیگر پسرخاله دنی حسابی داد می‌زد... «و درو خم شد و در گوش بوبولینگ گفت: «بکشش، بوب»، و آن شمالی درست به موقع خودش را عقب کشید. حیاط طویله دیگر از شمالی‌ها پر شده بود، و درو با لباس یکشنبه‌اش از روی بوبولینگ پایین جست و تپانچه‌اش را روی گوش بوبولینگ گذاشت و گفت: «من نمیتونم همه تونو با تیر بزنم، چون آنقدر فشنگ ندارم و اگر هم می‌زدم فایده‌ای نداشت؛ اما یک تیر بیشتر برای این اسب لازم ندارم. حالا کدامش را می‌خواهید؟» این بود که خانه را آتش زند و رفتد! حالا دیگر حسابی فریاد می‌زد، و رینگو چنان با چشمان درآمده به او خیره شده بود که می‌شد بانوک چوب چشمانش را درآورد. پسرخاله دنی باز فریاد زد: «بیاین! بیریم بپرسیم اون سیاه‌ها سر رودخونه چی کار میکنن.»

رینگو گفت: «من همه عمرم حرف سیاهارو شنیده‌ام. حالا باس از راه آهن چیزی بشنوم.»

وقتی به خانه رسیدیم دخترخاله دروزیلا حرفش را شروع کرده بود، و بیشتر با بی‌بی‌جون حرف می‌زد، هر چند راجع به راه آهن نبود. زلف دروزیلا کوتاه بود؛ همان‌طور شده بود که موی پدرم آنجور که به بی‌بی‌جون تعریف می‌کرد نفرات با سرنیزه موی یکدیگر را می‌زدند باید

می شد. صورتش آفتاب سوخته بود، و دستهایش سخت و خراشیده بود، مثل دست مردی که کاردستی می کند. بیشتر به بسی جون بود که می گفت: «در همان موقع که خانه می سوخت اینها از جاده می گذشتند؛ زن و مرد بچه هایی را که نمی توانستند راه بروند و پیر مرد و پیرزنها یی را که باید در خانه می ماندند تا می مردند بغل کرده یا کول گرفته بودند و می رفتد؛ آنقدر زیاد بودند که نمی شد شمردشان. سرود می خواندند، توی جاده می رفتد و سرود می خواندند، به اطراف هم نگاه نمی کردند. تا دوروز تمام آن شب از اینجا می گذشتند؛ ما هم نشسته بودیم و صدایشان را می شنیدیم، و صبح فردا در طول جاده هر چند قدم یک عده از آن پیرها که عقب افتاده بودند و نمی توانستند با دیگران همقدمی کنند نشسته بودند یا افتاده بودند و یا حتی خودشان را روی زمین می کشیدند و از دیگران کمک می خواستند؛ و دیگران - که جوان و قوی بودند - وانمی ایستادند، حتی نگاه هم به پیرها نمی کردند. خیال نمی کنم صدای پیرها را هم می شنیدند یا خودشان را می دیدند. می گفتند: می رویم به اردن. می خواهیم به اون طرف اردن برویم.»
 بسی جون گفت: «لوش هم همین را گفت، می گفت ژنرال شرمن تمامشان را به اردن می برد.»

دختر خاله دروزیلا گفت: «بله. همانجا مانده اند؛ خودشان مثل یک رودخانه اند که سد شده باشد. شمالی ها یک تیپ سواره نظام فرستاده اند که تا پل را می سازند که پیاده و توپخانه از آن بگذرد سیاهها را عقب نگاه دارند؛ سیاهها تا وقتی به رودخانه نرسیده اند چیزیشان نیست، اما همین که رودخانه را می بینند یا بوی آن را می شنوند مثل این است که دیوانه می شوند. جنگی نمی شوند؛ مثل این است که اصلاً اسبهایی را که عقبشان می زنند و غلافهای شمشیر که به سرشان می زنند نمی بینند.

نمی‌دانم کی غذا خورده‌اند؛ هیچ کس خبر ندارد بعضیها از چه راه دوری آمده‌اند. فقط از اینجا بدون غذا یا چیز دیگری می‌گذرند، مثل این است که درست از هر کار که می‌کرده‌اند و آن روح یا ندا یا آوا یا هر چه بوده امر کرده که راه یافتند بلند شده‌اند و راه افتاده‌اند. روزها در بیشه‌ها می‌مانند و استراحت می‌کنند، و آن وقت شب که می‌شود، از نوراه می‌افتنند. حالا بعد صدایشان را می‌شنویم - بیدارتان می‌کنم - که همین طور از جاده بالا می‌روند تا وقتی که سواره نظام جلوشان را می‌گیرد. یک افسر شمالی بود، درجه‌اش سرگرد بود، که بالاخره فرصت کرد بهم من جزو نفراتش نیستم؛ بعد به من گفت: «شما کاری از دستان برنمی‌آید؟ نمی‌توانید قولی بدهید، وعده‌ای بدهید بلکه برگردند به خانه‌هایشان؟» اما وقتی من این کار را کردم مثل این بود که نه مرا می‌دیدند نه حرفم را می‌شنیدند؛ حواسشان فقط در آن آب و ساحل آن‌طرف بود. حالا فردا که برمنی‌گردیم به چشم خودتان می‌بینید.»

حاله لوئیز گفت: «دروزیلا، تو نه فردا می‌توانی برگردی نه هیچ وقت دیگر.»

دختر خاله دروزیلا گفت: «بعد از اینکه قشون از روی پل رد شد می‌خواهند پل را با دینامیت خراب کنند. هیچ کس نمی‌داند آن وقت سیاهایا چه کار می‌کنند.»

حاله لوئیز گفت: «ما که مسؤول نیستیم. شمالی‌ها خودشان این بلا را به سر خودشان آورند؛ حالا هم خودشان مکافاتش را ببینند.»

دختر خاله دروزیلا گفت: «این مردم سیاهپوست شمالی نیستند و وقتی پل منفجر می‌شود دست‌کم یک نفر دیگر هم حاضر خواهد بود که شمالی نیست.» نگاهی به بی‌بی جون کرد، و گفت: «اگر بایارد و رینگو را هم بشماریم چهار نفر خواهند بود.»

حاله لوئیز نگاهی به بی بی جون کرد. گفت: «روزا، تو نباید بروی. من قدغن می کنم. برادرم^۱ جان محض این کار از من متشرک می شود.» بی بی جون گفت: «من باید بروم و می روم. هر طور هست باید نقره را پس بگیرم.»

رینگو گفت: «قاطر یادتون نره. شمام غصه بی بی جونو نخورین. بی بی جون چیزی رو که می خواهد تصمیمشو میگیره آنوقت ده ثانیه زانو میزنه به خدا میگه چی می خواهد و چی کار می خواهد بکنه، بعدش پا میشه اون کارو میکنه. اونا که خوششون نمیاد می تونن خودشونو عقب بکشن اگر نه زیر پا له میشن. اما اون راه آهن...»

بی بی جون گفت: «و حالا دیگر وقت خواب است.» اما آنوقت به رختخواب نرفتیم. من هم می خواستم موضوع راه آهن را بشنویم، شاید بیشتر به واسطه احتیاج به مساوی بودن با رینگو بود (یا حتی جلو ماندن از او، چون من راه آهن را وقتی بود دیده بودم، و او ندیده بود) تا علاقه و بستگی پسر بچه ها به دود و خشونت و سرعت و رعد و برق. در آن کلبه تقسیم شده غلامان، که مثل منزل خودمان در آن موقع بود، و با یک لحاف دو قسمت شده بود و آن طرف آن بی بی جون و حاله لوئیز تا آنوقت به خواب رفته بودند و پسر خاله دنی هم اگر آن گرفتاری را آن روز بعد از ظهر پیدا نکرده بود باید در آنجا خفه بود، و او هم با اینکه احتیاج به شنیدن نداشت چون وقتی اتفاق افتاده بود شاهد بود، مثل ما گوش می داد. در آن کلبه تقسیم شده نشسته بودیم؛ من و رینگو نشسته بودیم، و گوش به دختر خاله دروزیلا داشتیم و با همان سؤال حیرت زده باور نکردنی در صورت یکدیگر خیره نگاه می کردیم، که: در آن لحظه ما کجا می شد

۱. همچنان که خواننده بعداً خواهد نید چنین نسبتی مطلقاً میان جان سارتوریس و لوئیز ها وک موجود نبوده است. م.

باشیم؟ وقتی این واقعه اتفاق افتاد، حتی در بیست فرسخی چه کار می‌کردیم که دست از کار نکشیده‌ایم، تأمل نکرده‌ایم، حس نکرده‌ایم، درک نکرده‌ایم، تا غمزده و جوش آمده به یکدیگر نگاه کیم؟ چون برای ما مطلب همین بود. من و رینگو قبلاً هم شمالی‌ها را دیده بودیم؛ برای شمالی‌ها تیر هم انداخته بودیم! مثل دو تا موش در هم فرو رفته بودیم و به گوش خودمان شنیده بودیم که بی‌بی‌جون، بدون آنکه حتی از روی صندلی بلند شود، یک هنگشان را از کتابخانه بیرون کرد. و راجع به جنگ وزد و خوردها چیزهایی شنیده بودیم و کسانی را هم که در آن جنگها و زد و خوردها شرکت کرده بودند دیده بودیم، نه فقط به صورت پدرم که وقتی هر سال یکی دو بار و بدون خبر سوار اسب بلندش پیدا می‌شد، از آن طرف ناحیه کوه ابر که رینگو خیال می‌کرد تنه‌سی است می‌رسید، بلکه به صورت اشخاص دیگر که واقعاً یک پا یا یک دستشان قطع شده بود دیده بودیم. اما مطلب در همان سؤال بود: چون اشخاصی بودند که در کارخانه‌های نجاری دست یا پایشان قطع شده بود؛ پیرمردها پیش از آنکه یاد بگیرند چه جور قصه جنگ را بنویسنند برای جوانها و بچه‌ها تعریفها از جنگ کرده بودند و چه دقت و توجهی هم می‌کردند که راجع به محل و زمان درست آن تعریفها متنه به خشخش نگذارند و از زیرش در بروند، و کسی هم نبود که اهمیتی بدهد، اصرار کند، که: حالا پیرمرد راستش را بگو، تو خودت دیدی؟ واقعاً آنجا بودی؟ برای اینکه جنگ است، وقتی باروت پیدا شد در همه جنگها همان قدرت انفجار بود و هست و وقتی نبود همان چکاچاک آهن در همه جنگها بود. سراسر شی یک قصه است و یک نقل، عیناً مثل اینکه بعد می‌آید یا آنکه پیشتر شده است. این بود که ما می‌دانستیم جنگی هست؛ این را باید باور می‌کردیم، همان‌طور که باید باور می‌کردیم اسم آن زندگی که در سه‌سال آخر کرده بودیم سختی و

عذاب است. اما هیچ دلیلی برای آن در دست ما نبود. در واقع آنچه در دست ما بود از بی‌دلیلی هم کمتر بود. ما که پدرم را (و اشخاص دیگر را هم) دیده بودیم که گاه مثل گدایان دوره‌گرد پیاده و گاه سوار اسبهای درمانده و در لباسهای رنگ رفته و وصله‌دار (و گاه مسلمان دزدیده)، و بدون بیرقی یا طبلی از پیش و بدون آنکه دو نفر دنبالشان باشند که با قدمهای مرتب راه بروند، و در نیم تنه‌هایی که برقی از یراق زرین نداشت و با غلافهایی که شمشیر در آنها نبود، به خانه می‌آمد، یا عملاً تقریباً از پشت و مخفیانه به خانه می‌آمد و دو یا سه روز یا هفت روز در خانه می‌گذراند و کارهایی انجام می‌داد که نه فقط فخری در آن نبود (شخم زمین، تعمیر نرده، کشتار برای قرم‌پزخانه) و مهارتی هم در آن نداشت بلکه خود احتیاج به انجام همان اشتغالهای دور از چشم بود که، اکنون که از آن بازمی‌گشت دلیلی برای وجود آن نداشت.

کارهایی انجام می‌داد که در همان انجام دادن عاری از مهارت‌ش مثلاً آن بود که از تمامی حضور و وجود پدرم (برای ما، من و رینگو) بوی نوعی حقارت و پوزش بر می‌خاست، مثل اینکه پدرم بگوید: «بچه‌ها، باور کنید؛ قول مرا قبول کنید. هر جور دیده می‌شود بشود، کاری که من می‌کردم خیلی مهمتر از ظاهر من بود. نمی‌توانم برای شما ثابت کنم، این است که شما باید فقط حرف مرا باور کنید.» ما که پدرم و اشخاص دیگر را با این وضع دیده بودیم، در واقع آن‌طرف غیرقابل اجتناب و از هم گسیخته برهان را پیش چشم خودمان گرفته بودیم. و آن‌وقت همچو بشود که جنگ واقع شود، جایی واقع بشود که ما هم بتوانیم حاضر باشیم و ببینیم، و حاضر نبودیم؛ و این جنگ که می‌گوییم آن ضربه متقابل شمشیر عرق‌ریز سواره نظام که تمام قصه‌ها از آن پر است نبود، عربده و خروش رعد‌آسای توپخانه که بسرعت برق بالا ببرود و اعضای نفرات را قطع کند و در برق

گلرنگ در خشان جهنم شیطانی خود خرد کند و نابود سازد نبود، خط زنده سربازان دلاور و نعره زن پیاده نظام زیر پرچم پاره شده‌ای، که اُس اساس آن کودکان است نبود. چون آنکه من می‌گوییم این بود: یک فاصله زمانی، یا فضایی، که توپخانه سر به هوا برده، افراد نفس زن، و اسبهای لرزان، گردانگرد صحنه جنگ و زمین به خاک و خون کشیده، زیر خشم دود که رو به زوال می‌رفت و غوغای که اندک اندک می‌خفت، در آن لحظه درنگ کردند و اجازه دادند آن امر ناپسند که سه سال تمام به طول انجامیده بود در یک لحظه بی‌بازگشت و یک عمل حساب شده بی‌بازگشت، که انجام آن به دست دو هنگ یا دو توپخانه یا حتی دو ژترال نبود بلکه باید به وسیله دو بلوکوموتیو انجام می‌پذیرفت خلاصه شود، انجام داد پذیرد و ثابت بماند.

دختر خاله دروزیلا وقتی ما در آن کلبه که بوی گچ تازه و حتی (هر چند ضعیف) سیاهها را می‌داد نشسته بودیم برای ما تعریف کرد. احتمال می‌رود که دلیل آن را هم به ما گفت (قاعدتاً خودش می‌دانست) که این عمل به کار چه نقطه سوق‌الجیشی و چه قمار نومیدانه می‌خورد. آن هم لااقل برای ادامه، نه برای بقا، زیرا که امید آن از میان رفته بود.

اما آن دلیل هرچه بود برای ما معنی در برنداشت. شنیدیم، حتی گوش نکردیم، در آن اتاق یا کلبه نشستیم و منتظر ماندیم و آن راه آهن را پاییدیم که دیگر موجود نبود، و اکنون عبارت بود از چند توده الوار زغال شده که از میان آنها به همان زودی علف سبز رسته بود، و چند رشته فولاد که دور درختهای گره خورده و پیچیده بود و به همین زودی در داخل تنۀ زنده درختها قرار گرفته بود، و با نمو جنگل که آن را پذیرفته بود یکی و غیرقابل تمیز شده بود، و اما برای ما هنوز همچنان کهن و بکر و مستقیم و

باریک همچون کوره راه افتخار بود، همچنان که برای آن کسانی که وقتی من و رینگو نبودیم آنجا بودند و به چشم دیده بودند مستقیم به سمت افتخار می‌رفت. دروزیلا از آن هم برای ما گفت؛ «آتلاتا»^۱ (و چاتانوگا)^۲ هم در آنجه گفت بودند - اسامی، ابتدا و انتها - اما این اسامی برای ما همان قدر اهمیت داشت که برای سایر تماشاچیان. تماشاچیان: سیاه و سفید، پیرمرد، بچه‌ها، زنها، که تا چند ماه هم نمی‌دانستند بیوی یا بی‌بچه شده‌اند یا نه جمع شده بودند، به وسیلهٔ وسائل مرموز و پنهانی خبرشده بودند، تا برق و درخشش آنی روح رام‌ناشدنی را که از سه سال آزادی معلق جسم به ستوه آمده بود بیینند، دروزیلا تعریف می‌کرد (و آنوقت من و رینگو هر چه می‌گفت می‌دیدیم؛ گویی ما هم حاضر شده بودیم) خانهٔ مدور در آتلاتا که لوکوموتیو در آن منتظر بود؛ ما هم آنجا بودیم، ما هم جزء آنها بودیم که (حتماً) در تاریکی به خانهٔ مدور می‌سریند تا چرخها و میله‌ها و نرده‌های آهنتی آن را نوازش کنند. تا در تاریکی با آن مثل عاشق با محبوبه یا سوار با اسب نجوا کنند، بیرحمانه محبوبه یا اسب را با چرب زبانی آمادهٔ یک کوشش اعلاً کنند که در ازای انجام آن معشوقه یا اسب سر به نیست خواهد شد (و بهای آن را نخواهد پرداخت) معشوقه یا اسب را با چرب زبانی، با نجوا، با نوازش آمادهٔ آن یک لحظه کند؛ ما هم جزء آنها بودیم - پیرمردها، بچه‌ها، زنها - جمع شده بودیم که تماشا کنیم، به وسیلهٔ همان اخبار پنهانی و مرموز تحت فشار خبرشده و جمع آمده بودیم، مردمی که از همه چیز محروم‌بود بجز اراده و قدرت فریقتن، و چهره‌هایی که عمق آن خوانده نمی‌شود و اسرار آن نامعلوم است، رو به

۱. پایتخت جرجیا و شهری در کنار رودخانهٔ تنه‌سی. هر دو در جنوب واقعند و اولی از مراکز جنگ داخلی بود. ۲. همان.

دشمنان آبی پوشی که میان ایشان زندگی می‌کنند می‌گردانند. چون می‌دانستند این اتفاق خواهد افتاد؛ دروزیلا این قسمت را هم تعریف کرد. گفت که چه جور ظاهرًا می‌دانستند چه دقیقه‌ای لوكوموتیو از آتالاتا حرکت می‌کند؛ مثل آن بود که خود ژنرالهای جنوبی خبر فرستاده بودند، به مردم گفته بودند، که: «سه سال رنج کشیدند، اکنون ما به شما و اولاد شما برده‌ای از آنچه برایش رنج کشیدید و به شما ندادند نشان می‌دهیم». چون تمامش همین بود. حالا خوب می‌دانم. حتی عبور بلامانع صد لوكوموتیو با قطار و اتاق وضع یا نتیجه را عرض نمی‌کرد؛ چه رسد به لوكوموتیو آزاد که به فاصله صدمتر در آن تنها ی خواب آلود راهی که در مدتی متجاوز از یک سال نه دودی دیده بود و نه صدای زنگی شنیده بود نعره می‌کشیدند. خیال نمی‌کنم که همچو قصدی در میان بوده، مثل برخورد بین دو سلحشور آهنپوش ازمنه قدیم بوده - شرافت که با شرافت رو به رو می‌شود، شجاعت که با شجاعت روبرو می‌شود - عملی که انجام می‌شود به خاطر نتیجه آن نیست بلکه به خاطر نفس عمل است و چیزی جز قطعیت مرگ و یهودگی سمعی آدمی به محک نهایی آزموده نشده است. ما هم دیدیم، ما هم آنچا بودیم، گویی صدای دروزیلام را به آن شعاع نور سرگردان در فضا برده بود که هنوز آن سایه خشمگین محفوظ مانده بود و آن سایه آن قسمت کوتاه از خط که در حدود دید یک چفت چشم موجود بود و بس، از هیچ کجا نمی‌آید و نه مقصدی دارد و نه نیازی به آن هست، و لوكوموتیو به مرأی نمی‌آید بلکه در دید آدمی، در خشمی رعدآسا اما خیال‌انگیز، تنها، و دور از دسترس و بی‌کس متوقف مانده است، از طریق سوت نالان خود، بخاری پربها بیرون می‌دهد که در لحظه عبور ممکن بود چند ثانیه‌ای بیشتر نباشد و در انتهای مسافت به فرسخها بالغ گردد (و در ده برابر این قیمت هم ارزان است) دود انبوه که

بیرون می‌زند و جریان می‌یابد، زنگ که به هم می‌خورد، صلیب ستاره نشان آندره مقدس که با سیخ به سقف قطار کوبیده شده است، چرخها و میله‌های براق که چرخها را می‌گرداند و زیورهای برنجی روی آن مثل خود مهمیزهای طلایی برق خفته‌ای دارد - همه و همه در دید آدمی متوقف شده است - و بعد رفته، ناپدید گردیده است. متنها نرفته و ناپدید هم نشده است و مادام که شکست خورده و تسخیر شده‌ای هست یا اولاد و احفاد او هستند که نقل کنند یا به نقل آن گوش دهند همچنان مانده است.

دروزیلا می‌گفت: «آن لوكوموتیو ديگر، آنکه مال شمالي‌ها بود درست پشت اولی بود. اما اولی را هیچ وقت نگرفتند. آنوقت روز بعد آمدند و خط را برچیدند. تا ديگر نتوانیم این کار را بکنیم. خط را می‌توانستند برچینند اما اینکه ما کار خودمان را کرده بودیم نمی‌توانستند از ما بگیرند. آن را نمی‌توانستند از ما بگیرند.»

ما - من و رینگو - می‌فهمیدیم چه می‌گفت؛ قبل از آنکه رینگو به کلبه لنا برود که قرار بود در آن بخوابد نزد هم ایستادیم. رینگو گفت: «می‌دانم چی فکر می‌کنی». پدرم درست گفته بود؛ رینگو از من باهوشت بود. رینگو باز گفت: «من هم مثل تو شنیدم، هر چی تو شنیدی منم شنیدم» متنها من خط را پیش از آنکه برچینند دیده بودم. آنجا را که این اتفاق می‌افتد دیده بودم.»

اما اون وقت که تو خطو دیدی نمی‌دونستی قراره این اتفاق بیفته. پس این هیچ. من شنیدم. یقینم دارم که از من نمی‌تونن اونو پس بگیرن.»

رینگو به کلبه رفت، و من هم به خانه و پشت لحاف رفتم که دنی قبلاً روی تخت کاهی به خواب رفته بود. دروزیلا آنجا نبود متنها من فرصت نداشتم فکر آن باشم که او کجاست، چون فکر می‌کردم با اینکه دیر شده

دیگر احتمال نمی‌رود بتوانم اصلاً بخوابم. بعد از آن هم دیرتر شده بود و دنی داشت مرا تکان می‌داد و من یادم هست که چه جور فکر می‌کردم که ظاهراً دنی هم احتیاج به خواب ندارد، و فقط با سه چهار ثانیه در معرض جنگ قرار گرفتن او هم در ده‌سالگی آن خاصیت را که پدرم و افراد دیگر از جبهه با خود می‌آوردن کسب کرده است و آن قدرت بی‌نیازی از خواب و خوراک هر دو و نیاز به فرصت برای تحمل است. دنی درگوش من گفت: «درو می‌گوید اگر می‌خواهی بیا بیرون صدای رفتن سیاهارو بشنو». دروزیلا در خارج کلبه بود؛ لباسش را هم حتی نکنده بود. در نور ستاره‌ها می‌دیدمش زلف کوتاه ناصاف و شلوار و پیراهن مردانه‌اش را می‌دیدم. گفت: «صدایشان را می‌شنوی؟» صدایشان را باز هم می‌شد شنید، همان‌طور که در گاری شنیده بودیم. پاهای شتابان، صدایی از سرود خواندن نجوایی و آمیخته با نفس زدن بر می‌خیزد، با عجله از برابر دروازه رد می‌شد و رو به بالای جاده از میان می‌رفت. دخترخاله دروزیلا گفت: «امشب دفعه سوم است. دو دسته وقتی من دم دروازه بودم رد شدند. تو خسته بودی، و این شد که پیشتر تو را بیدار نکردم.» گفتمن: «خیال کردم دیر شده. تو که اصلاً توی رختخواب نرفته‌ای ها؟» گفت: «نه. من خوابیدن را ترک کرده‌ام.»
«خوابیدن را؟ چرا؟»

دروزیلا نگاهی به من کرد. با او همقد بودم؛ صورت یکدیگر را نمی‌توانستیم ببینیم؛ آنچه او را بلندتر جلوه می‌داد یکی سر او با زلف کوتاه و ناصافش بود که گویی خودش زده بود بی‌آنکه زحمت نگاه کردن در آینه را به خود هموار کند، و دیگر گردنش بود که مثل دستهایش از وقتی بی‌بی‌جون و من قبلاً آنجا رفته بودیم لاغرتر و سخت‌تر شده بود. گفت: «من یک سگ را آرام نگه داشته‌ام.»

من گفتم: «سگ؟ من سگ ندیدم.»

«نه. حالا آرام است. دیگر به کسی آزار نمی‌رساند. همین باید گاه به گاه چوبیم را نشانش بدهم.» به من نگاه می‌کرد. آن وقت گفت: حالا چرا آدم بیدار نماند؟ با این همه اتفاق که می‌افتد و این همه چیز که برای تماشا هست کیست که بخواهد بخوابد؟ زندگی خیلی بی‌روح شده بود. احمقانه بود. یک دختر در همان خانه که پدرش متولد شده بود زندگی می‌کرد، پسر و دخترهای پدرش، پسرها و دخترهای همان برده‌های سیاه را داشتند که ازشان پرستاری کنند و تیمار کنند؛ آن وقت دختر بزرگ می‌شد و عاشق جوان مناسبی می‌شد، و در وقتی با هم عروسی می‌کردند، آن هم، شاید، در لباس عروسی مادر دختر؛ و همان ظروف نقره که به مادر داده بودند به او هدیه می‌کردند؛ و آن وقت تا آخر عمر همان جا می‌ماند تا بچه‌دار می‌شد و بچه‌هایش را غذا می‌داد و می‌نشست و لباس می‌پوشاند تا وقتی که آنها هم بزرگ می‌شوند؛ و بعد دختر و شوهرش آرام می‌مردند و شاید یک روز غروب تابستان کمی پیش از شام کنار هم دفن می‌شوند. می‌بینی که احمقانه بود. اما حالا خودت می‌بینی که زندگی چه جور شده؛ حالا قشنگ است. دیگر حالا هیچ دختری غصه خانه و ظروف نقره ندارد، چون خانه را آتش می‌زنند و نقره‌ها را می‌برند؛ غصه برده‌های سیاه را هم ندارد چون آنها هم تمام شب را توى جاده‌ها سرگردانند به این امید که فرصتی پیدا کنند توی اردن خود ساخته غرق بشونند؛ غصه بچه‌دار شدن و شستن و غذا دادن و لباس پوشاندن بچه را هم ندارد برای اینکه جوانها سوار می‌شوند می‌روند در جنگهای قشنگ خوشگل کشته می‌شوند؛ حتی لزومی ندارد که تنها بخوابد، مجبور نیست اصلاً بخوابد؛ تها کاری که باید بکند این است که گاه چوب را به سگ نشان بدهد و بگوید: «خدا را شکر کن که چیزی بهت نداده.» فهمیدی؟ همین. حالا دیگر سیاه رفته‌اند تو هم بهتر است

بروی بخوابی، تا صبح زودتر حرکت کنیم. رد شدن از وسط آنها خیلی طول می‌کشد.»

گفتم: «تو حالا تو نمی‌آیی؟»

گفت: «حالا نه.» اما از جا نجنبیدیم. آنوقت دستش را روی شانه من گذاشت. گفت: «گوش کن. وقتی برگشته خانه و دایی جانم را دیدی ازش خواهش کن بگذارد من هم بیایم و همراه دسته او سوار شوم. بگو که سواری بلدم، و شاید تیراندازی هم یاد بگیرم. می‌گویی؟» گفتم: «آره. به پدرم می‌گوییم که تو از این کارها نمی‌ترسی.»

گفت: «نمی‌ترسم؟ فکرش را نکرده بودم. در هر حال مهم نیست. فقط بگو سواری بلدم و خسته هم نمی‌شوم.» دستش روی شانه من بود؛ احساس می‌کردم که دست لاغر و سختی است، گفت: «بایارد، این کار را برای من می‌کنی؟ بایارد خواهش کن بگذارد من بیایم.»

گفتم: «خیلی خوب.» بعد گفتم: «امیدوارم بگذارد.»

دروزیلا گفت: «من هم همین طور. حالا برو بخواب. شب به خبر.» به رختخواب و بعد به خواب رفتم؛ و باز دنی داشت مرا تکان می‌داد تا بیدار شوم؛ و وقتی آقتاب زد ما باز در راه بودیم. دروزیلا هم سوار بوبولینگ کنار گاری می‌آمد. اما زیاد همپای گاری نیامد.

تقریباً بلافاصله پس از حرکت گرد و غبار ایشان را دیدیم، و من تصور می‌کردم که بوی آنها را هم می‌شنوم، هر چند فاصله بین ما و آنها به طور محسوس کم نمی‌شد، چون آنها هم تقریباً بسرعت ما پیش می‌رفتند هیچ وقت به آنها نرسیدیم و جلو نیفتادیم، همان طور که کسی از مد آب جلو نمی‌افتد. انسان همچنان پیش می‌رود، بعد ناگهان می‌بیند دورش را آب گرفته است، زیرش را هم گرفته است، و مد از آدم جلو می‌افتد، مثل

اینکه آن نیروی آهسته و بیرحم از حضور انسان آگاه شده و جزئی از خود را، مثل شاخک حشرات، به عقب فرستاده است تا انسان را در خود بکشد و بیرحمانه به پیش براند. اندک اندک، تک تک و جفت جفت و گروه گروه از بیشه بیرون آمدند، جلوتر از ما بودند، دور ما بودند، عقب ما هم بودند؛ درست مثل هجوم سیل جاده را گرفتند و از نظر پوشاندند، ابتدا جاده و بعد چرخهای گاری را که ما در آن سوار بودیم از نظر ما پوشاندند، دو اسب ما و بوبولینگ آهسته با سینه پیش می‌رفتند، و تودهای از شانه و سر آنها را احاطه کرده بود؛ مردها وزنها بچه‌ها را در بغل می‌بردند و بچه‌های بزرگتر را با دست می‌کشیدند، پیرمردها و پیرزنها با چوبهای زیر بغل که همانجا ساخته بودند پیش می‌رفتند، آنها که زیاد پیر بودند روی زمین کنار جاده نشسته بودند و وقتی ما رد می‌شدیم به ما ملتجمی می‌شدند؛ یک پیرزن بود که حتی مدتی کنار گاری پیش آمد، با دست رختخواب روی گاری را گرفته بود و به بی‌بی‌جون التماس می‌کرد که دست کم کمکش کند تا پیش از مردن رودخانه را بینند.

اما بیشترشان به ما نگاه هم نمی‌کردند. برای آنها بودن و نبودن ما یکی بود. ما از اینها خواهش هم نمی‌کردیم که به ما راه بدنهند برای اینکه می‌توانستیم تویی صورتشان نگاه کنیم و بفهمیم که صدای ما را هم نمی‌شنیدند. هنوز شروع به خواندن نکرده بودند، فقط با شتاب پیش می‌رفتند و اسبهای ما آهسته فشار می‌دادند و از میان آنها، از میان چشمهای سفید بی‌روح که به هیچ چیز نگاه نمی‌کردند و از صورتهایی که از خاک و عرق گل گرفته بود می‌گذشتند، سینه می‌زدند و آهسته و وحشتناک پیش می‌رفتند. مثل اینکه گاری را از وسط جریان رو به بالای یک نهر برانیم که پر از کندهٔ شناور باشد و خاک و بوی آنها همه جا ما را احاطه کرده بود و بی‌بی‌جون در کلاه خانم کامپسون راست نشسته بود و

رینگو چتر را باز کرده بالای سرش گرفته بود و بی بی جون لحظه به لحظه بدحالتر می شد، و به همان زودی از ظهر گذشته بود، هر چند ما خبر از آن نداشتیم، همان طور که خبر نداشتیم از صبح تا آن وقت چند فرسخ طی کرده ایم. ناگهان به رودخانه رسیدیم، و آنجا سواره نظام سیاهها را نمی گذاشت به طرف پل بروند. اول صدایی آمد، مثل باد، مثل اینکه از خود خاک باشد. ما اول نفهمیدیم چه بود تا وقتی دروزیلا رادیدیم که افسار بوبولینگ را محکم رو به عقب می کشد، و صورتش، کوچک و رنگ پریده، رو به ماست و دهانش باز است و فریادی ناشنوا می کشد: «باید! حاله روزا، وای، باید!»

مثل آن بود که ما همه آن صدرا را در یک لحظه شنیدیم. ما که در گاری بودیم و آنها که گل عرق و خاک سورتشان را گرفته بود و دور گاری بودند. سیاهها صدایی شبیه ناله دراز در آوردند، و بعد من احساس کردم که تمامی گاری از زمین کنده شد و تندر و به جلو رفت. اسبهای درنده درآمده خودمان را دیدم که یک دقیقه روی دو پا ایستادند و در لحظه بعد در میان مالبندها یک پهلو شده بودند، و دروزیلا اندکی به جلو خم شده بود و بوبولینگ را محکم مثل چخماق تپانچه گرفته بود، و من زن و مرد و بجه را دیدم که زیر اسبها می رفتد و ما خوب احساس می کردیم که گاری از روی آنها رد می شود و صدای جیغ و ناله آنها را می شنیدیم. و نمی توانستیم از آن وضع جلوگیری کنیم، همچنان که اگر زمین تکان خورده بود و ما همه را به سوی رودخانه غلتانده بود نمی توانستیم جلوگیری کنیم.

بسرعت واقع شد، همان طور که گفتم، همان طور که هر بار کسی که نام سارتوریس یا میلارد برخود داشت پابه حدود دید یا شناوی یا بوسایی شمالی ها گذاشت بسرعت و قایعی روی داد، مثل اینکه شمالی ها نه مردم بودند نه مفهوم یک اعتقاد بودند و نه نوعی رفتار، بلکه در عوض، گودال

یا پر تگاهی بودند که بی بی جون و رینگو و من هر بار که نزدیک آن می رفیم در هم و برهم مکیده می شدیم. اکنون غروب بود؛ درخششی پشت گلی و نورانی پشت درختها بود و روی رودخانه نیز می تافت، و حالا خوب واضح می دیدیم مد سیاهها که به وسیله یک گروهان سوار جلو آن سد شده بود و نمی توانست خود را به مدخل پل برساند، رودخانه مثل یک صفحه شیشه ای پشت گلی زیر طاق ظریف پل می گذشت و انتهای ستون شمالی ها داشت از آن عبور می کرد. آنها که می گذشتند سایه ای بودند، بالای آب آرام کوچک و رفیع به نظر می آمدند؛ یادم هست که سرهای قاطرها و اسبها میان سر نیزه ها مخلوط شده بود، و لوله های توب به هوا بلند شده بود و مثل آن بود که آجسته از روی هوا پشت گلی آرام می گذشت، مثل گیره رخت که در طول طناب سربخورد و پیش برود، و صدای سرود همه جا در بالا و پایین ساحل رودخانه بلند بود، و صدای زنها زیر و بلند از میان آن صدای مجموع بیرون می آمد: «شکوه خدا! شکوه خدا! شکر ای یهوا»^۱

اکنون تلا می کردند و برای پیش رفتن می جنگیدند، اسبها عقب می کشیدند و جلو شان را گرفته بودند، سواران با غلاف شمشیر می زدندشان، از پل دورشان می کردند تا آخرین قسمت پیاده نظام هم به روی پل رسید؛ ناگهان افسری کنار گاری دیده شد، شمشیرش را که در غلاف بود از سر مثل عصا گرفته بود و دستش به گاری بود و به طرف ما داد می کشید. من نمی دانم از کجا آمد، چه جور به ما رسید، اما هر طور بود آنجا بود، صورتش کوچک و سفید بود و ته ریشی داشت و رگه خونی روی آن بود، سرش بر هنه و دهانش باز مانده بود. داد می زد: «برگردید! برگردید! پل را می خواهیم منفجر کنیم!» درست توی صورت بی بی جون

۱. هله لویا، که لا اله الا الله همان است. م.

داد می‌زد، و بی‌بی جون هم که کلاه خانم کامپسون روی سرش کج شده بود و صورتش از صورت شمالی نیم‌متر هم فاصله نداشت متقابلاً فریاد می‌زد:

«من نقره‌ام را می‌خواهم. من مادرزن جان سارتوریسم! سرهنگ دیک را بفرستید پیش من!» آنوقت افسر شمالی رفته بود، با شمشیرش که وسط داد و بیداد بر سر سیاهها می‌زد و صورت کوچک خونین جیغوش و همه چیزیش رفته بود. نه می‌دانم کجا رفت نه می‌دانم از کجا آمده بود! همان‌طورکه به گاری چسبیده بود و بر سر سیاهها می‌زد ناپدید شد و آنوقت دخترخاله دروزیلا را روی بوبولینگ دیدم؛ اسب سمت چپ را با سربندش گرفته بود و سعی می‌کرد گاری را برگرداند. من برخاستم که از گاری بیرون بجهنم و به او کمک کنم. دروزیلا گفت: «توی گاری بمان». فریاد نمی‌زد و همین‌طور گفت: افسار را بگیر سراسبها را برگردان.» وقتی گاری را یک پهلو کردیم، همان‌طور ماندیم. بعد یک لحظه تصور کردم رویه عقب می‌رویم، تا بعد که ملتفت شدم سیاهها جلو می‌روند.

آنوقت دیدم که سواره نظام پخش شده، تمام‌شان را می‌دیدم - اسبها و افراد و شمشیرها و سیاهها را - که می‌غلتیدند و رو به انتهای پل می‌رفتند، مثل سدی بودند که شکسته باشد، و ده ثانیه تمام از پیاده نظام عقب بودند. و آنوقت پل ناپدید شد.

من درست به خود پل نگاه می‌کرم؛ آن فاصلهٔ خالی را که بین سیاهها و سواره نظام تا آخرین قسمت پیاده نظام بود می‌دیدم، خط خالی و باریک پل آنها را در هوا برقرار آب به هم می‌پیوست، و آنگاه برقی خیره زد و دیدم دلم مالش می‌رود و باد شدید و ناگهانی به پشت سرم خورد. هیچ چیز نشینیدم. همان‌طور در گاری نشسته بودم و صدای وزوز مضحکی در گوشم پیچیده بود و دهانم طعم مضحکی داشت، و مردها و اسبهای

کوچولو و قطعات الوار را دیدم که در هوا بالای آب پر از می‌کردند. اما هیچ چیز نمی‌شنیدم. حتی صدای دروزیلا را نمی‌شنیدم. دروزیلا اکنون درست در کنار گاری بود، به سمت ما خم شده بود؛ دهانش باز بود و حال فوتی و فوری به خود گرفته بود، و ابدأ صدایی از آن در نمی‌آمد.

من گفتم: «چی؟»
«توی گاری بمانید!»

گفتم: «نمی‌شئوم چه می‌گوینی.» این چیزی بود که گفتم، چیزی بود که از فکرم گذشت؛ حتی آنوقت هم متوجه نشدم که گاری از نو به حرکت درآمده. اما همان وقت متوجه شدم! مثل آن بود که تمام ساحل دراز رودخانه برگشته بود و زیر یا بالا آمده بود و ما را به دست آب می‌راند؛ و ما در گاری نشسته بودیم و روی رودخانه دیگری که از صورت انسانها تشکیل شده بود، و نه می‌دید و نه می‌شنید، به طرف آب رانده می‌شدیم. دختر خاله دروزیلا باز دهانه اسب سمت چپ را گرفته بود و من هم آن را می‌کشیدم؛ و بوبی جون توی گاری ایستاده بود و با چتر خانم کامپسون بر سرو صورت سیاه‌امی زد؛ و بعد تمام دهانه پوسیده در دست دختر خاله دروزیلا ماند و از سر اسب درآمد.

من گفتم: «ردشو! گاری روی آب می‌رود!»
دروزیلا گفت: «آره. گاری روی آب می‌ماند. مواطن خاله روزا و رینگو باش.»

گفتم: «خوب.» آنوقت دروزیلا رفته بود. از او رد شدیم، و او برگشته بود و بوبولینگ را مثل صخره بغل کرده بود و کمی خم شده بود و با او حرف می‌زد و دست به گونه‌اش می‌کشید، و رفته بود. آنوقت شاید ساحل رودخانه واقعاً فرو رفت. نمی‌دانم. حتی نفهمیدم که توی رودخانه‌ایم. درست مثل آن بود که زمین از زیر گاری و آن صورتها و همه

فرو ریخته باشد، و ما هم آهسته به پیش رانده شدیم، و صورتها متوجه بالا بود، چشمها نمی دید، و دهانها باز مانده بود و دستها بلند شده بود. آن بالا در هوا، آن سوی رودخانه، یک صخره دیدم که بالایش آتش بزرگی بسرعت رو به پهلو می رفت، و آنوقت اسب مردهای که برق می زد از میان صورتها خروشان بالا آمد و باز آهسته پایین رفت، مثل ماهی که غذا بخورد، و از یک رکاب آن اسب مردی که لباس نظام سیاه پوشیده بود روی کبل اسب آویخته بود، و بعد من متوجه شدم که لباس او آبی بود، منتتها تر شده بود. آنوقت سیاهای جیغ می زدند، و من احساس کردم که ته گاری همچنان که سیاهای به آن چنگ می زدند تکان می خورد و می سرید. آنوقت بی بی جون را دیدم که کار من زانو زده بود و با چتر کامپسون توی صورتها جیغکش می زد. از پشت سر ما هنوز سیاهای از ساحل سرازیر می آمدند و سرود خوانان داخل رودخانه می شدند.

۳

یک گشتنی شمالی به من و رینگو کمک کرد تا اسبهای مرده را از مالبند سواکنیم و گاری را به ساحل بکشیم. روی صورت بی بی جون آب پشک زدیم تا به حال آمد. و شمالی ها مالبند را با طناب درست کردند و دو تا از اسبهایشان را به گاری ما بستند. بالای برآمدگی جاده ای بود، وقتی به آن رسیدیم آتشهایی را که در کناره افروخته بودند دیدیم. هنوز در آن طرف رودخانه سرود می خواندند، اما حالا آرامتر شده بودند. و هنوز در این سوی رودخانه گشتهای سواره از این سوی صخره به آن سوی می تاختند، و جوخه های پیاده نظام نزدیک آب پهلوی آتشها جمع بودند. آن وقت به چادرها رسیدیم و از میان آنها می گذشتیم، بی بی جون در کنار من دراز کشیده بود و من صورتش را می دیدم؛ صورت سفید و آرامی داشت و چشمها یش بسته بود. پیرو خسته به نظر می آمد؛ تا آن وقت نفهمیده بودم چه قدر پیر است و چه جثه کوچکی دارد. بعد از جاهایی گذشتیم که آتشهای بزرگ افروخته بودند و سیاهها با لباسهای تر کنار آنها

در خود فرو رفته بودند و سربازها میان آنها غذا تقسیم می کردند؛ آنوقت به کوچه وسیعی رسیدیم؛ و برابر چادری که قراولی مقابل آن پاس می داد و از میان آن نور چراغ پیدا بود، توقف کردیم. سربازها به بی بی جون نگاه می کردند.

یکی از آنها گفت: «خوبه ببریمش مریض خونه.»

بی بی جون چشمهاش را باز کرد؛ سعی کرد بنشیند. گفت: «مرا ببرید پیش سرهنگ دیک. آنوقت حالم خوب می شود.»

بی بی جون را بلند کردند و توی چادر روی یک صندلی گذاشتند. بی بی جون تکان نخورد بود، همان طور روی صندلی نشسته و چشمهاش را بسته بود و مقداری زلف خیس به صورتش چسبیده بود که سرهنگ دیک وارد چادر شد. من او را قبل هیچ ندیده بودم - فقط وقتی من و رینگو زیر دامان بی بی جون چمباتمه زده بودیم و نفسمان را حبس کرده بودیم صدایش را شنیده بودم - اما همین که داخل شد از ریش برآق و چشممان سخت و تیزش شناختیم. بالای سر بی بی جون خم شد و گفت: «بر پدر این جنگ لعنت. بر پدر این جنگ لعنت.»

بی بی جون گفت: «تمام ظرفهای نقره و سیاه و قاطرهامان را برداشت. حالا آمده ام پس بگیرم.»

سرهنگ گفت: «پس هم خواهید گرفت، به شرط آنکه در این قسمت باشند. خودم می روم پیش ژنرال.» اکنون به من و رینگو نگاه می کرد. گفت: «اوهو! خیال می کنم قبل هم دیگر را دیده باشیم.» آنوقت رفت. در چادر هوا گرم و آرام بود، و سه پروانه دور فانوس می گشتند، و از بیرون صدای قشون مثل بادی می ماند که از دور بوزد. رینگو به همان زودی، همان طور که روی زمین نشسته بود و سرش را روی زانویش گذاشته بود خوابش برده بود، و من هم حال بهتری نداشتیم، چون ناگهان

دیدم سرهنگ دیک برگشته و یک گماشته هم سرمیز نشسته است و می‌نویسد، و بی‌بی جون هم باز نشسته بود و چشمانش در صورت سفیدش بسته بود.

سرهنگ دیک به من گفت: «شاید تو بتوانی چیزهایی را که برده‌اند توصیف کنی.»

بی‌بی جون گفت: «خودم توصیف می‌کنم.» چشمانش را باز نکرده بود. گفت: «یک صندوق ظرف نقره که با طناب علفی بسته شده بود، طنابش نو بود. دو سیاه، یک لوش، یکی فیلادلفی، قاطرها، صدتایی و دهی.»^۱ سرهنگ دیک برگشت و نگاهی به گماشته کرد که می‌نوشت. گفت:

«درست نوشته؟»

گماشته نگاهی به نوشته کرد. گفت: «خیال می‌کنم ژنرال خیلی هم ممنون بشود، و چون این همه از سیاهها را می‌برند دو برابر نقره و قاطرها یشان را بهشان بدهد.»

سرهنگ دیک گفت: «حالا می‌روم پیش ژنرال.»

آنوقت باز در راه بودیم. نمی‌دانم چه قدر طول کشیده بود، چون مجبور شده بودند هم مرا بیدار کنند هم رینگورا؛ باز سوارگاری بودیم و دو اسب ارتشی گاری را از کوچه دراز وسیع پایین می‌کشیدند، و یک افسر دیگر همراه ما بود و سرهنگ دیک رفته بود. به یک توده بزرگ صندوق رسیدیم که از کوه هم بلندتر به نظر می‌رسید. پشت این کوه یک آغل با طناب درست کرده بودند که پر از قاطر بود و، آنسو در حال انتظار،

۱. نویسنده از شباهت نام این دو قاطر با دو رقم صدوده اشتباهی ایجاد کرده است که به سود روزامیلار و بالتیغ ساکنان آن قسمت از جنوب تمام می‌شود که زندگی نافل داستان با ایشان تلازم داشته است. مترجم راهی بهتر برای نامگذاری Old Hundred و Tinney نیافت. م.

چیزی بود که مثل هزارها سیاه از زن و مرد و بچه بود که لباسهای ترشان به تنشان خشک شده بود. و در این وقت باز همه چیز بسرعت انجام گرفت؛ بی بی جون در گاری نشسته بود و چشمانش از حدقه درآمده بود و افسر بلند از روی کاغذ می خواند و سربازها صندوقها و چمدانها را از میان توده صندوقها بیرون می کشیدند. افسر خواند: «ده صندوق ظرف نقره با طناب علفی... پیدا شد؟... صدوده قاطر. در فرمان نوشته: مال فیلادلفی باشد. یعنی مال می سی بی.^۱ همین قاطرهای می سی سی بی را بیاورید. باید طناب و مهار هم داشته باشند.»

سرجوخه گفت: «ما صدوده تا قاطر می سی سی بی نداریم.»
 «هر چه داریم بیار. زودباش.» رو به بی بی جون کرد. گفت: «این هم سیاهاتون، خانم.»

بی بی جون با چشمان از حدقه درآمده، مثل چشمها رینگو، به او نگاه می کرد. کمی عقب نشسته بود، و دستش را روی سینه اش گذارد و گفت: «اما اینها... اینها که...»

ستوان گفت: «اینها همه مال شما نیستند؟ می دانم. ژنرال گفت جای صدسیاه خودتان صدتای دیگر تقدیم کنیم و سلام ایشان را هم برسانیم.»
 بی بی جون گفت: «اما اینکه... ما هیچ وقت...»

سرجوخه گفت: «خونه شون را هم پس می خواه. خانوم بزرگ، ما که خونه دیگه نداریم. باید به همین قاطرا و سیاه و ظرفهای نقره قناعت کنید. در هر صورت خونه هم اگر بود توی گاری جاش نمیشد.»
 در مدتی که ده چمدان را در گاری بار می کردند ما نشسته بودیم. گاری درست همان قدر جا داشت. یک دست دیگر مالبند و افسار آوردند و چهار قاطر را به آن بستند. ستوان گفت: «یکی از شماها که بلدۀ گاری دو

۱. اشتباه ظاهراً از افسر است. فیلادلفی شهر بزرگی در پنسیلوانی بوده و هنوز هست. م.

ردیفه را برآورد باید جلو.» یکی از سیاه‌ها آمد و سوار شد و کنار بی‌بی‌جون نشست؛ هیچ‌کدام‌مان او را قبل‌آن ندیده بودیم. پشت سر ما قاطرها را از آغل بیرون می‌آوردند.

ستوان گفت: «اجازه می‌دهید بعضی زنها هم سوار بشوند؟»
بی‌بی‌جون آهسته گفت: «بله.»

ستوان گفت: «بایاید. حالا هر کدام سوار یک قاطر بشوید.» بعد کاغذ را به دست من داد. گفت: «بفرمایید. در حدود پنج فرسخ بالای رودخانه یک گدار هست، از آنجا می‌توانید رد شوید. بهتر است پیش از آنکه یکی یا چند نفر از این سیاه‌ها بخواهند با شما بیایند از اینجا بروید.»
تا برآمدن نور روز سواره می‌رفتیم، ده صندوق نقره در گاری بود، و قاطرها و لشکر سیاه‌های ما از دنبال می‌آمدند. بی‌بی‌جون از جا نجنيده بود، با کلاه خانم کامپسون بر سر، کنار سیاه بیگانه نشسته بود و چتر را هم به دست گرفته بود. اما خواب نبود، برای اینکه وقتی هوا آنقدر روشن شد که دورزیر دیده می‌شد، بی‌بی‌جون گفت: «گاری را نگاه‌دار.» گاری متوقف شد. بی‌بی‌جون به من گفت: «آن کاغذ را بده ببینم.»
کاغذ را باز کردیم و به نوشته خوانای آن نگاه کردیم:

ستاد لشکر...م

دایرۀ تنه‌سی

۱۴ - ۱۸۶۳ اوت

کلیه فرماندهان تیپ، هنگ و غیره موظفند رسیدگی نمایند که به حامل این ورقه اشیا و اقلام زیر مسترد شده باشد: ده (۱۰) صندوق حامل نقره که با طناب علفی بسته شده است. یک صد و ده (۱۱۰) قاطر ول که نزدیک فیلادلفی در می‌سی‌سی‌پی گرفته شده است. یک صد و ده سیاه از هر دو جنس که متعلق به همان محل بوده و از آن متواری شده‌اند.

همچنین موظفند رسیدگی نمایند که به حامل این ورقه غذای لازم و به مواشی او علوفه مورد لزوم داده شود و در تهیه لوازم مسافرت ایشان تسریع کافی به عمل آید.

به فرمان سرتیپ فرمانده

در نور کمر نگ با مداد به یکدیگر خیره شدیم. رینگو گفت: «لابد حالا میخواین اینوارو برگردونین؟»

بی بی جون به من نگاه کرد، من گفتم: «غذا و علوفه هم به ما می دهند». بی بی جون گفت: «بله. من سعی کردم درست بگویم، تو و رینگو شاهدید. این کار خداست.»

همانجا تا ظهر ماندیم و خوابیدیم. آن روز بعد از ظهر به گدار رسیدیم. تازه آمده بودیم از فرورفتگی سرازیر شویم که چشممان به گروهان سواره نظامی افتاد که آنجا چادر زده بود. بیش از آن دیر شده بود که بتوانیم توقف کنیم.

رینگو گفت: «حتماً فهمیدن دنبالمون کردن». خیلی هم دیر شده بود. هنوز ما آنها را ندیده یک افسر و دو سرباز با اسب به طرف ما می آمدند. بی بی جون گفت: «راستش را به اینها می گویم. ما که کاری نکردیم». درگاری نشسته و باز در خود فرو رفته بود، و دستش به همان زودی دراز شده بود و وقتی آنها به ما رسیدند کاغذ را در دست گرفته بود. افسر مرد چاقی بود و صورت سرخی داشت؛ نگاهی به ما کرد و کاغذ را گرفت و خواند و دادش درآمد و بنای فحش دادن را گذاشت. روی اسیش نشسته بود و ناسزا می گفت و ما او را تماشا می کردیم.

گفت: «چند تا کم دارید؟»

بی بی جون گفت: «چند تا چی؟»

افسر داد زد: «قاطرا! قاطرا! مگر خیال کردین من صندوق نقره یا برده

دارم که با طناب علفی بسته باشم؟»

بی بی جون گفت: «ما...ما...» دست بی بی جون روی سینه اش بود و به افسر نگاه می کرد؛ خیال می کنم پیش از ما همه، رینگو حرف افسر را فهمید.

رینگو گفت: «پنجاه تا کم داریم.»

افسر گفت: «پنجاه تا، ها؟» باز فحش داد، رو به یکی از دو مردی که دنبالش آمده بودند کرد و به او هم فحش داد. گفت: «بشمارشان خیال کردی حرفشان را باور می کنم؟»

آن مرد قاطرها را شمرد، ما از جا نجنبیدیم، خیال می کنم که حتی نفس بلندی هم نکشیدیم. آن مرد گفت: «شصت و سه تا»

افسر به ما نگاه می کرد. گفت: «شصت و سه از صد و دوه می شود چهل و هفت.» باز فحش داد. گفت: «چهل و هفت تا قاطر بیاور! زود باش.» به ما نگاه کرد. گفت: «خیال کردین میتوینین اون سه تارو سرم کلاه بذارین؟»

رینگو گفت: «چهل و هفت تا بسه. متنهای بدنسیس همون جور که تو کاغذ نوشته غذایی بخوریم.»

از گدار به آب زدیم و گذشتیم. توقف نکردیم. همین قدر که آن قاطرها را آوردند و چند نفر دیگر از زنها سوار آنها شدند راه افتادیم. همچنان رفتیم. از غروب هم گذشته بود. اما ما توقف نکردیم.

رینگو گفت: «چی میگین؟ این هم کار خدا بود؟»

تا نیمه شب بدون توقف پیش رفتیم. این بار بی بی جون نگاهش به رینگو بود. گفت: «رینگو.»

رینگو گفت: «من هر چی توی کاغذ نوشته بود همونو گفتم. کاغذ این حرفو زده بود، من نزدم. حرفی که من بهش زدم این بود که از صد و دوه تا

چن تاکم داشتیم؛ من نگفتم خودمون چن تاکم داریم. وانگهی، حالا دیگه دعا کردن چه فایده داره؟ معلوم نیس پیش از اینکه به خونه برسیم به چی برمی خوریم. اصل کار اینه که بایس با این سیاهها چی کار کرد.»

بی بی جون گف: «بله.» غذایی را که افسر سوار به ما داده بود پختیم و خوردیم؛ بعد بی بی جون گفت آن سیاهها که اهل آلاباما بودند بیایند جلو. در حدود نصفشان آلاباما می بودند. بی بی جون گفت: «لابد شما می خواهید از چند تا رودخانه دیگر هم بگذرید و دنبال ارتش شمالی ها بدويید؟ ها؟» سیاهها ایستاده بودند و پایشان را در خاک تکان می دادند. بی بی جون گفت: «ها؟ این کار را نمی خواهید بکنید؟» سیاهها همچنان ایستاده بودند. بی بی جون گفت: «پس از حالا به بعد دنبال کی هستید؟» بعد از مدتی یکی از ایشان جواب داد: «شما خانم.»

بی بی جون گفت: «خیلی خوب. حالا گوش کنید. برگردید به خانه هایتان. اگر بشنوم یکی از شما بعد از این این طور سر به هوا شده تکلیفش را معلوم می کنم. حالا صف بیندید یکی یکی بیاید جلو غذا بگیرید.»

مدتی طول کشید تا آخری هم رفت. وقتی دوباره راه افتادیم آنقدر قاطر داشتیم که همه سوار شوند، جز چند نفر، و این بار رینگو گاری را می راند. رینگو اجازه نگرفت؛ همین سوار شد و افسار را به دست گرفت، و بی بی جون هم کنارش نشسته بود، فقط یک بار بی بی جون گفت آنقدر تند نزود. این بود که آن وقت من عقب گاری سوار بودم، و روی یکی از صندوقها نشسته بودم، و آن روز بعد از ظهر خوابم برد، توقف گاری مرا از خواب بیدار کرد. از یک تپه سرازیر شده به جلگه رسیده بودیم، و آن وقت من آن ده - دوازده سوار را که لباس نظامی آبی بر تن داشتند دیدم. آنها هنوز ما را ندیده بودند، و در ضمن که بی بی جون و رینگو مواطن بشان

بودند سواره می‌رفتند.

رینگو گفت: «اینها ارزش سر به سر گذاشتن ندارن. اما هر چی باشه چن تا اسب دارن.»

بی‌بی جون گفت: «صدوده تا را که داریم. کاغذ هم بیش از این دستور نداده.»

رینگو گفت: «خیلی خوب، میخواین برم؟» بی‌بی جون باز خودش را عقب کشیده بود و دستش روی سینه‌اش بود، و چیزی نگفت.

رینگو گفت: «پس چه کار میخواین بکنین؟ باید زود تصمیم بگیرین و گرنه رد میشن.» رینگو به او نگاه می‌کرد، و او تکان نمی‌خورد. رینگو از گاری رو به بیرون خم شد. فریاد زد: «اوهوی! آنها به طرف ما نگاه کردند و سر اسبها را برگرداندند.

رینگو داد می‌زد: «بی‌بی جون میگه بیاین!»
بی‌بی جون گفت: «خودت، رینگو.»

رینگو گفت: «خیلی خوب. شما میخواین بهشون بگم کاری نداشتم؟» بی‌بی جون جواب نداد. داشت از بالای سر رینگو به دو شمالي که رو به ما می‌تاختند نگاه می‌کرد، و همان وضع در خود فرو رفته و جا خورده را داشت و دستش را هم جلو لباسش گذاشته بود. یک ستوان و یک سرجوخه بودند که به نزد ما آمدند. ستوان چندان بزرگتر از من و رینگو نبود. چشمش که به بی‌بی جون افتاد کلاهش را برداشت. و ناگهان بی‌بی جون دستش را از روی لباسش برداشت. کاغذ در دستش بود؛ کاغذ را به طرف ستوان دراز کرد و بدون آنکه یک کلمه حرف بزند. ستوان آن را باز کرد، و سرجوخه هم از بالای شانه او آن را می‌خواند. آن وقت سرجوخه نگاهی به ما کرد.

گفت: «اینجا نوشته قاطر، ننوشته اسب.»

رینگو گفت: «اون صدتای اولش قاطر بود، دوازده تای دیگه اش اسبه».»

ستوان گفت: «بر پدرشان لعنت!» صدایش مثل دخترها بود.

«من به سروان باون گفتم ما را سوار اسبهای غنیمتی نکند.»

سرجوخه گفت: «یعنی می خواهید اسبها را بدھید؟»

ستوان گفت: «مگر کار دیگر هم می توانم بکنم؟» صورتش چنان شده بود که گفتی آماده گریه کردن است. «امضای ژنال را دارد.»

این بود که حالا برای همه مرکوب داشتیم بجز پاتزده یا شانزده نفر. به راه افتادیم. سربازان زیر درختی در کنار جاده ایستاده بودند، و زینها و افسار اسبها کنارشان بود، فقط خود ستوان کنار ایستاده بود. وقتی دویاره راه افتادیم، ستوان دوید؛ مثل آن بود که می خواست گریه کند، کنار گاری می دوید و کلاهش را به دست گرفته بود و به بی بی جون نگاه می کرد.

گفت: «یک جا سر راه به یک عده نظامی برمی خورید، یقین داریم برمی خورید. خواهش می کنم جای ما را به آنها بگویید و بگویید چیزی مرکوبی یا چند گاری برای ما بفرستند که بتوانیم سوار شویم. فراموش نمی کنید؟»

رینگو گفت: «هفت هشت فرسخ اونورتر یک عده از شما بودن که گفتن سه تا قاطر زیادی دارن، بهشون می گیم.»

راه افتادیم. به سیاهی دهی رسیدیم، اما دور زدیم، رینگو حتی نمی خواست توقف کند و پیغام ستوان را بدهد، اما بی بی جون وادرش کرد توقف کند و پیغام را توسط یکی از سیاهها فرستادیم.

رینگو گفت: «این هم یک دهن کمتر.»

به راه خود ادامه دادیم. اکنون تندتر می رفتیم، و هر چند فرسخ که می رفتیم قاطرها را عوض می کردیم. زنی خبرمان کرد که باز به

می سی سی بی رسیده ایم، و آن وقت بعداز ظهر بود که به بالای تپه رسیدیم، و دودکش‌های خودمان را دیدیم که در آفتاب راست ایستاده بودند، و کلبه پشت دودکشها بود و لووینیا روی تشت رختشویی خم شده بود و رختهای شسته روی بند تاب می‌خورد و آرام بود.

بی بی جون گفت: «گاری را نگاهدار.

توقف کردیم، گاری، صدو بیست و دو قاطر و اسب و سیاهایی که فرصت نکرده بودیم بشمریم، همه توقف کردند.

بی بی جون آهسته از گاری پیاده شد و رو به رینگو کرد. گفت: «پیاده شو» بعد به من نگاه کرد. گفت: «تو هم بیا پایین، چون تو هم هیچ نگفتی.» از گاری پیاده شدیم. نگاهی به ما کرد. گفت: «دروغ گفتیم». رینگو گفت: «کاغذ دروغ گفته، ما که نگفتیم.»

بی بی جون گفت: «توی کاغذ نوشته صدوده تا. ما صدو بیست و دو تا داریم. زانو بزنید.»

رینگو گفت: «آخه اونا پیش از ما دزیده بودند.»

بی بی جون گفت: «اما ما دروغ گفتیم. زانو بزنید.» خودش اول زانو زد. بعد هر سه کنار جاده زانو زده بودیم و او دعا می‌خواند. رختهای شسته، نرم و آرام و براق روی بند تاب می‌خورند. و آن وقت لووینیا ما را دید؛ هنوز بی بی جون دعا می‌خواند که لووینیا دوان از روی چمن رد شده بود و به طرف ما می‌آمد.

ضربهٗ متقابل

۱

وقتی اب استوپس با نه قاطر به طرف ممفیس حرکت کرد، رینگو و جوبی و خود من سر آغل جدید کار می کردیم. بعد رینگو هم سوار قاطرش شد و رفت و فقط من و جوبی ماندیم. یکبار بی بی جون آمد پایین و به قسمت تازه نرده ها نگاه کرد، حالا دیگر آغل تازه ما به قدر دو جریب بزرگتر می شد. این روز دومی بود که رینگو رفته بود. آن شب وقتی بی بی جون و من جلو آتش نشسته بودیم اب استوپس بازگشت. گفت که در ازای نه قاطر فقط چهار صد و پنجاه دلار گیرش آمده بود. یعنی پولی از جیب درآورد و به بی بی جون داد، و بی بی جون آن را شمرد و گفت:

«این می شود قاطری پنجاه دلار»

اب استوپس گفت: «خیلی خوب. اگر شما بهتر از این بلدین بفرمایین دفعه دیگه خودتون قاطرها رو ببرین. وقتی موضوع گرفتن قاطر باشد من نمی توانم فانوسدار شما بشوم؛ شاید حالا در فروش هم به پای شما نرسم.» چیزی می جوید - هر وقت گیرش می آمد توتون، هر وقت گیرش

نمی آمد چوب بید -، یخه هم نمی زد، هیچ کس هم او را هیچ وقت در لباس نظام ندیده بود، هر چند هر وقت پدرم نبود اب اسنوپس با آب و تاب از زمانی که در دسته پدرم بود و کارهایی که با هم کرده بودند تعریف می کرد اما وقتی در مورد این موضوع از پدرم سؤال کردم، پدرم گفت: «کی؟ اب اسنوپس؟» و بعد خندید، اما خود پدرم به اب اسنوپس گفته بود که در مدت غیبت خودش از بی بی جون مواظیبت کند، متنهایا ضمناً به من و رینگو هم سفارش کرده بود که مواظیب اب اسنوپس باشیم، چون اب اسنوپس از یک حیث خوب بود، اما کلاً به قاطر می ماند، وقتی قاطر را به مالبند می بندند بهتر است مواظیب باشند. اما اب اسنوپس و بی بی جون با هم سازگار بودند، هر چند هر بار که اب اسنوپس یک دسته قاطر را به ممفیس می برد که بفروشد وقتی بر می گشت معمولاً همین طور می شد که: «بله؛ خانم. آدم اینجا بشینه از خطر دور باشه خوب میتونه از گرونتر فروختن قاطرها حرف بزنه. اما این منم که باید بیشتر از صد دفعه از اینجا تا ممفیس از شر این بدجنسها قایم بشم؟ فورست و شرمن دو طرف راه دارند می جنگند، من هم نمیدونم یه دسته گشتنی که جلوست شمالیه یا جنوبی، که اگر جنوبی باشن تا دونه آخر قاطرها رو ضبط میکنن میبرن. اون وقت من باید این قاطرها رو بیرم تا وسط قشون شمالی ها در ممفیس و سعی کنم به یک افسر کارپردازی بفروشمیشون که هر دقیقه ممکنه ملتفت بشه دو هفته پیش همون قاطرها رو از من خریده بوده. بله. برای اونا که اینجا نشستن و هیچ خطری برآشون نیست حرف زدن خیلی آسونه.» بی بی جون می گفت: «لابد رفتن و دوباره این قاطرها را از شمالی ها گرفتن به عقیده تو هیچ خطری ندارد.»

اب اسنوپس می گفت: «خطر تمام شدن اون کاغذهای علامت دار هم

هست. شما اگر به دفعه‌ای چهارصد پانصد دلار قانع نیستید چرا توی کاغذ دستور بیشتری نمی‌نویسید؟ چرا یک کاغذ نمی‌نویسید از قول ژنرال اسمیت دستور بدھید تمام لوازماتش را که تویش چهارگاری کفش هم هست تحویل ما بدھند؟ یا ازونم بهتر، صبر کنین روز پرداخت حقوق که میرسه یک حکم بنویسید گاری پول را تحویل بدھند، او ن وقت زحمت فروش هم نداره.»

پولها اسکناس نو بود. بی‌بی جون آنها را بدقت تاکرد و داخل یک قوطی گذاشت، اما فوری قوطی را در داخل لباسش نگذاشت (و تا وقتی اب اسنپس در اتاق بود هیچ وقت قوطی را زیر تخته درآمده تخت خوابش نمی‌گذاشت). همان طور تنشته بود و به آتش نگاه می‌کرد، و قوطی در دستش مانده بود و نخی که به آن بسته بود دور گردنش بود. نه پیرتر شده بود نه لاغرتر. ناخوش هم به نظر نمی‌آمد، فقط مثل کسانی شده بود که شبها نمی‌خوابند.

گفت: «اگر تو بتوانی بفروشی، قاطر خیلی بیشتر از اینها داریم. بیشتر از صد تا همین حالا هست که تو حاضر نیستی...»

«نه، حاضر نیستم.» حالا دیگر اب اسنپس فریاد می‌زد: «بله، آقا جون! حتماً یا شعور ندارم یا اگه داشتم اصلاً این کارو نمی‌کردم. اما این قدر شعور دارم که اون قاطر هارو که شما با این سیاه لعنتی داغ پشتیشون را که مال ممالک متحده بود و سوزوندید و ردارم ببرم پیش یک افسر شمالی بهش بگم اینها گری گرفته‌اند. خدا شاهده من...»

بی‌بی جون گفت: «دیگر بس است. شام خوردی؟»

اب اسنپس داد زد: «من...» و بعد دیگر داد نزد. باز توتونش را جوید.

گفت: «بله، خانم خورده‌ام.»

بی‌بی جون گفت: «پس برو منزل کمی استراحت کن. در موستون یک

هنگ کمکی آمده، پریروز رینگو رفت سروگوشی آب بدهد. این است که ممکن است آن نرده را خیلی زود لازم داشته باشیم.»

اب جویدنش بند آمد. گفت: «راستی؟ شاید هم قاطرهای ممفیس باشد. بلکه همان نه قاطری باشد که تازه خودمون فروختیم.»

بی بی جون نگاهی به او کرد. گفت: «پس از سه روز هم بیشتر است که قاطرهای را فروخته ای.» اب آمد چیزی بگوید، اما بی بی جون مهلتش نداد: «برو، برو استراحت کن. شاید رینگو تا فردا برگردد، آنوقت تو هم فرصتی پیدا می کنی بیسی همان قاطرهاست یا نه. شاید من هم فرصتی پیدا کنم بفهم آنها می گویند قاطرهای را از تو چند پس می خرند.»

اب در درگاه ایستاده و به بی بی جون نگاه کرد. گفت: «بله، خانم. خیلی او ساین. من هم بهتون احترام می کنم. خود جان سارتوریس هم باید پیش شما درس بخونه. دور تا دور مملکت با صد نفر مسلح راه افتاده، تازه همین قدر گیر میاره که اونهارو راضی نگه داره. اون وقت شما توی اتاق نشستین هیچی ندارین جز یک مشت کاغذ علامت دار. و حالا باید یک آغل بزرگتر بسازین تا قاطرهایی که خریدار نداره اونجا نگه دارین. تا حالا چند رأس قاطر به شمالی ها پس فروختین.»

بی بی جون گفت: «صد و پنج رأس.»

اب استوپس گفت: «صد و پنج رأس. چه قدر پول نقد گرفتید؟» متتها منتظر جواب نشد. خودش گفت: «شش هزار و هفتصد و بیست و دو دلار و شصت و پنج سنت، منهای یک دلار و سی و پنج سنت که آن دفعه من خرج آن قاطر مارگزیده کردم.» وقتی او می گفت صدای قشنگی می کرد، مثل چرخ چوبی که توی شن خیس کشیده شود. «یک سال پیش با دو تا قاطر شروع کردید. چهل و چند تا توی آغل دارید و دو برابر آن هم به مردم داده اید که رسید گرفته اید. و یقین دارم پنجاه و چند تا را هم دوباره

صد و پنج دفعه به شمالي‌ها فروخته‌ايد به شش هزار و هفت‌صد و بیست و دو دلار و شصت و پنج سنت، و حالا مى‌گويند که تا يكى دو روز ديگر مى‌خواهيد چند تاي ديگر را پس بگيريد.»

به من نگاه مى‌کرد. گفت: «بجه، وقتی بزرگ شدی خواستی برای خودت کار کنی بی خود وقت خودت را تلف نکن که وکيل يا از اين حرفها بشوي. همين پولت را پسانداز کن و يك مشت کاغذ علامت‌دار بخر. خيال مى‌کنم اينکه چه علامتی رویش چاپ شده باشد اهمیت ندارد و اونها را بدء به اين مادر بزرگت ازش خواهش کن شغل شمردن پولهايي را که مى‌رسد به تو بدهد.»

باز به بي بي جون نگاه کرد. گفت: «وقتی سرهنگ سارتوريس از اينجا مى‌رفت به من سفارش کرد در مقابل ژنرال گرانات و قشونش از شما مواظبت کنم. حالا من انگشت به دهن مونده‌ام که شايد بهتر باشه يكى به لينكلن بگه در مقابل روزا خانم ميلارد مواظب ژنرال گرانات باشه. شب همه‌تون به خير.»

از اتاق يiron رفت. بي بي جون به آتش نگاه مى‌کرد، و قوطى پول در دستش بود. اما در آن قوطى شش هزار دلار نبود. حتی هزار دلار هم در آن نبود. اب‌استويس اين را مى‌دانست، متنه خيال مى‌کنم نمى‌توانست همچو چيزی را باور کند. آنوقت بي بي جون از جا برخاست؛ آرام به من نگاه کرد، ناخوش به نظر نمى‌آمد؛ هر چه بود ناخوشی نبود. گفت: «خيال مى‌کنم وقت خواب است» آن طرف لحاف رفت؛ لحاف تابي خورد و برگشت و راست از تير سقف آويخته ماند، و من صدای تخته و رآمده را كه بي بي جون قوطى را زير آن گذاشت شنیدم، و بعد صدای تخت که بي بي جون به پايه آن تکيه کرده بود تا زانو بزنند بلند شد. وقتی بلند مى‌شد صدای ديگري هم مى‌کرد، اما وقتی آن صدای دوم بلند شد من لباس را

کنده بودم و در رختخواب بودم. لحافها سرد بود، من آنقدر در رختخواب مانده بودم که لحافها کمی گرم شده بود.

روز بعد اب استوپس آمد و به من و جوبی کمک کرد تا نرده‌های تازه را درست کیم. این بود که اوایل بعدازظهر کارمان تمام شد و من به کلبه برگشتم. تقریباً به کلبه رسیده بودم که رینگو را دیدم سوار اسب به دروازه رسیده است. بی‌بی‌جون هم او را دیده بود، چون وقتی من آن طرف لحاف رفتم، بی‌بی‌جون درگوشة اتاق زانو زده بود و ساییان پنجره را از زیر تخته و رآمده کف اتاق بر می‌داشت. وقتی بی‌بی‌جون ساییان را روی تخت باز می‌کرد صدای رینگو را شنیدیم که از قاطر پیاده شد و در ضمن که آن را به بند رخت لووینیا می‌بست سرش داد می‌زد.

آن وقت بی‌بی‌جون از جا بلند شد و آنقدر به لحاف نگاه کرد تا رینگو رسید و آن را پس زد و وارد شد. آن وقت طوری با هم حرف زدند که به گوش من مثل دو نفر آمدند که با کلمات رمزبازی هوش می‌کردند. رینگو گفت: «... م توپخانه ایلی نوی». به طرف نقشه‌ای که روی تخت پهن شده بود آمد. گفت: «سرهنج ج.و. نیوبری. هشت روز است از ممفیس آمده».

بی‌بی‌جون نگاهش کرد تا به نقشه رسید. پرسید: «چندتا؟» رینگو گفت: «نوزده سر. چهارتا با؛ پانزده تا بی». بی‌بی‌جون همچنان نگاهش می‌کرد، برای شنیدن جواب بعدی حاجت به سؤال نداشت. خود رینگو گفت: «دوازده تا، از همان دسته آکسفورد».

بی‌بی‌جون نگاهی به نقشه کرد، هر دو به آن نگاه می‌کردند بی‌بی‌جون گفت: «بیست و دوم ژوئیه».

رینگو گفت: «بله، خانم». بی‌بی‌جون روی کنده زیر هیزمی کنار تخت مقابله نقشه نشست. این تنها ساییان پنجره لووینیا بود؛ رینگو نقشه را

کشیده بود (پدرم درست گفته بود، رینگو از من با هو شتر بود؛ او که وقتی لوش می‌خواست الفبا را به من یاد بدهد از نوشتن اسم خودش با حروف بزرگ امتناع می‌کرد، نقشه‌کشی را پیش خود آموخته بود؛ او که استعدادی برای نقشه‌کشی نداشت و خودش هم منکر نبود که استعداد ندارد، همین که احتیاج به نقشه‌کشی پیدا شد و کسی نبود بکشد، قلم به دست گرفت و یاد گرفت و کشید). و بی‌بی جون جای قصبه‌ها و شهرها را به او نشان داده بود. اما بی‌بی جون اسمها را نوشته بود، با همان خط قشنگ نازکش که در دفتر آشپزی می‌نوشت، روی نقشه کنار هر قصبه نوشته بود: سرهنگ یا سرگرد یا سروان فلان، هنگ فلان یا گردن فلان. آنوقت زیر آن نوشته بود ۱۲ یا ۲۱ قاطر. و دور آنها، یعنی دور اسم قصبه و آنچه نوشته بود با آب شاهوت به جای مرکب دایره‌ای کشیده بود و تاریخی هم در آن بود، و با حروف بزرگ در آن نوشته بود: کامل.

به نقشه نگاه می‌کردند، سر بی‌بی جون سفید شده بود، و آنجا که نور پنجره برآن افتاده بود بی‌حرکت بود. و رینگو بالای سر او خم شده بود. در تابستان قدکشیده بود؛ حالا از من بلندتر بود؛ شاید نتیجه سواری در اطراف ایالت بود که برای تحقیق درباره هنگهای تازه و قاطرهای آن می‌رفت، و عادت کرده بود که مثل بی‌بی جون با من رفتار کند. مثل اینکه او با بی‌بی جون همسن بود نه با من.

بی‌بی جون گفت: «آن دوازده تا را در ژوئیه فروختیم. آنوقت فقط هفت تا می‌ماند. حالا می‌گویی چهار تاشون هم داغ دارند.» رینگو گفت: «اون مال ژوئیه بود. حالا او کتوبره یادشون رفته. و انگهی، اینجا نگاه کنین...» انگشتانش را روی نقشه گذاشت، «این چهارده تارو در مادسین در دوازدهم آوریل گرفتیم، فرستادیم ممفیس فروختیم، و روز سوم مه همون چهارده تارو با سه تای دیگر در کالاهدونیا پس گرفتیم.»

بی بی جون گفت: «بین آن دو تا چهار بلوك فاصله است. اما آکسفورد از ماتستون فقط یکي دوفرسخ راه است.»

رینگو گفت: «ددهه اه. اين شمالي ها خيلي گرفتار تسخیر کردن ما هستن، ديگه به شناختن دوازده رأس قاطر نميرسن. وانگههی اگه اين قاطر هارو در ممفيس بشناسن زحمتش مال اب استوپس، نه ما.»

بی بی جون گفت: «آفای استوپس.»^۱

رینگو گفت: «خيلي خوب.» به نقشه نگاه کرد. گفت: «نوزده رأس و فقط دو روز فاصله. فقط چهل و هشت ساعت تا برگردن توی آغل.»
بی بی جون نيز به نقشه نگاه کرد. گفت: «خيال نمي کنم به زحمتش ييرزد. تا اينجايش موفق بوده ايم. شايد هم زيادي موفق بوده ايم.»

رینگو گفت: «نوزده رأس. چهار تاشو باس نگه داريم و پانزده تاشو به خودشون بفروشيم. اين مى شود درست دويست و چهل و هشت رأس قاطر دولت جنوبي که ما خودشونو با منفعتش پس گرفتيم، حالا پولش هيچي.»

بی بی جون گفت: «من نمي دامن چه کنم. باید کمي فکر کنم.»
رینگو گفت: «خيلي خوب.» بی بی جون آرام کنار نقشه نشست. رینگو نه بى صبر به نظر مى رسيد نه صبور؛ همين لاغر و بلندتر از من پشت به نور پنجره ايستاده بود و خودش را مى خاراند. بعد با ناخن انگشت کوچک دست راستش شروع به خلال کردن دندانهای ثنايابيش کرد؛ نگاهي به لاي ناخنش کرد و چيزی تف کرد. بعد گفت: «پنج دقيقه باید شده باشه.» بدون آنكه از جا بجند سرش را قدری به طرف من گرداند. گفت: «کاغذ و مرکبو بيار.»

۱. رینگو هر چند سياه است، حاضر نیست اب استوپس را که سفيد خاکرویه است آقا بخواند، اما از آنجا که سياه است، بی بی جون اصرار دارد سفيدان را با احترام ياد کند. م.

کاغذها را با نقشه و قوطی پول زیر همان تخته کف اتاق نگاه می داشتند. نمی دانم رینگو آن کاغذها را از کجا و چه جور گیر آورد. همین یک شب برگشت و در حدود صد ورق از آن کاغذها، که بالایشان مهر خورده بود: ارتش ممالک متحده، دایره تنفسی، با خودش آورد. مرکب و قلم را هم همان وقت گیرآورده بود. حالا قلم و مرکب را از دست من گرفت؛ واکنون نوبت رینگو بود که روی کنده زیر هیزمی بنشیند و نوبت بی بی جون بود که بالای سرش خم شود. بی بی جون هنوز آن فرمان اولی را - همان که سرهنگ دیک سال گذشته در آلاباما برای ما گرفته بود - داشت، آن را هم توی قوطی نگه می داشت؛ و تا آن موقع رینگو آن خط را چنان خوب تقلید می کرد که یقین دارم اگر خود سرهنگ دیک هم آن را می دید فرقش را نمی فهمید. تنها کاری که باید می کردند این بود که اسم هنگی که رسیده بود درست بگذارند، بعد هم تعداد قاطرهایی را که رینگو دیده و پسندیده بود بگذارند، و اسم ژنرالی هم که آن وقت فرمانده آن ناحیه بود بلد باشند و آن زیر امضا کنند. در اول کار رینگو می خواست هر دفعه اسم گرانات را امضا کند، و وقتی بی بی جون گفت که آن اسم دیگر فایده ندارد می خواست اسم لینکلن را امضا کند. بالاخره بی بی جون فهمید که رینگو نمی خواهد شمالی ها خیال کنند اهل و عیال پدرم با زبردستهای فرمانده کل سروکار دارند. اما عاقبت رینگو فهمید که حق با بی بی جون بود و باید دقیق کنند این اسم چه ژنرالی را زیر ورقه فرمان امضا کنند، و همچنین بدانند چند قاطر تقاضا می کنند. در این موقع این اسم ژنرال اسمیت را امضا می کردند؛ اسمیت و فورست در آن موقع هر روز در جاده ممفیس جنگ می کردند؛ و رینگو همیشه یادش بود که دستور طناب را هم بدهد.

تاریخ و نام قصبه را هم گذاشت، مرکز ستاد را هم نوشت؛ این

سرهنج نیوبری و خط اول راهم نوشت. آن وقت توقف کرد؛ اما قلم را برنداشت.

گفت: «اسم خودتونو این دفعه چی بنویسم؟»

بی بی جون گفت: «دلم شور می زند. این کار را نکنیم.»

رینگو گفت: «اون دفعه سر «جیم» بودیم، این دفعه نوبت «چ» است.

یک اسم با چ فکر کنیم.»

بی بی جون گفت: «خانم ماری چویس.»

رینگو گفت: «ماری را اون دفعه نوشتیم. چه طوره پلورلاچویس

بنویسیم؟»

بی بی جون گفت: «این دفعه خیلی دلم شور می زند.»

رینگو همچنان که می نوشت گفت: «خانم پلورلاچویس. یادتون باشه که «پ» رو هم نوشتیم. خیال می کنم هر وقت همه الفب رو نوشتیم نوبت اعداد میرسه. اون وقت نهصدوندوونه تا داریم تا وقت دلهره مون برسه.» فرمان را تا آخر نوشت و امضا کرد: «ژنرال اسمیت» عیناً مثل آن فرمانی بود که سرهنج دیک به امضای ژنرال اسمیت برای ما تهیه کرده بود، و تفاوتش فقط در تعداد قاطرها بود، آن وقت بی بی جون برگشت رو به من کرد.

گفت: «به آقای استوپس بگو فردا طلوع آفتاب حاضر باشد.»

ما با ابابستوپس توی گاری می رفتیم، و دو نفر از زیر دستهای او سوار قاطر از دنبال می آمدند. بسرعتی می رفتیم که وقت شام به چادر سربازها برسیم، چون بی بی جون و رینگو کشف کرده بودند که بهترین موقع رسیدن همان است - قاطرها دم دست بود، و افراد بیش از آن گرسنه و خواب آلود بودند که بتوانند تند فکر کنند، آن هم در صورتی که می خواستند فکر کنند. و ما هم آنقدر وقت داشتیم که بتوانیم قاطرها را

بگیریم و پیش از تاریک شدن هوا از نظر دور شویم. بعد، اگر به فکر این می‌افتدند که ما را دنبال کنند، تا وقتی ما را در تاریکی پیدا می‌کردند غیر از من و بی‌بی‌جون و گاری چیزی گیرشان نمی‌آمد که توقيف کنند.

این بود که همین کار را کردیم؛ متنها این مرتبه خوب شد که همین کار را کردیم. اب استوپس و آن دو نفر را آن طرف چادرها در بیشه گذاشتیم، و من و بی‌بی‌جون و رینگو سواره تا چادر سرهنگ نیوبری رفتیم و درست به موقع رسیدیم، و بی‌بی‌جون از پهلوی قراول رد شد و توی چادر رفت، لاغر و راست راه می‌رفت، و شالش را روی شانه‌اش انداخته بود و کلاه خانم کامپسون را سرش گذاشته بود و چتر را به یک دست گرفته بود و فرمان ژنرال اسمیت را که رینگو نوشته بود به دست دیگر، و من و رینگو توی گاری نشسته بودیم و به آتشی که برای طیخ برافروخته بودند نگاه می‌کردیم و بوی قهوه و گوشت پخته به دماغمان می‌خورد. همیشه یک جور بود. بی‌بی‌جون توی چادر یا خانه از چشم ما ناپدید می‌شد، و بعد، در حدود یک دقیقه بعد، یک نفر توی چادر یا خانه داد می‌زد، و بعد قراول دم در داد می‌زد، و بعد یک سرجوخه، و گاهی یک افسر، متنها حداکثر یک ستون، تند به چادر یا خانه می‌رفت، و آنوقت من و رینگو صدای فحش یک نفر را می‌شنیدیم، و بعد همه بیرون می‌آمدند، بی‌بی‌جون راست و محکم اما کوچک، تقریباً به اندازه سرخاله دنی در هاوکهرست جلویی آمد، و سه یا چهار افسر شمالي دنبالش می‌آمدند، و آن به آن خشنناکتر می‌شدند. آنوقت قاطرها را که به هم بسته بودند می‌آوردند. بی‌بی‌جون و رینگو دیگر احتیاج به دیدن نداشتند. آنقدر روشنی بود که می‌شد تشخیص داد آن حیوانات قاطرند. آنوقت بی‌بی‌جون سوار گاری می‌شد، و رینگو پایش را از عقب گاری آویزان می‌کرد و مهار قاطر جلویی را می‌گرفت و ما آهسته حرکت می‌کردیم،

آن قدر آهسته می‌رفتیم که وقتی به جایی که اب استوپس و آن دو نفر بودند می‌رسیدیم آن قدر نور نبود که بشود قاطرها را تشخیص داد. آنوقت رینگو سوار قاطر جلویی می‌شد و آنها توی بیشه می‌رفتند و من و بی‌بی‌جون در گاری به خانه می‌رفتیم.

این بار هم همین کار را کردیم، منتهای این دفعه آن اتفاق افتاد. وقتی صدای آمدن آنها را شنیدیم که قاطرهایی را که به گاری خودمان بسته بود درست نمی‌دیدیم. صدای چهار نعل می‌آمد. سریع و خشمناک رسیدند؛ بی‌بی‌جون همان‌طورکه چتر خانم کامپسون را به دست گرفته بود تند تکانی خورد و راست نشست.

گفت: «مرده‌شور رینگو را ببرد. تمام وقت دلم شور این دفعه را می‌زد.» آن وقت دورما را گرفتند، همان‌طورکه تاریکی ما را احاطه کرده بود، و تمامشان افراد خشمناکی بودند که سوار اسب فریاد می‌زدند: «ایست! ایست! اگر خواستند فرار کنند مالها را بزنید!» و من و بی‌بی‌جون در گاری نشسته بودیم و نفرات مالها را به عقب می‌زدند و مالها تکان شدید می‌خوردند و میان مالبند به هم می‌خوردند، و بعضی از نفرات داد می‌زدند: قاطرها کو؟ قاطرها را بردند! و افسران فحش می‌داد و داد می‌زد: «علوم است که بردند!» و به بی‌بی‌جون و تاریکی و نفرات و قاطرها فحش می‌داد. بعد کسی چیزی روشن کرد و ما در روشنایی آن افسر را دیدیم که کنار گاری سوار اسب است و یکی از سربازان یک مشعل چوبی را با یکی دیگر روشن می‌کند.

افسر داد زد: «قطرها کجا هستند؟»

بی‌بی‌جون گفت: «کدام قطرها؟»

افسر داد زد: «به من دروغ نگو! همان قطرها که با آن فرمان جعلی الان از چادرها بیرون بردی! این دفعه گیرت آوردم؟ می‌دانستیم که باز پیدایت

می شود. یک ماه پیش به تمام دوایر دستور داده شده بود که مواظب تو باشند! آن نیوبری همان وقت که تو با او حرف می زدی نسخه دستور توی جیبیش بود.» بعد باز هم به سرهنگ نیوبری فحش داد. «اصلًا باید تو را بگذارند بروی و او را محاکمه صحرایی کنند! حالا، خانم پلورلاچویس آن بچه سیاه با قاطرها چه شدند؟»

بی بی جون گفت: «نمی فهمم چه می گویید. غیر از این مالها که به گاری بسته ام هیچ قاطر دیگری ندارم. اسم من هم روزامیلارد است. حالا هم دارم می روم به منزلم در آن طرف جفرسن.»

افسر زد زیر خنده؛ روی اسب نشسته بود و می خندهید. گفت: «پس اسم حقیقی ات این است، ها؟ خوب، خوب. پس بالاخره داری راستش را می گویی. خوب پس، بگو ببینم آن قاطرها کجا هستند، و در ضمن بگو آنها که تا به حال از ما دزدیده ای کجا قایم کرده ای.»

آن وقت صدای داد رینگو به ما رسید. او و اب اسنپس و قاطرها از طرف راست جاده توی بیشه رفته بودند، اما اکنون که داد می زد صدایش از طرف چپ می آمد. داد می زد: «جاده رو بپا! یکیشون در رفت. از جاده بزنشوں ایتور!»

و همین شد و همین. سرباز مشعل را از دست انداخت و افسر اسپش را گرداند و مهیز زنان فریاد زد: «دو نفر همین جا بمانند.» شاید هر بفری پنداشت دو نفر دیگر منظور است، چون فقط صدای بزرگی از بوته ها و درختها برخاست، مثل اینکه دیوی از میان بگذرد، و آنوقت من و بی بی جون همچو در گاری نشسته بودیم مثل اینکه نه کسی آمده و نه کسی رفته و صدای سم اسبی هم نشنیده ایم.

بی بی جون گفت: «راه بیفت.» خودش داشت از گاری پیاده می شد. گفتم: «مالها و گاری را بگذاریم و برویم؟»

بی بی جون گفت: «بله. تمام وقت از این دفعه چشمم آب نمی خورد.»
 توی بیشه چشممان هیچ چیز را نمی دید؛ کورمال جلو می رفتم، و من
 دست بی بی جون را گرفته بودم هدایتش می کردم، و بازوی او تقریباً از
 مداد کلفت تر نبود، اما نمی لرزید گفت: «همین قدر که آمدیم بس است.»
 من تنہ درختی پیدا کردم، و روی آن نشستیم. از آن طرف جاده صدایشان
 می آمد، داد می زند و فحش می دادند. صدایشان حالا از دور می آمد.
 بی بی جون گفت: «مالها را هم از دست دادیم.»

من گفتم: «عوضش نوزده تا قاطر گیرمان آمده این می شود
 دویست و چهل و هشت تا.» آن طور روی تنہ درخت در تاریکی نشستن در
 نظرمان مدت زیادی جلوه کرد. بعد از مدتی عده برگشت، صدای افسر را
 که فحش می داد و صدای اسبها را که شاخ و برگ زیر پایشان خرد می شد
 و بعد صدای پایشان را روی جاده شنیدیم. و آنوقت افسر گاری را در
 جاده خالی دید و خوب فحش داد. به بی بی جون و من و دو نفری که
 دستور داده بود ما را بپایند فحش می داد. گاری را هم که در جاده
 برگرداندند او هنوز فحش می داد. بعد رفتند. بعد از مدتی دیگر صدایشان
 را هم نمی شنیدیم. بی بی جون برخاست و راهمان را کورمال پیدا کردیم و
 به جاده برگشتیم. و همچنان به طرف خانه پیش رفتم. بعد از مدتی که
 پیش رفتم بی بی جون را راضی کردم کمی بنشینید. استراحت کند و
 همان طور که کنار جاده نشسته بودیم واستراحت می کردیم، صدای گاری
 کوچک را شنیدیم که به طرف ما می آمد. از جا برخاستیم، و رینگو ما را
 دید و گاری کوچک را نگاه داشت.

گفت: «خوب بلند داد زدم؟»

بی بی جون گفت: «آره.» بعد گفت: «خوب؟»
 رینگو گفت: «خیلی خوب. به اب استنپس گفتم قاطرها رو ته دره

هیکا هالا قایم کنه تا فردا شب. همهٔ قاطر هارو الا این دوتا.»

بی بی جون گفت: «آقای استوپس.»

رینگو گفت: «خیلی خوب. حالا سوار شید بیریم خونه.»

بی بی جون از جا نجنبید؛ حتی پیش از آنکه چیزی بگوید، من دلیلش

را می دانستم. گفت: «این گاری کوچک را از کجا آوردی؟»

رینگو گفت: «امانت گرفتمش. هیچ شمالی نبود این بود که کاغذ هم

لازم نشد.»

سوار شدیم. گاری راه افتاد. به نظر من آمده بود که تمام شب را در
بیشه گذرانده بودیم؛ اما هنوز نصف شب نشده بود - من از روی ستاره ها
می دانستم - تقریباً نصف شب نشده به خانه می رسیدیم. پیش می رفیم،
رینگو گفت: «حتماً بهشون گفتین ما کی هستیم.»

بی بی جون گفت: «بله.»

رینگو گفت: «حالا دیگه کار تموم شد، در هر صورت تا وقتی کار به
راه بود دویست و چهل و هشت رأس قاطرو دست به دست کردیم.»

بی بی جون گفت: «دویست و چهل و شش رأس. دو تا را از دست

دادیم.»

۲

از نصف شب گذشته بود که به خانه رسیدیم؛ یکشنبه شده بود و آن روز صبح وقتی به کلیسا رسیدیم جمعیتی در انتظار بود که هیچ سابقه نداشت، هر چند اب استوپس تا فردای آن روز با قاطرها باز نمی‌گشت. این بود که من یقین کردم هر طور شده بود از جریان دیشب خبر شده بودند و همه، مثل رینگو، می‌دانستند که دیگر کار تمام شده بود و باید به حسابها رسیدگی می‌شد و آن دفتر بسته می‌شد. دیر کرده بودیم، چون بی‌بی جون رینگو را واداشت طلوع آفتاب برخیزد و گاری کوچک را به جای اولش برگرداند. این بود که وقتی به کلیسا رسیدیم همه داخل شده بودند و انتظار می‌کشیدند. کشیش فورتین براید دم در به استقبال ما آمد و همه در غرفه‌ها گردن کشیده بودند و بی‌بی جون را نگاه می‌کردند. پیرمردها وزنها و بچه‌ها و شاید ده - دوازده سیاه که دیگر هیچ آدم سفیدی نداشتند. درست همان طور بی‌بی جون نگاه می‌کردند که سگهای شکاری پدرم وقتی پدرم به لانه سگها می‌رفت به او نگاه می‌کردند، تا وقتی که ما به

غرفه خودمان رسیدیم، رینگو کتاب را در دست داشت؛ به دالان رفت؛ به عقب نگاه کردم و او را دیدم که بازویش را روی کتاب گذارده در شبستان ایستاده است. به غرفه خودمان رفته و نشستیم، مثل همان وقت که هنوز جنگ نشده بود، متنها حالا پدرم نبود. بی بی جون راست و بی حرکت در لباس یکشنبه اش و شال و کلاهی که یک سال پیش خانم کامپسون به او قرض داده بود؛ راست و آرام نشسته بود و کتاب دعايش هم مثل سابق در دستش توی دامانش بود، هر چند الان سه سال بود که در کلیسا مراسم ترتیل به عمل نیامده بود. کشیش فورتین براید متودیست بود، و نمی دانم مردم به کدام کلیسا اعتقاد داشتند. تابستان سال پیش وقتی دسته اول قاطرها را از آلاما آوردیم، بی بی جون عقبشان فرستاد که در کلبه های کف خاکی و در مزارع فقیر بدون برده زندگی می کردند. سه یا چهار بار فرستادیم تا آمدند، اما عاقبت همه آمدند - زن و مرد و بچه و ده - دوازده سیاه که بر حسب تصادف آزاد شده بودند و نمی دانستند با آن آزادی چه کنند، همه آمدند. یقین دارم این اولین کلیسا یابی بود که برای برده های سیاه هم جا داشت که بعضی از ایشان پیشتر ندیده بودند، و رینگو و آن ده - دوازده نفر آنجا در سیاه که برای دویست نفر جا بود نشسته بودند، و من یادم بود که وقتی پدرم هم با ما در غرفه می نشست و محظوظ بیرون پر از کالسکه هایی بود که از مزارع بزرگ دیگر آمده بود، دکتر ورشام در طیلسانش زیر مذبح قرار می گرفت و در مقابل هر سفیدپوست در تالار کلیسا ده سیاه در دالان شبستان دیده می شدند. و همچنین یقین دارم آن روز یکشنبه اول که بی بی جون در حضور عام زانو زد، اولین بار بود که می دیدند کسی در کلیسا زانو بزند.

کشیش فورتین براید کشیش کشیش هم نبود. در دسته پدرم سرباز بود، و در اولین نبردی که هنگ در آن شرکت کرد سخت زخمی شد؛

خیال کردند مرد است، اما خودش گفته بود که حضرت عیسی به نزدش آمده به او گفته بود برخیز و زنده باش، و پدرم او را پس فرستاده بود که بمیرد، متنها نمرد. اما می‌گفتند شکم برایش نمانده، و همه کس خیال می‌کرد غذایی که در سالهای ۱۸۶۲ و ۶۳ مجبور بودیم بخوریم کار او را می‌سازد، ولو غذایش را زنها برایش می‌پختند نه اینکه خودش در میان خندق پیدا کند و خودش هم بپزد. اما کارش ساخته نشد، و این بود که شاید بالاخره همان‌طور که خودش می‌گفت حضرت عیسی نزدش رفته بود. و این بود که وقتی بار اول با دسته قاطرها و نقره و غذا برگشتیم، و بی‌بی جون خبر فرستاد که مردم محتاج بیایند مثل این بود که کشیش فورتین براید از زیر زمین بیرون جست و نام و سرگذشت تمام مردمی که در تپه زندگی می‌کردند نوک زبانش بود؛ مثل اینکه آنچه می‌گفت محتملاً راست بود. می‌گفت: خدا وقتی اینهای دیگر را خلق کرد بی‌بی جون و او را در نظر داشت. این بود که جای دکتر ورشام می‌ایستاد و کمی راجع به خدا صحبت می‌کرد، مسویش آنجا که خودش زده بود دیده می‌شد و استخوانهایش مثل این بود که از صورتش بیرون زده بود، لباس بلندی تنش بود که مدت‌ها پیش به رنگ سبز درآمده بود و وصله‌هایی داشت که خودش به آن دوخته بود. یک وصله‌اش چرم سبز بود و آن دیگری قطعه‌ای کرباس چادری بود که حروف U.S.A که برآن نقش کرده بودند هنوز دیده می‌شد. هیچ وقت زیاد صحبت نمی‌کرد؛ دیگر در آن موقع حرف زیادی نمی‌شد راجع به قشون جنوبی‌ها زد. یقین دارم بعضی وقتها هست که وعاظ هم اعتقادشان به اینکه خدا فتح و ظفر را از یک طرف به طرف دیگر می‌دهد قطع می‌شود. فورتین براید فقط می‌گفت که فتح و ظفر بدون توجه به خدا مسخره و خودفریبی است، و بر عکس شکستی که با توجه به خدا باشد شکست نیست. آنوقت دیگر صحبت نکرد، و با

آن پیرمردها و زنها و بچه‌ها و آن ده - دوازده سیاه که در آزادی سردرگم شده بودند و لباسهایی داشتند که از گونی درست کرده بودند و هنوز بی‌بی جون را نگاه می‌کردند ایستاد. متنهای حالا آن‌طور که سگهای شکاری به پدرم نگاه می‌کردند نگاه نمی‌کردند، بلکه آن‌طور نگاه می‌کردند که آن سگها به دست لوش وقتی برایشان غذا می‌برد نگاه می‌کردند و آن‌وقت گفت:

«برادران و خواهران، خواهرمان میلارد می‌خواهد در ملأعام ادای شهادت کند.»

بی‌بی جون ایستاد، نمی‌خواست به مذبح برود، همان‌طور در غرفه خودمان ایستاد و صورتش را راست رو به جلو گرفت، شال و کلاه خانم کامپسون و لباسی که هر شنبه لووینیا می‌شست و اتو می‌زد در تنش بود، و کتاب دعایش را هم به دست داشت. سابق اسمش را با حروف طلا پشت کتاب دعا نوشته بودند. اما حالا تنها راه خواندن آن اسم این بود که با انگشت جای حک حروف را لمس کنند، خیلی هم آرام - به آرامی کشیش فورتین براید - گفت: «من گناهکارم. خواهش می‌کنم همه برای آمرزش من دعا کنید.»

در غرفه زانو زد، از پسرخاله دنی هم کوچکتر به نظر می‌آمد. حالا فقط کلاه خانم کامپسون از بالای غرفه معلوم بود که باید به آن نگاه می‌کردند. نمی‌دانم خودش هم دعا کرد یا نه. و کشیش فورتین براید هم دعا نکرد به هر حال بلند دعا نکرد. آن‌وقت من و رینگو تازه پانزده سال‌مان تمام شده بود، اما همان وقت هم می‌توانستم تصورش را بکنم که اگر دکتر ورشام به جای کشیش فورتین براید بود چه‌ها به فکرش می‌رسید که بگوید؛ چیزها راجع به همین می‌گفت که سرباز فقط کسی نیست که سلاح به دست بگیرد و قتال کند و دیگران هم خدمتشان کمتر از سرباز ارزش

ندارد و بخصوص در نظر خدا نجات بخشیدن یک طفل از گرسنگی و سرما خیلی بیش از کشتن هزار دشمن منزلت دارد. اما کشیش فورتین براید از این حرفها نزد. حتم دارم که فکرش را کرد؛ چون هر وقت دلش می خواست مثل بلبل حرف می زد. مثل این بود که به خودش گفته باشد: «حرف وقت صلح فشنگ است، وقتی که همه راحت و آسوده باشند. اما حالا به عقیده من ترکش اولی است.» همین آنجا که دکتر ورشام می ایستاد، و اسقف هم می ایستاد، ایستاده بود، و نگین انگشتاش به درشتی هدف تیراندازی برق می زد، آنوقت بی بی جون بلند شد؛ من ترسیدم کمکش کنم؛ راست ایستاد، و آنوقت صدایی درکلیسا بلند شد، صدایی بود مثل ناله که رینگو گفت صدای گونی پوشها بود که دویاره نفس کشیدند، بی بی جون برگشت و به طرف شبستان نگاه کرد؛ متنه رینگو خودش راه افتاده بود.

بی بی جون گفت: «دفتر را بیاور.»

دفتر بزرگ حساب بود؛ در حدود دومن وزن داشت. دفتر را روی میزی که مخصوص خواندن انجیل بود باز کردند، بی بی جون و رینگو کنار هم ایستاده بودند، و بی بی جون قوطی را از لباسش درآورد و پول را روی دفتر ریخت. اما تا وقتی که بی بی جون اسمها را بلند نخواند کسی از جا نجنيد. آنوقت یکان یکان آمدند، و رینگو اسمشان را از روی دفتر می خواند و تاریخ و مبلغی را که ق بلاً گرفته بودند ذکر می کرد. بی بی جون هر بار که پول می داد می پرسید می خواهد با آن پول چه کنند و حالا می پرسید با آن پول چه کرده‌اند تا ببیند دروغ گفته‌اند یا نه. به آنها که بی بی جون قاطرها بی را که تازه داغشان را سیاه کرده بودند و اب اسنپس می ترسید بفروشد، داده بود. اکنون می گفت تعریف کنند که قاطر چه وضعی دارد و چه قدر کار کرده است، و گاه قاطر را از یک زن یا مرد

می‌گرفت و به مرد یا زن دیگری می‌داد، رسید قبلی را پاره می‌کرد و مرد یا زنی که قاطر را می‌گرفت وامی داشت رسید بدهد، وتاریخی معین می‌کرد که آن مرد یا زن برود و قاطر را بگیرد.

این بود که وقتی رینگو دفتر را بست و رسیدهای تازه را دسته کرد بعد از ظهر شده بود، و بی‌بی جون دیگر بقیه پولها را در قوطی ریخت، او و کشیش فورتین براید کاری را که هر بار می‌کردند انجام دادند. کشیش گفت: «من کارم با قاطر خوب شده. احتیاج به پول ندارم».

بی‌بی جون گفت: «دهه‌اه. در تمام عمرت نمی‌توانی به قدر غذای یک مرغ در زمین چیز بکاری. این پول را بگیر».

فورتین براید گفت: «نه. وضع من خوب است».

پیاده به خانه بازگشتم، و رینگو دفتر را می‌آورد. رینگو گفت: «شما رسید چهار تا قاطرو گرفتین که هنوز خودتان به چشم ندیدین. حالا با اینا چه کار می‌کنین؟»

بی‌بی جون گفت: «یقین دارم تا فردا صبح اینجا می‌رسند». همان طورهم بود؛ داشتیم صبحانه می‌خوردیم که اب اسنوپس آمد؛ با چشمانی که از فرط بی‌خوابی سرخ شده بود در درگاه تکیه کرده بود و به بی‌بی جون نگاه می‌کرد.

گفت: «بله، خانم. من هیچ وقت نمی‌خوام پولدار بشم، همین می‌خواه اقبال داشته باشم. میدوینین چه کاری کردین؟» منتها کسی از او نپرسید چه کار، این بود که در هر حال خودش گفت: «تمامش همین دیروز اتفاق افتاد؛ خیال می‌کنم تا همین حالا یک هنگ شمالی هم در می‌سی‌سی‌پی نمونده باشه. همچی شده که می‌شده گفت این جنگ برگشته و آخرش رفته به شمال. بله قربون، اون هنگی که این قاطرارو شنبه ازش گرفتین آنقدر نموند که جاوشو گرم کنه. شما تونستین آخرین دسته قاطرای شمالی هارو

در آخرین دقیقه‌ای که برای بشر ممکن بود ازشون بگیرین، فقط یک اشتباه کردین: این نوزه تا قاطرو این قد دیر ازشون گرفتین که دیگه کسی نمونده بهش پس بفروشین.»

۳

روز گرم روشنی بود؛ تفنگها و دهانه اسبها را از راه دور در جاده دیدیم که
برق می زدند. اما این بار رینگو از جا نجنبید. همین نقاشی را رها کرد و
سرش را از روی کاغذ بلند کرد و گفت: «پس این اب اسنوبس دروغ
می گفت. خداای، ما از دس ایناکی خلاص میشیم؟»

فقط یک ستوان بود؛ تا آنوقت دیگر من و رینگو درجه های مختلف
قشون شمالی ها را بهتر از درجه های جنوبی ها می شناختیم، چون یک
دفعه دو نفری شمردیم و دیدیم تنها افسرهای قشون جنوبی که دیده
بودیم همان پدرم بود و آن سروان که در روزی که قبل از سوخته شدن
جفرسن به دست گرانت به جفرسن رفته بودیم همراه عموباک مک
کاسلین بود و با ما حرف زد. و این قرار بود آخرین مرتبه ای باشد که ما
لباس نظام می دیدیم بجز نمونه های متحرک غرور مردم شکست خورده و
ناپشیمانی رام نشدنی ایشان، اما هنوز نمی دانستیم که این طور خواهد بود.
این بود که فقط ستوان بود. در حدود چهل سال داشت و یک جور

خشمناک و خرسند مخلوط بود، هم خشمناک بود و هم خرسند. رینگو اورا نشناخت چون آن شب با ما در گاری نبود، اما من شناختمش. از طرزی که روی زین نشسته بود، یا از همین که هم شاد و خرسند بود و هم خشمناک و بدخلق، مثل اینکه چند روز متوالی خشمناک بوده و در فکر این بوده که وقتی موقععش رسید چه قدر از بدخلق خودش لذت خواهد برد. و او هم مرا شناخت؛ یکبار به من نگاه کرد و گفت: «آها!» و دندانهایش را نشان داد و اسبش را پیش راند و به نقاشی رینگو نگاه کرد. در حدود دوازده سوار پشت او بودند؛ متوجه هیچ کدامشان به طور خاص نشدیم. باز گفت: «آها!» و بعد پرسید: «این چیه؟»

رینگو گفت: «خانه.» رینگو هنوز خوب به او نگاه نکرده بود، خیلی بیش از من افسران شمالی را دیده بود. گفت: «تماشا شکن.». ستوان به من نگاه کرد و باز از پشت دندانهایش گفت: «آها!» در ضمن که با رینگو صحبت می کرد هر چند لحظه یکبار همین کار را می کرد. به نقاشی رینگو نگاه کرد. بعد سر بلند کرد و به محظه ای که دودکشها از میان توده خاکستر سربرآورده بودند نگاهی کرد. اکنون از میان خاکستر علف و گیاهان خودرو سبز شده بود، و جز در صورتی که کسی از پیش خبر داشت اکنون جز چهار دودکش چیزی از خانه نمی دید. مقداری از گل زردها هنوز شکوفه داشتند. افسر گفت: «او! فهمیدم. اون جور که بوده می کشیش.»

رینگو گفت: «درسته. واسه چی اون جور که هس بکشمیش؟ میتونم روزی ده دفعه از اینجا رد شم این جور که هست بیینمیش: این کارو سواره هم میتونم بکنم.»

ستوان این بار نگفت: «آها!» هنوز کاری نمی کرد؛ یقین دارم که هنوز از صبر کردن و حسابی خشمناک شدن خودش لذت می برد. همین یک جور

خرنש کرد. گفت: «وقتی کارتون اینجا کردی میتوانی بری شهر تمام زمستونو مشغول باشی، ها؟» آنوقت روی زین راست نشست. دیگر نگفت: «آها!» چشمش بود که این طور می‌گفت و به من نگاه می‌کرد. چشش کمرنگ و به رنگ شیر بود، مثل استخوان پشت مع جوک. گفت: «خیلی خوب. حالا کی اینجا نشسته. اسم اون زن امروز چیه؟»

رینگو اکنون او را می‌پایید، هر چند تصور نمی‌کنم هنوز ظن برده بود که آن ستوان که بود. گفت: «هیچ کی. سقفش چکه می‌کنه.» یکی از نفرات صدایی کرد مثل اینکه بخندد، ستوان خواست رو بگرداند و بعد جلو خود را گرفت، بعد همچنان که روی زین نشسته بود با دهان نیمه باز به رینگو خیره شد. رینگو گفت: «اوه! اون عقب توی قسمت سیاهارو می‌گین. خیال کردم هنوز فکر دودکشایین.»

این بار سرباز خنده دید، و این بار ستوان روگرداند، و به سرباز فحش داد: اگر هم تا آن موقع نشناخته بودمش در این موقع می‌شناختمش. به همه سربازها فحش می‌داد، روی زین نشسته بود و صورتش باد می‌کرد. داد می‌زد: «هیچ، هیچ، هیچ! گم شید، از اینجا بیرون. مرد که گفت آغل ته دره پشت چمنه. اگر به زن، بچه و مرد برخوردید که خواستند کاری بکنند و حتی به شما لبخند بزنند، با تیر بزنیدشون! راه بیفین!» سربازان چهارنعل از جاده جلوخان راه افتادند، می‌دیدیم شان که روی چمن پخش شدند. ستوان به من و رینگو نگاه می‌کرد، باز گفت: «آها! بچه‌ها با من بیایید! بپرا!»

منتظر ما نشد، او نیز در جاده جلوخان به تاخت رفت. ما هم دویدیم، رینگو به من نگاه کرد. گفت: (مرد که) گفته آغل ته دره‌س. می‌گی (مرد که) کیه؟

گفتم: «نمی‌دانم.»

رینگو گفت: «من که میدونم، اما دیگر صحبت نکردیم. ما هم در جادهٔ جلوخان می‌دویدیم. اکنون ستوان به کلبه رسیده بود، و بی‌بی جون از در درآمد. خیال می‌کنم او هم ستوان را دیده بود، چون وقتی درآمد کلاهش سرش بود. یک بار به طرف ما نگاه کردند، بعد بی‌بی جون هم راه افتاد، راست و آهسته به طرف طولیه می‌رفت، و ستوان سوار اسب دنبال او بود. شانه‌ها و سر ستوان را می‌دیدم، و گاه هم دست و بازویش پیدا می‌شد، اما آنچه می‌گفت نمی‌شنیدم. رینگو گفت: «این دیگه کاروتmom کرد.»

اما پیش از آنکه به نردهٔ تازه بر سیم شنیدیم چه می‌گفت. بعد دیدیمشان که کنار نرده‌ای که تازه من و جوبی تمامش کرده بودیم ایستادند، بی‌بی جون راست و آرام، کلاهش بر سرش و شالش روی شانه‌اش بود و بازویش را زیر شال به هم گرفته بود به طوری که به نظر من از هر که یاد می‌آمد کوچکتر شده بود، مثل اینکه در اثنا آن چهار سال هیچ پیرتر و ضعیفتر نشده بود و فقط کوچکتر و کوچکتر و راست‌تر و راست‌تر و رام نشدنی تر شده بود، و ستوان نزدیک او بود و یک دستش را به کپش گرفته بود و در دست دیگر یک مشت کاغذ گرفته بود و تویی صورت بی‌بی جون تکان می‌داد.

رینگو گفت: «مثل اینه که هر چی نوشتم گیر آورده.» اسbehای سربازان همه به نرده بسته شده بود. خودشان اکنون داخل آغل شده بودند، و با جوبی و اب‌اسنوبس آن چهل و چند قاطر قبلی و نوزده قاطر تازه را در یک گوشه جمع کرده بودند. قاطرها هنوز سعی داشتند محاصره را بشکنند، متنها این‌طور به نظر نمی‌رسید. به نظر می‌رسید که تمام قاطرها سعی داشتند آن‌طرفی را که داغ ممالک متوجه داشت و بی‌بی جون و رینگو با قیر سوخته محو کرده بودند نشان بدھند تا ستوان بتواند آن را

بینند.

ستوان گفت: «ولابد می‌گویید این جای زخمها هم جرب است که به واسطهٔ مالبند ایجاد شده! معلوم می‌شود جای مالبند ارۀ مدور به کار می‌برده‌اید، ها؟ شش ماه هر روز با تیپ فورست جنگ کردن خیلی بهتر و آسانتر از حفظ اموال ممالک متحده از شرزنهای سیاه‌ها و بچه‌های بی‌دفاع جنوب است». داد می‌زد: «بی‌دفاع! بی‌دفاع! خدا به داد شمال برسد اگر دیویس^۱ و لی^۲ به فکر بیفتد یک تیپ از مادریزرس‌گها و سیاههای یتیم تشکیل بدهند و به ما حمله کنند!» همچنان فریاد می‌زد و کاغذها را توی صورت بی‌جون تکان می‌داد.

در آغل قاطرها به هوا می‌جستند و در هم می‌گریختند، و ابا سنویس گاه‌گاه دستش را رو به آنها تکان می‌داد. بعد ستوان دیگر فریاد نزد، دیگر حتی کاغذها را هم توی صورت بی‌جون تکان نداد.

گفت: «گوش کنید. ما دستور داریم اینجا را تخلیه کنیم. شاید من آخرین سرباز شمالی هستم که شما می‌بینید. اما خیال ندارم به شما آسیبی برسانم. این را هم دستور داده‌ام. تنها کاری که می‌خواهم بکنم این است که این اموال مسروقه را پس بگیرم. حالا می‌خواهم که شما مثل دشمن به دشمن، یا انسان به انسان، هر کدام که می‌خواهد به من بگویید، از روی این فرمانهای جعلی می‌دانم که چند رأس قاطر و اسب از ما گرفته‌اید، و از روی دفترهای خودمان می‌دانم که چند بار چند تا از همانها را به ما فروخته‌اید، حتی می‌دانم که چه مبلغی به شما داده‌ایم. اما می‌خواهم بدانم واقعاً چند تا از اینها را بیش از یکبار به ما پس فروختید؟»

۱. Jefferson Davis: از ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵ رئیس جمهور ایالات جنوبی بود. ۲. Robett E. Lee: از معروفترین سرداران ارتش جنوب در جنگهای داخلی بود.

بی بی جون گفت: «نمی دانم.»

ستوان گفت: «نمی دانید.» دوباره شروع به فریاد زدن نکرد، ایستاده بود، و سخت و آهسته نفس می کشید، و به بی بی جون نگاه می کرد اکنون با صبری خشم آلود صحبت می کرد، مثل اینکه بی بی جون نافهم یا سرچوست باشد. گفت: «گوش کنید، می دانم که مجبور نیستید به من بگویید، و شما هم می دانید که من نمی توانم مجبورتان کنم من این را با کمال احترام می پرسم. احترام؟ نه، حسد. باز هم نمی گویید؟»

بی بی جون گفت: «نمی دانم که بگویم.»

ستوان گفت: «نمی دانید. یعنی...» اکنون آرام صحبت می کرد: «متوجه شدم. واقعاً نمی دانید. آنقدر گرفتار جمع آوری حاصل بودید که...» ما تکان نمی خوردیم. بی بی جون حتی به او نگاه هم نمی کرد، این من و رینگو بودیم که دیدیم ستوان کاغذها را تا کرد و با دقت توی جیبیش گذاشت. هنوز آرام صحبت می کرد، مثل اینکه خسته شده باشد گفت: «خیلی خوب، بچه ها. قاطرها را با طناب بیندید واز همانجا ببریدشان.»

یک سرباز گفت: «در واژه خیلی تا اینجا فاصله داره.»

ستوان گفت: «یک قسمت از نرده را بیندازید.» سربازان شروع به انداختن نرده کردند که جوبی و من دو ماه تمام سرش کار کرده بودیم. ستوان یک دفترچه از جیبیش درآورد، و به کنار نرده رفت و دفترچه را روی سطح افقی نرده گذاشت و مدادی از جیب درآورد. بعد رو به بی بی جون کرد؛ باز هم آرام صحبت می کرد:

«خیال می کنم گفتید که اسمنتان حالا روزامیلارد است.»

بی بی جون گفت: «بله.»

افسر روی دفترچه نوشت و آن صفحه را کند و به طرف بی بی جون برگشت. هنوز آرام صحبت می کرد، مثل موقعی که بیمار در اتاق خوابیده

باشد. گفت: «دستور داده‌اند که ما خساراتی را که در نتیجه تخلیه به جایی می‌رسانیم پردازیم. این حواله‌ای است به صندوقدار ما در ممکنیس به مبلغ ده دلار. بابت نرده.» کاغذ را فوری به بی‌بی جون نداد، اما همین طور ایستاده بود و به بی‌بی جون نگاه می‌کرد، گفت: «عجب گیری کردم، نمی‌گوییم قول بدھید. اگر می‌دانستم به چه چیزی اعتقاد دارید...» باز فحش داد، اما نه بلند و نه به شخص یا چیز بخصوصی، «گوش کنید، نمی‌گوییم قول بدھید؛ اصلاً همچو کلمه‌ای نگفتم. اما من هم خانواده دارم، آدم فقیری هم هستم، مادر بزرگ هم ندارم. و اگر از حالات چهار ماه دیگر خزانه‌دار در پرونده من حواله‌ای به مبلغ هزار دلار به اسم خانم روزامیلارد پیدا کند من مجبور می‌شوم پولش را بدهم. ملتافت می‌شوید؟» بی‌بی جون گفت: «بله. اما لزومی ندارد دلهره داشته باشید.»

آن وقت رفتند. بی‌بی جون و رینگو و جوبی و من آنجا ایستاده بودیم و نگاه می‌کردیم که قاطرها را از روی چمن برداشتند تا از چشم ما ناپدید شدند. اب اسنوس از یادمان رفته بود، تا وقتی خودش به حرف آمد و گفت: «خوب، مثل اینکه دیگه تومون شد، اما هنوز اون صدو چند تاروکه به مردم دادین دارین، به شرط اینکه او نهایا هم از اینها سرمش نگیرن. من می‌گم هنوزم شما باید خدارو شکر کنین. این است که از همگی خدا حافظی می‌کنم و می‌روم خانه کمی استراحت کنم. اگر باز هم کمکی خواستین بفرستین عقبم.» او هم رفت.

پس از اندکی بی‌بی جون گفت: «جویی، آن نرده‌ها را جایش بگذار.» خیال می‌کنم من و رینگو هر دو متظر بودیم که بی‌بی جون به ما بگوید به جوبی کمک کنیم، اما بی‌بی جون نگفت. گفت: «بیایید» و برگشت و راه افتاد، اما نه به طرف کلبه بلکه از روی چمن به طرف جاده. ما نمی‌دانستیم کجا می‌رویم تا وقتی که به کلیسا رسیدیم. بی‌بی جون راست از وسط

راهرو رفت تا به نزدیک منبر رسید و آنجا ایستاد تا ما هم رسیدیم. گفت:
«زانو بزنید.»

در کلیسای خلوت زانو زدیم. بی بی جون میان ما دوتا کوچک بود،
جثه‌ای نداشت؛ آرام حرف زد، نه بلند و نه تنده نه آهسته، صدایش آرام
و موقر، و در ضمن با مهابت و واضح بود: «بارالها من گناهکارم. دزدی
کرده‌ام و به زیان همسایه‌ام شهادت دروغ داده‌ام، هر چند آن همسایه
دشمن میهن من بوده است، و از آن مهمتر: این بچه‌ها را هم به گناه
واداشته‌ام. اکنون گناه این دو را هم به گردن خود می‌گیرم.» یکی از آن
روزهای روشن و آرام بود. یک درخت بادام شاخه‌اش درست بیرون
پنجره بود، و برگهاش رویه زردی بود؛ وقتی نور آفتاب برآن برگها
می‌تاфт برگها به رنگ زر درمی‌آمدند. بی بی جون گفت: «بارالها. اما گناه
رابه‌خاطر حرص مرتكب نشدم، محض انتقام گناه نکرم. خدایا نه هیچ
کس می‌تواند بگویید و نه خود تو می‌توانی بگویی محض انتقام یا حرص
گناه کرده‌ام. گناه را ابتدا به‌خاطر عدالت مرتكب شدم؛ و پس از بار اول
محض چیزهایی بیش از عدالت گناه کرم. گناه کرم تا برای مخلوق خود
تو که واما نده بودند غذا و لباس بیاورم. غذا و لباس را برای کودکانی
می‌خواستم که بی‌پدر شده بودند، برای زنانی می‌خواستم که شوهرانشان
را از دست داده بودند، برای پیر مرد هایی می‌خواستم که پسرانشان در راه
هدف مقدس ما شهید شده بودند، هر چند تو خود مصلحت دیدی که آن
هدف مغلوب شود. هر چه به دست آوردم میان ایشان و با ایشان تقسیم
کرم. راست است که مقداری از آن را نزد خود نگاه داشتم، اما بهترین
داور آن خود منم، زیرا که من نیز متكلفلانی دارم که شاید در همین لحظه
یتیم باشند. بارالها، اگر این کارها در دیده تو گناه است من آن را بر عهده
وجدان خود می‌گیرم. آمین.»

از جا برخاست. آسان از جا برخاست، مثل آنکه وزنی برایش نمانده بود. بیرون هوا گرم بود؛ بهترین ماه آبانی بود که به خاطر مانده است. یا شاید دلیلش این است که پیش از پانزده سالگی کسی متوجه وضع هوا نیست. آهسته به خانه برگشتیم، هر چند بی بی جون می گفت خسته نشده است. گفت: «دلم می خواست بدانم از کجا جای آغل را پیدا کردن.»

رینگو گفت: «مگه نمیدونین؟» بی بی جون به او نگاهی کرد.

رینگو گفت: «اب استنوپس بهشون گفته.»

این بار بی بی جون حتی نگفت: «آقای اب استنوپس.» فقط سر جایش می خکوب شد و به رینگو نگاه کرد. «اب استنوپس؟»

رینگو گفت: «خیال میکنیں تا وقتی اون نوزده تا قاطرو به کسی نفروخته بود میتونس آروم بشینه؟»

بی بی جون گفت: «اب استنوپس. خیلی خوب.» آنوقت باز راه افتاد. ما هم راه افتادیم. «اب استنوپس. قبول دارم که بالاخره مرا مغلوب کرد. اما حالا دیگر نمی شود کاریش کرد. و در هر حال، روی هم که حساب کنیم خوب کار کردیم.»

رینگو گفت: «والله خیلی خوب کار کردیم.» جلو خود را گرفت، اما دیر شده بود. قسم خورده بود. بی بی جون حتی درنگ هم نکرد.

گفت: «برو خانه صابون را بردار.»

رینگو رفت. می دیدیمش که از روی چمن رفت و وارد کلبه شد و بعد درآمد و از تپه به طرف چشمه سرازیر شد. اکنون نزدیک شده بودیم؛ وقتی من بی بی جون را گذاشتم و سراغ رینگو کنار چشمه رفتم، داشت دهانش را می شست، قوطی صابون در یک دستش بود و ظرف آب در دست دیگرش. تف می کرد و دهانش را می شست و باز تف کرد، روی گونه هایش مقداری صابون نشسته بود؛ و در ضمن که من تماشا می کردم

حبابه‌ای رنگین صابون بدون صدا در هوا پراکنده می‌شد.
رینگو گفت: «من هنوزم می‌گم والله خوب کار کردیم.»

۴

سعی کردیم نگذاریم بی بی جون آن کار را بکند. هر دو سعی کردیم.
رینگو راجع به اب اسنوپس، بی بی جون را خبر کرده بود و بعد از آن
موضوع را هر دو می دانستیم. مثل آن بود که هر سه باید در تمام مدت
موضوع را می دانستیم. منتها من حالا باورم نمی شود که اب اسنوپس
می خواست آنچه شد بشود. اما باورم می شود که اگر می دانست می شود،
باز هم بی بی جون را وسوسه می کرد که آن کار را بکند. و من و رینگو
سعی کردیم هر دو سعی کردیم. اما بی بی جون همین جلو آتش نشسته بود
(حالا دیگر هوای کلبه سرد شده بود) و دستهایش را زیر شال به هم گره
داده بود و قیافه اش گرفته بود که انگار دیگر نه بحث می کرد و نه حاضر
بود حرف طرف مقابل را بشنود. و همین را مکرر می گفت که به آدم نایاب
هم اگر پول خوبی بدنهند درست می شود. مثلاً میلاد مسیح بود؛ تازه از
خاله لوئیز در هاوکهرست خبر شده بودیم و می دانستیم که دروزیلا
کجاست؟ چون نزدیک یک سال بود که از خانه گم شده بود، و بالاخره

حاله لوئیز فهمیده بود که دروزیلا همراه پدرم به کارولینا رفته، همان طورکه خودش به من گفته بود مثل مردها سوار اسب شده بود و با مردها همراه بود مثل اینکه خودش هم مرد باشد.

من ورینگو تازه با نامه از جفرسن برگشته بودیم، و اب استوپس در کلبه بود و برای بی بی جون موضوع را تعریف می کرد، و بی بی جون هم گوشش به او بود و حرفهایش را باور می کرد چون هنوز عقیده داشت هر طرفی که یک نفر بجنگد جنس او را آشکار می کند. و با گوش خودش بهتر قضاوت می کرد؛ حتیماً باید فهمیده بود؛ همه کس راجع به آن خبر داشت و اگر مرد بود خشنمناک می شد و اگر زن بود و وحشتتش می گرفت. در آن بلوك یک سیاهپوست بود که همه می دانستند آن عده کشته بودند و در کلبه خودش آتش زده بودند. اسم خودشان را گذاشته بودند «دسته مستقل گرامبی» یک عده پنجاه یا شصت نفری بودند که لباس نظام نداشتند و معلوم نبود از کجا آمده اند و همین که آخرین هنگ شمالي از آن حدود رفت پیدایشان شد که قرمه پزخانه ها و طویله ها و خانه هایی را که می دانستند مرد در آنها نیست غارت می کردند و زنهای سفید را می ترسانند و سیاه را شکنجه می دادند تا بگویند پول و نقره کجاست.

یک بار گرفتار شده بودند، و آنکه خودش را گرامبی معرفی کرده بود فرمان پارهای برای غارت ارائه داده بود که عملاً امضای ژنال فورست پاییش بود؛ هر چند معلوم نبود اسم اصلی که در آن فرمان ذکر شده بود گرامبی بود یا نه. اما همان فرمان خلاصشان کرد، چون آنها که گیرشان آورده بودند چند تا پیرمرد بودند؛ و حالا زنهایی که سه سال تنها در خانه هایی زندگی کرده بودند که در محاصره ارتش مهاجم بود و ترسیده بودند، می ترسیدند شب در خانه بمانند، و سیاه هایی که سفیدپوستان حامی خود را از دست داده بودند مثل حیوانات در غارهای پشت تپه ها

مخفى زندگى مى کردن.

اب استوپس که کلاهش را کف اتاق گذارده بود و دستهایش را تکان می داد و مویش که روی آن خواپیده بود پشت سرش برگشته بود، راجع به همچو شخصی صحبت می کرد. این دسته یک کره اصیل و سه مادیان داشت - اینکه اب استوپس از کجا خبر داشت به ما نگفت - که دزدیده بودند - و همچنین نگفت از کجا می داند که کره و مادیانها را دزدیده بودند. اما می گفت تنها کاری که بی بی جون باید بکند این است که یکی از آن فرمانها بنویسد و امضای فورست را پایش بگذارد؛ و آن وقت اب استوپس می گفت حاضر است تضمین کند که دو هزار دلار بابت اسبها بگیرد. اب استوپس قسم هم خورد، و بی بی جون همان طور برابر آتش نشسته بود و دستهایش را زیر شالش به هم گرفته بود و همان قیافه را به خود گرفته بود، و سایه اب استوپس همان طور که خودش حرف می زد و بازو هایش را تکان می داد، از دیوار بالا می رفت و پایین می آمد، و خودش می گفت که بی بی جون فقط همین یک کار را باید بکند؛ و خوب است ببیند با شمالی ها که دشمن هم بودند چه کارها توانسته صورت بدهد و حال اینکه اینها جنوبی هستند و بنابراین در این مورد خطری هم نیست چون اگر کاغذ هم تأثیری نکند باز هم مردهای جنوبی به زنها آزاری نمی رسانند.

وای که خوب حرفش را می زد. حالا می بینم که من و رینگو در مقابل او هیچ فرصتی نداشتم. چون همین طور می گفت که چه جور کاری که بی بی جون با شمالی ها می کرده ناگهان و بی خبر بند آمده، و بی بی جون نتوانسته آنچه در نظر داشته انجام بدهد، و چه جور بیشتر چیزی را که گیر می آورد به فکر اینکه می تواند جایش را پر کند و بیشتر هم گیر بیاورد به دیگران داده، اما فعلًاً این طور شده که تقریباً تمام ساکین بلوک را در حد

خود مستقل کرده و فقط خودش و کسانش بی چیز مانده‌اند؛ و می‌گفت پدرم به همین زودیها به خانه و مزرعهٔ خرابش که بیشتر برده‌هایش هم رفه‌اند بر می‌گردد؛ و چه قدر خوب می‌شود اگر وقتی پدرم می‌آید و به خانه و زندگی از دست رفته‌اش نگاه می‌کند بی‌بی‌جون هزار و پانصد دلار نقد در آورد و به او بدهد و بگوید: «بیا. این را بگیر و کارت را از سر شروع کن» و هزار و پانصد دلار بیشتر از مبلغی که خودش امیدوار بوده گیر بیاورد. می‌گفت خودش یکی از مادیانها را بابت حق العمل بر می‌دارد و هزار و پانصد دلار را بابت سه اسب دیگر برای بی‌بی‌جون تضمین می‌کند. وای که در مقابل او هیچ امکانی برای ما نبود. به بی‌بی‌جون التماس کردیم بگذارد نظر عموباک مک کاسلین، یا هر کس دیگر را، بپرسیم. اما بی‌بی‌جون همان طور نشسته بود و قیافه‌اش هم همان بود، و می‌گفت آن اسبها متعلق به آن گرامبی نیست، دزدی است، و تنها کاری که باید خودش می‌کرد این بود که با آن فرمان گرامبی و افرادش را بتراساند و فراری بدهد، و حتی من و رینگو هم که پانزده ساله بودیم می‌دانستیم که گرامبی، یا هر که بود، آدم بزدلی بود که شخص می‌تواند آدم دلدار را بتراساند اما کسی جرأت نمی‌کند آدم بزدلی را بتراساند؛ و بی‌بی‌جون همان طور بی‌حرکت نشسته بود، و فقط می‌گفت: «اما اسیها مال او نیستند چون مال دزدی هستند». و ما می‌گفتیم: «پس مال ما هم نیستند». و بی‌بی‌جون باز می‌گفت: «اما مال آنها نیستند».

اما ما دست از سعی خودمان بینداشتیم؛ تمام روز را مشغول بودیم - اب اسنپس جایشان را پیدا کرده بود، محل متروک ماشین عدلیندی پنه در کنار رودخانهٔ تالا‌هاچی، در پانزده فرسخی بود - در ضمن که سوار یک گاری که اب اسنپس برای استفاده ما پیدا کرده بود شده بودیم، سعی خودمان را کردیم. اما بی‌بی‌جون همچنان میان ما دو تا نشسته بود و

فرمانی را که رینگو از طرف ژنرال فورست امضا کرده بود و در قوطی زیر لباسش گذاشته بود و پایش را توی گونی روی آجر داغ گذاشته بود که هر پنج فرسخ یک بار گاری را نگاه می‌داشتم و زیر باران آتش درست می‌کردیم و آجر داغ را از نو داغ می‌کردیم، تا بالاخره به چهارراهی رسیدیم که اب استوپس گفته بود گاری را بگذاریم و پیاده برویم. آنجا دیگر بی جون نمی‌گذاشت من و رینگو همراهش برویم. گفت: «تو و رینگو دیگر مثل مردها شده‌اید. اما اینها به زن آزار نمی‌رسانند». تمام روز باران آمده بود؛ در تمام روز باران سرد و خاکستری و مدام بر سر ما ریخته بود، و اکنون مثل آن بود که تاریک و روشن باران را قطورتر کرده بود بی‌آنکه بتواند آن را سردوتر یا خاکستری‌تر کند. آن چهار راه دیگر جاده نبود؛ چیزی بیش از یک فرورفتگی نبود که با زوایه قائمه به ته دره می‌رفت، به‌طوری که شکل غار به خود گرفته بود. جای سم اسب را در آن دیدیم.

من گفتم: «پس نمی‌گذاریم بروید. من از شما قویترم؛ نگاهتان می‌دارم.» گرفتمش، بازویش مثل چوب کوچک و سبک و خشک بود. اما مطلب در آن نبود، قد و قامتش در این مورد همان قدر بی‌تأثیر بود که در برخورد با شمالی‌ها بی‌اثر مانده بود، برگشت و به من نگاهی کرد، و من زدم زیر گریه. هنوز یک سال تمام نگذشته من شانزده سال م تمام می‌شد، و با وجود این توی گاری نشستم و زارزار گریه کردم. حتی نفهمیدم چه وقت بازویش را رها کرد و آنوقت از گاری پیاده شده بود و توی باران کبود و هوای تاریک ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد.

گفت: «این کار را به‌خاطر همه می‌کنم. محض تو و جان و رینگو و جویی و لووینیا می‌کنم. تا همچو بشود که وقتی جان بر می‌گردد چیزی داشته باشیم. وقتی پدرت به جنگ می‌رفت هیچ گریه کردی؟ و حالا هم

برایم خطری نیست؟ من زنم. حتی شمالی‌ها هم به زنها آزار نمی‌رسانند.
تو و رینگو همینجا بمانید تا من صدایتان کنم.»

سعی کردیم. این را مکرر می‌گوییم برای اینکه حالا می‌دانم که هیچ سعی نکردم. می‌توانستم نگاهش دارم، گاری را برگردانم، و راه بیفتم و بی‌بی جون را هم برم. تازه پاتزده سالم تمام شده بود، و بیشتر عمرم صحیح که از خواب پا می‌شدم اولین چیزی که می‌دیدم صورت بی‌بی جون بود و آخرین چیزی هم که شب پیش از خواب می‌دیدم صورت او بود، اما باز هم می‌توانستم نگذارم برود، و این کار را نکردم، و زیر باران سرد توی گاری نشستم و او را گذاشتم در آن هوای تاریک و روشن خیس برود. برود و هرگز برنگردد. اینکه در آن ماشین خانه سرد چند نفرشان حاضر بودند نمی‌دانم، و این را هم که چه وقت و چرا ترس برshan داشت و رفتند نمی‌دانم.

ما همان طور در آن هوای سرد دی‌ماه توی گاری نشستیم تا وقتی که دیگر تاب نیاوردم. آنوقتمن و رینگو هر دو دویدیم، یا سعی کردیم در آن زمین پرگل که پا تا قوزک در آن فرو می‌رفت و آثار سم اسب که رو به داخل آن جاده دیده می‌شد بدؤیم، و می‌دانستیم که بیش از آن صبر کرده‌ایم که یا به کمکش برسمیم یا در شکستن سهیم بشویم. چون اثری یا صدایی از زندگی و جنبش نبود؛ فقط همین عمارت بزرگ پوسیده و غروب کبود بود. و بعد در انتهای تالار نور ضعیفی از زیر در بیرون افتاده بود.

یادم هست که هرگز به در دست نزدم، چون کف اتاق در حدود سه وجب از زمین بالاتر بود، و این شد که پایم به پله گرفت و اول به در خوردم و بعد روی دست و پایم برزمین افتادم، و چشمم به بی‌بی جون بود. یک شمع پیهی هنوز در اتاق روشن بود و روی یک جعبهٔ چوبی می‌سوخت،

اما بوری باروتی که به دماغم خورد از بوری پیه هم شدیدتر بود. از تنده بوری باروت نفسم درست در نمی آمد، و چشمم به بی بی جون بود. وقتی زنده بود کوچک به نظر می رسد، اما اکنون مثل آن بود که خرد شده بود، مثل آن بود که از مقداری چوبه های خشک و نازک و سبک که کنار هم گذاشته باشند و با طناب بسته باشند ساخته شده بود، و اکنون آن طناب گسیخته بود و همه آن چوبه های خشک و نازک و سبک به صورت توده آرامی کف اتاق روی هم ریخته بود، و کسی هم لباس پاکیزه رنگ رفته ای را دور آنها پیچیده بود.

انتقام

وقتی بسی جون را به خاک می سپردیم باز همه آمدند، کشیش
فورتین براید و دیگران - پیرمردها و زنها و سیاهها - و آن ده - دوازده نفر که
هر وقت خبر برگشتن اب استنپس از ممفیس می رسید پیدایشان می شد و
آن صد نفر دیگر که از آن وقت به بعد باز آمده بودند (ابتدا دنبال شمالی ها
رفه بودند و بعد برگشته بودند و دیده بودند که خانواده و مالکان ایشان
رفته اند و مجبور شده بودند در تپه ها و درختهای خالی آن طور که من
تصور می کنم مثل حیوانات زندگی کنند و نه فقط کسی را نداشته باشند که
به او متکی باشند بلکه کسی را هم نداشتند که به ایشان متکی باشد یا
اهمیتی بدهد که برگشته اند یا نه و زنده اند یا مرده اند یا نه: و این به تصور
من خلاصه و عصاره عزا و گم کردگی است) همه زیر باران از تپه ها آمدند.
منتهدار جفرسن آن وقت هیچ شمالی نمانده بود، و این بود که عده ای
مجبور نبودند پیاده بیایند؛ من از بالای قبر و آن طرف سنگها و مقبره های
دیگر قلمستان آب چکان را می دیدم که پر از قطر شده بود و روی کپل

قاطرها جای قیر سیاه که بسی بی جون و رینگو داغ ممالک متحده را سوزانده بودند دیده می شد.

بیشتر مردم جفرسن هم آمده بودند، و یک واعظ دیگر هم بود - واعظ درشتی بود که از ممفیس یا جای دیگر به جفرسن پناه آورده بود - و من فهمیدم که چه جور خانم کامپسون و چند نفر دیگر تربیش را داده بودند که آن واعظ ختم را برچیند. اما کشیش فورتین براید نگذاشت. به واعظ نگفت این کار را نکند، فقط چیزی به او نگفت، مثل وقتی که آدم مسنی به جایی که بچه ها آماده بازی کردن هستند برود و به بچه ها بگوید بازی اشکالی ندارد اما بزرگترها تا مدتی دیگر با اتفاق و اثنائه آن کار دارند. فورتین براید از قلمستان که قاطرش را کنار قاطرهای دیگران بسته بود، با صورت لاغر و نیم تنہ بلند با وصلة چرمی و کرباس چادر شمالی ها، تنده بالا آمد و میان مردم شهری که با چتر دور بسی جون ایستاده بودند داخل شد و واعظ درشت پناهنه هم کتابش را باز کرده بود و یکی از سیاهای کامپسون چتری روی سر واعظ گرفته بود و باران سرد و آرام و خاکستری روی چتر می ریخت و آهسته روی تخته های زردی که بسی جون در آن بود می پاشید و میان خاک تیره سرخی که کنار گور سرخ بود می ریخت و نمی پاشید. کشیش فورتین براید همین پیش آمد و نگاهی به چترها و بعد مردم ساکن تپه که با کیسه پنبه و گونی خودشان را پوشانده بودند و چتر هم نداشتند کرد، و رفت کنار بسی جون و گفت: «آفایان، بیایید.»

مردم شهری می خواستند جلو بیایند (اما تپه ای ها مهلت ندادند). چند نفرشان هم جلو آمدند. عموباک مک کاسلین اولین کسی بود، چه از تپه ای ها و چه از شهریها، که جلو آمد. او اوسط دیماه که می شد درد مفاصلش چنان شدت می کرد که دستش را به رحمت تکان می داد؛ اما حالا، با عصای چوب بادام پوست کنده اش، جلو آمده بود و از میان

تپهای ها که گونی به سرشان بسته بودند راه را باز می‌کرد و مردم شهری هم از سر راهش رد می‌شدند، آنوقتمن و رینگو آنجا ایستادیم و بی‌بی جون را دیدیم که زیر باران آرام که بر تخته‌های زرد می‌خورد توی زمین رفت، تا وقتی که آن تخته‌های زرد دیگر شباهتی به تخته نداشتند و مثل آبی بودند که آتاب از آن منعکس شده باشد، و در زیر زمین ناپدید شدند. آنوقت خاک سرخ خیس با بیلهایی که آهسته و ثابت بر می‌داشت و می‌ریخت روی قبر ریختند. و تپهای ها منتظر بودند که به نوبت بیل را بگیرند چون عموباک مک‌کاسلین حاضر نبود جایش را به دیگری بدهد. زیاد طول نکشید، و یقین دارم آن واعظ پناهنه در این موقع هم می‌خواست کوشش بکند تا ختم را او برقیند، اما کشیش فورتین براید مهلتش نداد. کشیش فورتین براید حتی بیلش را هم زمین نگذاشت؛ همچنان همان‌جا ایستاده و به بیلش تکیه کرد مثل این بود که در مزرعه مشغول باشد، و صدایش هم مثل موقعی که اب‌استوپس از ممفیس باز می‌گشت محکم و آرام بود و بلند نبود:

«تصور نمی‌کنم باید به روزامیلارد یا روزامیلارد یا هر کس او را می‌شناخته بگوییم که حالا کجا رفته و خیال هم نمی‌کنم هر کس او را می‌شناخته بخواهد با گفتن اینکه در صلح و آرامش بخواهد به روزامیلارد توهین کند. و یقین دارم که تا به حال خدا ترتیبی داده است که مرد و زن و بچه، سیاه و سفید و زرد و سرخ، منتظر روزامیلارد باشند که غمshan را بخورد و راحتshan نگاه دارد. پس دیگر شما بروید به خانه‌هایتان. بعضی‌هایتان از راه دور نیامده‌اید، و این راه نزدیک را هم در کالسکه روبسته آمدۀ‌اید. اما بیشتر تان این طور نیامده‌اید، و اگر پیاده نیامده‌اید از برکت سر روزامیلارد است. من با شما صحبت می‌کنم. حالا دیگر دست کم هیزمی دارید که بشکنید. آنوقت خیال می‌کنید این جور اینجا ایستاده‌اید و زنها و بچه‌ها را

زیر باران نگه داشته اید، روزامیلار د به شما چه می گفت؟»
 خانم کامپسون خواهش کرد که من و رینگو برویم منزل و بمانیم تا
 وقتی که پدرم برگردد و بعضیهای دیگر هم همین طور - یادم نیست کدامها -
 و بعد، وقتی خیال کردم همه رفته اند، به دور و برم نگاه کردم، و دیدم
 عموباک مانده است. رو به ما آمد. یک آرنج را به پهلویش جسبانده بود و
 ریشش به یک طرف کشیده شده بود مثل اینکه زیاد نخوابیده باشد، و
 عصایش را چنان به دست گرفته بود که گفتی می خواهد کسی را بزند و
 اهمیتی هم نمی دهد که آن کس که باشد.

گفت: «بچه ها، حالا چه کار می خواهید بکنید؟»

اکنون زمین نرم و سست شده و زیر باران تیره و سرخ شده بود، به
 طوری که دیگر باران هیچ روی بی بی جون پخش نمی شد؛ فقط آهسته
 حل می شد و در بر جستگی تپه مانند سرخ تند فرو می رفت، به طوری که
 بعد از مدتی آن بر جستگی تپه مانند نیز رو به انحلال می رفت، بی آنکه
 شکلش تعییر کند، همان طور که رنگ زرد ملايم تخته ها از میان خاک
 منحل شده بود لک لک شده بود، و اکنون بر جستگی تپه مانند و تخته ها و
 باران همه در یک رنگ خاکستری سرخ گون آرام و مبهم ذوب می شدند.

من گفتم: «می خواهم یک تپانچه از کسی بگیرم.»

آن وقت عموباک شروع به داد زدن کرد، اما آرام داد می زد. چون از ما
 مسن تر بود؛ مثل این بود که این اتفاق مثل همان بود که آن شب نزدیک
 ماشین خانه عدل بنده پنه بین ما و بی بی جون واقع شد. عموباک داد زد:
 «چه مرا بخواهید چه نخواهید، خدا می داند که من می آیم! شما نمیتوانیں
 جلو منو بگیرین! یعنی میگین نمیخواهیں من با شما بیام؟»

من گفتم: «به من چه، می خواهید بیایید نمی خواهید نیایید. من فقط
 یک تپانچه می خواهم، مال ما با خانه سوخت.»

عموباک داد زد: «خیلی خوب! یا منو با تپانچه بخواه، یا خودت بمون و این بچه سیاه اسب دزد با یک چوب نرده. یه سیخ هم تو خونه‌تون تدارین، ها؟»

رینگو گفت: «لوله تفنج هنوز هس. همون هم برای اب‌اسنوپس بسه.» عموباک داد زد: «اب‌اسنوپس؟ خیال می‌کنی این بچه به فکر اب‌اسنوپس‌های...؟» داد می‌زد، و اکنون دادش متوجه من بود: «چی می‌گی، پسر؟» در تمام مدت شکل آن، با باران کبود که آهسته و سرد و خاکستری در خاک سرخ فرو می‌رفت، عوض می‌شد، و با وجود این تغییر نمی‌کرد. هنوز مقداری وقت می‌خواست؛ پیش از آنکه صاف و آرام و هم‌سطح زمین مجاورش بشود، روزها و هفته‌ها و بعد هم تا شاید ماهاها باید برآن می‌گذشت، باز عموباک با رینگو حرف می‌زد، و دیگر فریاد هم نمی‌کشید؛ گفت: «قاطر منو بگیر. تپانچه توی خرجینمه.»

اب‌اسنوپس هم در پشت تپه‌ها زندگی می‌کرد. عموباک جایش را بلد بود؛ وقتی راه افتادیم اواسط بعداز ظهر بود و ما سواره از یک تپه سرخ طویل میان کاجها بالا می‌رفتیم که عموباک توقف کرد. عصای دستی عموباک از زیر کیسه‌اش بیرون آمد و بارانی که روی آن ریخته بود مثل شمع دراز مومی برق می‌زد.

عموباک گفت: «صبر کنین، یه فکری به سرم زده.» از جاده منحرف شدیم و به دره رفتیم، کوره راهی در آنجا بود. زیر درختها تاریک بود و باران دیگر به ما نمی‌رسید؛ مثل آن بود که خود درختهای برهنه آرام و سرد و مدام در پایان آن روز در دی‌ماه حل می‌شدند. به ستون یک می‌رفتیم، و لباس‌هایمان خیس بود و بخار ادرار قاطرها به هوا بر می‌خاست.

آغلی که به آن رسیدیم درست مثل آغلی بود که من و جوبی و رینگو و

خودش در خانه ساخته بودیم. متنهای کوچکتر بود، بهتر از دیده‌ها پنهان بود؛ حتماً فکرش را از ما گرفته بود. کنار نرده‌های خیس توقف کردیم؛ نرده‌ها آنقدر نو بود که طرفی که بریده بود هنوز از شیره چوب زرد می‌زد، و در طرف دور دست آغل چیزی بود که در آن تاریک و روشن مثل ابر زردی به نظر می‌رسید، تا وقتی که به حرکت در آمد. و آنوقت دیدیم که آن ابر یک کره بخور رنگ بزرگ و سه مادیان بود.

عموباک گفت: «می‌دانستم».

چون من ذهنم شلوغ شده بود. شاید دلیلش این بود که من و رینگو خسته بودیم و در این اوخر چندان نخوااید بودیم. چون روزها و شباهای ما با هم قاطعی شده بودند در تمام مدتی که سواره این طرف و آن طرف می‌رفتیم من مدام در این فکر بودم که چه جور بی‌بی جون وقتی من و رینگو به خانه بر می‌گردیم پوست ما را می‌کند بدون آنکه به او بگوییم زیر باران سرگردان شده بودیم. چون یک لحظه همان‌طور که آنجا نشسته بودم و به اسبها نگاه می‌کردم خیال کردم اب‌استنوس همان گرامبی است. اما عموباک همان وقت شروع کرد به داد زدن.

داد زد: «استنوس، گرامبی؟ اب‌استنوس؟ اب‌استنوس؟ خدا می‌داند که گرامبی نبود، خدا می‌داند که گرامبی نبود، خدا می‌داند که اب‌استنوس مادر بزرگ تو را با تیر نزد. اگر همچو جیزی بود و همه خبر می‌شدند من از خجالت آب می‌شدم. اگر وقت گرفتن او مرا می‌دیدند از خجالت می‌مردم. نه، آقا. اون گرامبی نیست. خیلی از اینها مهمتره».

یک پهلو روی قاطرش نشسته بود و کیسه‌اش روی سرش بود و همین طور که حرف می‌زد ریشش تکان می‌خورد و از زیر کیسه بیرون می‌آمد، «اون کسی است که باید جای گرامبی را به ما نشان بده. این اسبهار و برای این اینجا قایم کردن که خیال می‌کردن شما دوتا خیلی دیر به

فکر اینجا می‌افتین. و حالا اب استوپس با گرامبی رفته که بیشتر گیر بیاره، چون تا حدی که اب استوپس به فکرش میرسه دیگه مادر بزرگ تو توی این کار نیست. و از این حیث باید شکر خدا را کرد. یک خانه یا کلبه توی راه نیست که این عده با اب استوپس تویش بروند و اب استوپس وقت رفتن امراضی پاک نشدنی خودش را آنچا نگذارد، ولو با دزدیدن یک مرغ یا ساعت آشپزخانه باشد. خدا شاهده اونی را که نمی‌خواهیم و نباید بگیریم همین اب استوپسه.»

و آن شب هم او را نگرفتیم، به جاده برگشتیم و به راهمان ادامه دادیم، و بعد به جایی رسیدیم که خانه دیده می‌شد. من سواره به کنار عموباک رفتم. گفتتم: «تپانچه را بدھید به من.»

عموباک گفت: «حالا تپانچه نمی‌خواهیم. حرف منو گوش کنید، اب استوپس اینجا هم نیست. تو و این بچه سیاه عقب وایسید، بذارید من این کار را انجام بدم. میخوام بینم از کدام راه باید دنبالش رفت. حالا برو عقب.»

من گفتتم: «نه. من می‌خواهم...»

از زیرگونی به من نگاه کرد. گفت: «می‌خواهی چه کار کنی؟ می‌خواهی دستهایت را بگذاری روی شانه کسی که روزامیلار را با تیر زد، این جور نیست؟» به من نگاه می‌کرد. در آنوقت روز که نور رو به زوال می‌رفت، من زیر باران سرد کبوء آهسته روی قاطرم نشسته بودم. شاید به علت سرما بود. اما سردم نبود، فقط احساس می‌کردم که استخوانهایم می‌لرزد و صدا می‌کند.

عموباک باز گفت: «و آنوقت می‌خواهی چه کارش کنی؟» اکنون تقریباً نجوا می‌کرد «ها؟ ها؟» و نشان می‌داد.

گفتتم: «بله. همین جور.»

گفت: «ها، آفرین راهش همین است. حالات و رینگو عقب بایستید.
این کار را من می‌کنم.»

فقط یک کلبه ساده بود. یقین دارم هزارها کلبه نظیر آن در تپه‌های اطراف ما بود، که همان زمین درو شده سراشیب را زیر درخت داشت و همان مرغ و خروس گل آلود در آن زمین درو شده می‌چریدند و همان تاریک و روشن کبود در ریگهای کبود سقف منحل می‌شد. آنوقت صدای ضعیف آتش را شنیدیم و صورت زنی را دیدیم که از درز در به ما نگاه می‌کرد.

زن گفت: «اگه آقای اسنویسو میخواین اینجا نیس. رفته آلاما یکی رو بیننه.»

عموباک گفت: «خیلی خوب. رفته آلاما. هیچ نگفته کی بر می‌گردد؟»

زن گفت: «نه.»

عموباک گفت: «خیلی خوب. پس فکر می‌کنم بهتر باشه از توی این بارون بریم برگردیم خونه.»

زن گفت: «بهتر همینه.» بعد درسته شد.

ما سواره برگشتیم. رو به خانه بر می‌گشتیم. هوا مثل همان وقتی شده بود که ما در نزدیکی ماشین خانه عدلیتی پنه منظر شده بودیم؛ تاریکتر نشده بود، اما تاریک و روشن فشرده‌تر شده بود.

عموباک گفت: «خوب، خوب، خوب. آلاما که نرفته‌اند چون این زن گفت رفته‌اند. طرف ممیس هم نرفته‌اند چون هنوز شمالی‌ها آنجا هستند. پس بهتره اول بریم طرف گرانادا. به خدا حاضرم این قاطرو در مقابل چاقوی این بچه سیاه شرط بیندم که هنوز دو روز نگذشته به یک زن عصبانی بر بخوریم که توی جاده داد بزنه و یک مشت پر مرغ توی دستش باشد. شما بیایید اینجا حرف منو گوش کنید. خدا میدونه این کارو می‌کنیم اما به خدایی خدا درست هم می‌کنیم.»

۲

این بود که آن روز اب اسنوپس را پیدا نکردیم. تا چند روز و چند شب دیگر هم پیدا نکردیم. روزها را سه نفری، با عوض کردن قاطرهای شمالی بی جون و رینگو، در طول جاده‌های معلوم و کوره راههای ناشناس اردوگاه بدون علامت، در هوای خیس و سرمای شدید و یکبار در برف زیر هر سقفی که شب به آن می‌رسیدیم، به سر می‌بردیم. این روزها و شبها نه نامی داشت نه عددی. از آن روز در اوایل دی‌ماه شروع شد و تا اواخر بهمن ادامه یافت تا یک شب متوجه شدیم که چند شسی بود صدای غاز و اردک وحشی را که رو به شمال می‌رفتند می‌شنویم. در ابتدا که راه افتادیم رینگو یک چوب کاج برداشت و هر شب حلقه‌ای در آن می‌کند، روزهای یکشنبه حلقه را بزرگتر می‌کند، و دو تا حلقة بزرگتر هم برای شب می‌لاد مسیح و روز اول سال که یازده دی بود کند. اما وقتی تعداد حلقه‌ها به چهل رسیده بود یک شب زیر باران توقف کردیم تا چادر بزنیم بدون آنکه سقفی داشته باشیم و خواستیم آتش درست کنیم مجبور

شدیم از همان چوب استفاده کنیم، چون دست عموباک در دگرفته بود. و این بود که وقتی به جایی رسیدیم که می‌توانستیم یک چوب دیگر برداریم یادمان نبود که از آن شب پنج یا شش یا حتی ده یا چند شب گذشته است، و دیگر رینگو کارش را از سر نگرفت. چون می‌گفت آن روزی چوب را بر می‌دارد که گرامبی را گرفته باشیم و آن وقت هم بیش از دو حلقه لازم ندارد - یکی مال روزی که او را می‌گرفتیم و یکی هم مال روزی که می‌مرد. هر کدام دو قاطر داشتیم، که ظهر هر روز عوض می‌کردیم. قاطرها را از تپه‌ای‌ها پس گرفته بودیم؛ اگر می‌خواستیم می‌توانستیم از تپه‌ای‌ها یک هنگ سوار تشکیل بدھیم - که پیر مردها وزنها و بچه‌ها هم در آن باشند - و کیسه‌پنه و گونی به جای لباس نظام بپوشند و داس و تبر را به جای تفنگ بردارند و سوار قاطرهای شمالی‌ها بشوند که بی‌بی چون به ایشان داده بود، اما عموباک به تپه‌ای‌ها گفت که احتیاج به کمک نداریم و همین سه نفری برای گرفتن گرامبی کفايت می‌کنیم.

دنبال کردن آنها مشکل نبود. یک روز که در حدود بیست حلقه روی چوب کنده بودیم به خانه‌ای رسیدیم که هنوز از خاکستر آن دود بر می‌خاست و پسری تقریباً به اندازه من و رینگو هنوز در طوله بیهوش افتاده بود و حتی پراهنگ تکه‌تکه شده بود مثل اینکه آلت سیم بری به سر شلاق بسته بودند، و زنی که هنوز رگه خونی از دهانش می‌ریخت و صدایش ضعیف و دور بود مثل ملخی که از آن طرف چمن جیر جیر کند کنارش افتاده بود که به ما گفت چند نفر بودند و از کدام طرف احتمال می‌رفت بروند و داد بزنند. «بکشیدشان. بکشیدشان.»

راه درازی بود، اما دور نبود. اگر یک پنج ریالی نقره روی صفحه جغرافیا می‌گذاشتیم که مرکز آن روی جفرسن قرار بگیرد در تمام مدتی که دنبال گرامبی بودیم روی صفحه جغرافیا از زیر پنج ریالی خارج نشده

بودیم و بیش از آنچه خبر داشتیم به ایشان نزدیک شده بودیم، چون یک شب تا دیر وقت سوار بودیم و به خانه یا پناهگاهی نرسیده بودیم که چادر بزینیم و این بود که توقف کردیم و رینگو گفت می‌رود آن دور و بر سروگوشی آب بدهد، چون غیر از استخوان ران خوک چیزی نداشتیم بخاریم؛ متنها بیشتر احتمال می‌رفت که رینگو می‌خواست از زیر جمع کردن چوب برای آتش درست کردن در برود. این بود که عموباک و من داشتیم شاخ و برگ کاج را پهنه می‌کردیم تاروی آن بخوایم که صدای تیر و بعد صدایی مثل افتادن آجر دودکش روی سقف شنی پوشیده به گوش ما رسید، و بعد هم صدای اسبها را شنیدیم که تند راه افتادند و صدایشان خواهد، و بعد من صدای رینگو را شنیدم که داد می‌زد. می‌گفت به خانه‌ای رسیده و تصور کرده که خالی است، و بعد به فکرش رسیده که خانه بیش از حد تاریک است. و زیادی بی سرو صداست. این بوده که از دیوار پشت خانه بالا رفته و چشمش به درز روشنایی افتاده، و سعی کرده با دقت و بی‌صدا کرکره را پس بزند، اما کرکره با صدایی که شیوه تیر بوده کنده شده، و رینگو اتفاق دیده که در آن شمع روشنی به دهانه بطری زده شده بوده و دو یا سه نفر یا سیزده نفر جشمنشان را به او دوخته بودند، و یک نفر داد زده: «رسیدند!» و یک نفر دیگر تپانچه‌ای درآورده و یک نفر دیگر بازوی او را گرفته و همان وقت تیر در رفته و آن وقت زیر پای رینگو خراب شده، و می‌گفت چه جور آنجا افتاده بوده و دادو فریاد می‌کرده و سعی می‌کرده از زیر تخته‌های شکسته خودش را را رها کند، و صدای آنها را شنیده که سوار شدند و رفتند.

عموباک گفت: «پس به تو تیر نینداخت؟»

رینگو گفت: «اگه تیرش به من نخورد تقصیر خودش نبود.»

عموباک گفت: «اما نزد.» اما عموباک نگذاشت آن شب دنبالشان کنیم

می‌گفت: «هیچ عقب نمی‌افتیم. و اونها هم مثل ما گوشت و استخوانند. متنها ما از اونها نمی‌ترسیم.»

این بود که روز راه افتادیم، و حالا دیگر جای سم اسبها را دنبال می‌کردیم. آنوقت سه روز دیگر هم گذشت و سه حلقهٔ دیگر برچوب کنده شد؛ آن شب رینگو آخرین حلقه را که بر آن چوب کند، اما ما نمی‌دانستیم که آخری است. مقابله یک انبار پنجه که می‌خواستیم کنارش بخوایم نشسته بودیم، و داشتیم یک بچه خوک را که رینگو پیدا کرده بود می‌خوردیم، که صدای سم اسبها را شنیدیم. بعد مردی که سوار آن بود شروع به داد زدن کرد: «آهای! آهای!» و بعد او را دیدیم که سوار مادیان قزل خوبی بود و به سمت ما آمد، و چکمه‌های ظریف پاکیزه‌ای داشت و پیراهن کتانش یخه نداشت و نیم تنهاش داشت که آن هم یک وقت خوب بوده و کلاه پنهانی داشت که پایین کشیده بود به طوری که از تمام صورتش ما دو چشم و بینی اش را میان ریشش می‌دیدیم.

گفت: «سلام، آقایون.»

عموباک گفت: «سلام.» عموباک داشت گوشت دنده را با استخوان می‌خورد؛ و اکنون دنده را به دست چپ گرفته بود و دست راستش در داخل نیم تنهاش روی دامنش بود. تپانچه را در حلقهٔ چرمی دور گردنش آویزان کرده و توی شلوارش فرو کرده بود، مثل ساعت خانمهای آن بیگانه به او نگاه نمی‌کرد؛ به هر کدام ما نگاهی کرد و روی مادیان نشست، و هر دو دستش روی قاچ زین بود.

گفت: «اجازه میدین پیاده شم گرم بشم.»

عموباک گفت: «پیاده شو.»

پیاده شد. اما مادیان را نبست. مادیان را با خودش آورد و همان طور که افسار به دستش بود رویه روی ما نشست.

عموباک گفت: «ربنگو به مهمان گوشت بده.» اما بیگانه آن را نگرفت. تکان نخورد. همین گفت که غذا خورده، و همان طور روی کنده درخت نشسته بود و پاهای کوچکش را کنار هم گذاشته بود و آرنجهاش کمی رو به بیرون بود، و دو دست کوچکش که اندازه دست زنها بود و موی طریف سیاهی تا نزدیک ناخن روی آنها را پوشانده بود روی زانویش بود، و اکنون به هیچ یک از ما نگاه نمی کرد. نمی دانم به چه نگاه می کرد.

گفت: «من تازه از ممفیس می آیم. از اونجا تا آلاما چه قدر راهه؟» عموباک جوابش را داد، او هم تکان نمی خورد، و دندۀ بچه خوک در دست چپش بود و دست راستش درست توی نیم تنه اش بود. گفت:

«داری میری به آلاما، ها؟»

بیگانه گفت: «آره. دنبال یه نفر می گردم.» و اکنون متوجه شدم که از زیر کلاه به من نگاه می کرد. «یه نفر به اسم گرامبی. شاید شما هم این طرفها اسمشو شنیده باشید.»

عموباک گفت: «آره. اسمشو شنیدیم.»

بیگانه گفت: «آها». لبخندی زد؛ یک لحظه دندانهاش از میان ریش مرکب رنگش مثل برنج سفید می زد. گفت: «پس کار من نمی خواهد سری بمونه.» اکنون به عموباک نگاه می کرد. «من اهل تنه سی ام. گرامبی با دسته اش یکی از سیاههای منو کشته و اسبهامو برده می خoram اسبهامو پس. بگیرم. اگر بتونم خود گرامبی را هم این میون بگیرم، دیگه چه بهتر.»

عموباک گفت: «خیلی خوب. پس دنبالش می خوای بری آلاما؟» بیگانه گفت: «آره. خبر دارم که حالا اون طرف میره. دیروز تقریباً گرفته بودمش؛ یعنی یه نفرشونو گرفتیم، اما اونهای دیگه فرار کردند. دیشب اگر شما این حوالی بودید باید از کنارتون گذشته باشند، اگر این حوالی بودید صدایشونو می شنیدید؛ چون دفعه آخری که دیدمشون فکر فرار بودند.

من تو نیستم اون یکی رو که گرفته بودم راضی کنم به من بگه دسته کجا
میره.»

رینگو گفت: «آلاماما؟ یعنی برگشتن رفتن آلاماما؟»
بیگانه گفت: «درسته.» اکنون به رینگو نگاه می کرد. گفت: «پسر،
گرامبی خوک تو را هم دزدیده؟»
رینگو گفت: «خوک؟ خوک؟»

عموباک به رینگو گفت: «یک خرد چوب بینداز توی آتش. نفست را
هدر نده، نگهدار امشب خرخر کنی.»

رینگو ساکت شد، اما تکان نخورد؛ همچنان نشسته بود و با چشممانی
که در نور آتش سرخ می زد متقابلاً به بیگانه خیره نگاه می کرد.
بیگانه گفت: «پس شما هم آمده اید یکی را بگیرید، ها؟»

رینگو گفت: «دو تارو. لابد اب استوپس هم یه نفر حساب میشه.»
این شد که دیگر خیلی دیر شده بود؛ ما همان طور نشسته بودیم، و
بیگانه روی ما نشسته بود و افسار مادیان در دست کوچک و
بسی حركتش بود، و از میان کاه و ریشش به ما نگاه می کرد گفت:
«اب استوپس. من خیال نمی کنم اب استوپس را بشناسم. اما گرامبی را
می شناسم. و شما هم گرامبی را می خواهید.» اکنون به هر سه ما نگاه
می کرد. «می خواهید گرامبی رو بگیرید. خیال نمی کنید خطرناک باشه؟»
عموباک گفت: «خطرناک که نه. آخر ما هم یک مدرک از گرامبی
آلاباما بی پیدا کردیم. مدرک ما میگه که یک کسی یا یک چیزی باعث شده
که نظر گرامبی راجع به کشنن زنها و بچه ها عوض بشه.» عموباک و مرد
بیگانه به یکدیگر نگاه می کردند، «شاید برای زنها و بچه ها فصل بدی
شده باشه. یا شاید حالا که گرامبی آدمی شده که همه بهش توجه دارن
نظر همه این جور شده باشه. مردمون اینجاها عادت کردن که مرداشون

کشته بشن یا حتی از پشت سر تیر بخورن، اما شمالی‌ها هم مردمو عادت به اون یکیش ندادن. و حالا پیداست که یکی گرامبی رو به این فکر انداخته. درست نگفتم؟»

به یکدیگر نگاه می‌کردند، تکان نمی‌خوردند. مرد بیگانه گفت: «اما پیر مرد نو که نه زنی نه بجه». از جا برخاست، آسان برخاست و همین‌که برگشت و افسار را بر سر مادیان گذاشت چشمش در نور آتش برقی زد. «من دیگر می‌روم». تماشایش می‌کردیم تا سوار شد و باز روی زین نشست، و دستهای پرمویش روی قاج زین قرار گرفت و به ما نگاه کرد و اکنون به من و رینگو نگاه می‌کرد. گفت: «پس اب اسنپس رو میخوايد. حرف متواشتوید و همون یکی رو بگیرید.»

مادیان را برگرداند. من او را نگاه می‌کردم، و بعد به این فکر افتادم که: «نمی‌دانم خبر دارد نعل عقب مادیان افتاده.»

رینگو داد زد: «پایید!» و آنوقت به نظر من آمد که اول مادیان را دیدم که مهمیز به پهلویش رفت و جست و بعد بر قر تپانچه به چشم خورد؛ و آنوقت مادیان چهار نعل می‌رفت و عموباک بزمین افتاده بود و داد می‌زد و فحش می‌داد و تپانچه‌اش را به زور می‌کشید، و بعد هر سه آن را می‌کشیدیم و با هم بر سر آن می‌جنگیدیم، اما مگسیک به بند شلوار عموباک گیر کرده بود و ما هر سه سر آن به هم افتاده بودیم، و عموباک گیر کرده بود و ما هر سه سر آن به هم افتاده بودیم، و عموباک نفس نفس می‌زد و فحش می‌داد، و صدای سم اسب که چهار نعل می‌رفت می‌خوااید.

گلوله از میان گوشت زیر بازویی که درد مفاصل داشت رد شده بود؛ همین بود که عموباک به آن شدت فحش می‌داد؛ می‌گفت درد مفاصل به حد کافی آزار دارد و گلوله هم به خودی خود درد دارد، اما هر دو تا با هم

از حد تحمل هر آدمی بیرون است. و آن وقت هنگامی که رینگو به او گفت جای شکرش باقی است چون اگر گلوله به دست سالمش خورده بود دیگر حتی نمی‌توانست غذا بخورد، عموباک دستش را دراز کرد و همان طور که دراز کشیده بود یک چوب را برداشت و خواست با همان رینگو را بزند. آستینش را بریدیم و خون را بند آوردیم، و خودش مرا واداشت یک تریشه از دنبال پیراهنش پاره کنم، و رینگو عصایش را به دستش داد و او نشست و به مافحش می‌داد و ما آن تریشه را در آب نمکدار داغ فرو بریدیم، و خودش بازویش را با دست سالمش نگاه داشت، و همان طور که یک ریز فحش می‌داد ما را واداشت آن تریشه را در سوراخ گلوله بدوانیم و عقب و جلو بکشیم. آن وقت دیگر حسابی فحش داد و شکل بی‌بی‌جون شده بود، یا شکل تمام پیرها شده بود که آسیبی دیده باشند، و در ضمن ریشش تکان می‌خورد و چشمانش برق می‌زد و پایش و عصایش را چنان به زمین می‌کوفت و فرو می‌برد که گفتی عصا آنقدر با او بوده که از کشیده شدن پارچه و نمک میان گوشتش دچار سوزش شده بود.

و در ابتدای امر من تصور کردم آن مرد پرمو همان گرامبی است، همان طور که خیال کرده بودم اب‌اسنوپس همان گرامبی است. اما عموباک گفت این طور نیست. صبح روز بعد شد؛ زیاد نخوابیده بودیم چون عموباک خوابش نمی‌برد؛ اما آن وقت نمی‌دانستیم که دلیش درد بازویش بود، چون نمی‌گذاشت که حتی صحبت از برگشتن او بکنیم. و حالا باز از سرگرفتیم، بعد از خوردن صبحانه اصرار کردیم، اما او گوشش بدھکار بود، و به همان زودی سوار قاطرش شده بود و دست چپش را روی سینه‌اش بسته بود و تپانچه‌اش را بین دست بسته و سینه‌اش فروکرده بود، تا بتواند آن را زود بیرون بکشد و در آن حال می‌گفت: «صبرکنید،

صبر کنید». و چشمانش از فکر برق می‌زد. گفت: «یک چیزی هست که من هنوز درست دستگیرم نشده. یک چیزی دیشب یارو به ما گفت بدون اینکه بخواهد ما بدانیم او آن حرف را زد و آن چیزی است که همین امروز معلوم می‌کنیم.»

رینگو گفت: «لابد یه گلوله است که به جای اینکه وسط بازو بخوره این دفعه راست می‌خوره به وسط دو بازو.»

عموباک قاطرش را تند می‌راند. عصایش را می‌دیدیم که بلند می‌شد و بر کپل قاطر فرو می‌آمد، محکم نمی‌زد، اما تند و مدام می‌زد، مثل آدم شلی که عجله داشته باشد و چویش را آنقدر به کار برده باشد که دیگر نشناسد. چون هنوز نمی‌دانستیم که دستش آنقدر ناراحت‌ش کرده، فرصلت نداده بود که درست متوجه بشویم. این بود که با شتاب پیش می‌رفتیم، در طول یک مرداب می‌رفتیم، و آنوقت بود که رینگو مار را دید. یک هفته بود که هوا گرم بود، تا شب پیش که سرد شده بود. شب پیش یخ زده بود. و اکنون مار را دیدیم که روی زمین می‌خزید و می‌خواست باز در آب بخزد که سرما گزیدش، این بود که بدنش روی خاک بود و سرمش به یخ چسبیده بود مثل آنکه روی آینه نصب شده باشد، و عموباک روی قاطرش یک ور شد و به طرف ما داد زد: «اوناها. به خدا، اوناها. این هم علامتش! نگفتم امروز...»

همه در یک موقع صدایش را شنیدیم. اول سه یا چهار تیر و بعد صدای سه اسپها که چهار نعل می‌رفتند، جز آنکه مقداری از صدای چهار نعل از جانب قاطر عموباک می‌آمد، و اکنون عموباک پیش از آنکه در جاده بیچد و میان درختها برود تپانچه‌اش را در آورده بود، و چویش را زیر بازوی مجروحش زده بود و ریشش روی شانه‌اش افتاده بود و باد می‌زد. اما چیزی پیدا نکردیم. آثار سمهای پنج اسب را تویی گل آنجا که مردهایی

که سوار آنها بودند جاده را می‌پاییده‌اند دیدیم، و همچین کشیدگیهای روی گل را آنجا که اسبها شروع به چهار نعل کرده بودند پیدا کردیم، و من آرام فکر می‌کردم: «آن مرد هنوز نمی‌داند نعل عقب اسبش افتاده» اما همین و بس، و عموباک روی قاطرش نشسته بود و تپانچه‌اش را بالا گرفته بود و ریشش را باد پشتیش برده بود و بند چرمی تپانچه مثل گیس بافتۀ دخترها از پشتیش آویزان بود، و دهانش باز بود و به طرف من و رینگو چشمک می‌زد.

گفت: «چه غوغایی شد! خوب، حالا برگردیم به جاده. هر چه بود از آن طرف رفت.»

این بود که برگشته بودیم. عموباک تپانچه‌اش را توی سینه‌اش گذاشته بود و عصایش داشت باز بر کپل قاطر فرومی‌آمد که دیدیم چه بود، و منظور از آن کار چه بود.

اب استوپس بود. به پهلو افتاده بود، دست و پایش بسته بود و خودش را هم به نهالی قید کرده بودند؛ آثار او را هم توی گل دیدیم که سعی کرده بود بغلتد و توی بوته‌ها برود اما طناب مانعش شده بود. در تمام مدت ما را پاییده بود، رو به زمین افتاده بود و خودش را در هم کشیده بود، اما پس از آنکه فهمیده بود نمی‌تواند با غلتیدن از نظر ما پنهان شود صدایش در نیامده بود. دست و پای قاطرهای ما را از زیر بوته‌ها پاییده بود، هنوز به فکر نیفتداده بود و هنوز نمی‌دانست که ما او را دیده‌ایم؛ حتماً خیال کرده بود تازه متوجه او شده‌ایم چون ناگهان روی زمین تقلاکرد و خودش را به این طرف و آن طرف کشید و فریاد زد: «امان! به دادم برسید! امان!»

دستش را باز کردیم و روی پا واداشتیمش، و او هنوز فریاد می‌زد، و بلند داد می‌کشید و صورتش و دستهایش را تکانهای شدید می‌داد، و می‌گفت که چه جور آن دسته او را گرفته بود و چیزهایش را به سرقت برده

بود، و اگر صدای آمدن ما را نشنیده بودند حتماً او را می‌کشتند، اما به شنیدن صدا فرار کرده بودند؛ متنها در تسام مدتی که فریاد می‌زد چشمانش ساکت بود. چشمانش مراقب مابود، از من به رینگو و از رینگو به من نگاه می‌کرد و از من به عموباک نگاه می‌کرد، مثل اینکه چشمانش مال یکی و دهان باز عربده کشش متعلق به دیگری باشد.

عموباک گفت: «پس گرفته بودنت، ها؟ یه مسافر بیگناه بی خبر. میگم اسمشون که اتفاقاً گرامبی نبود، ها؟»

مثل آن بود که آتشی افروخته باشیم و آن مار یخ زده را گرم کرده باشیم. همین قدر گرم کرده باشیم که بداند کجا هست و نه آنقدر که بفهمد چه کار باید بکند. متنها من معتقدم در یک سطح قرار دادن اب اسنوپس با مار، هر قدر هم که مار کوچک باشد، دست کم گرفتن مار است. فکر می‌کنم که اب اسنوپس متوجه بود که افراد گرامبی بدون اندک ترحمی او را پیش ما انداخته بودند و ضمناً می‌دانست که اگر سعی کند با انداختن تمام تقصیرها به گردن آنها از دست ما نجات پیدا کند آنها بر می‌گشتند و او را می‌کشتند. خیال می‌کنم پیش خود یقینش شد که از همه چیز بدتر برای او این است که ما کاری به او نداشته باشیم. چون دیگر دستش را تکان نداد؛ دیگر دروغ هم نگفت؛ دست کم یک دقیقه دهانش و چشمانش هر دو یک چیز را می‌گفتند.

گفت: «من یه اشتباه کردم، خودم قبول دارم. همه اشتباه میکنین حالا میخوام بدونم شماها چه قصدی دارین؟»

عموباک گفت: «اعلومه. همه اشتباه میکنن. اشکال کار تو اینجاست که تو زیادی اشتباه می‌کنی. چون اشتباه بدچیزی است. روزامیلارد را بین. فقط یک اشتباه کرده بود حالا بین کجاست. و اون وقت تو دو اشتباه کردي.»

اب استوپس مراقب عموباک بود. پرسید: «چه اشتباھی؟»
عموباک گفت: «یکی اینکه پیشتر از وقت به دنیا آمدی و یکی اینکه
دیر از دنیا میری.»

با عجله به تمام ما نگاه کرد، از جا نجنبید، و هنوز با عموباک حرف
می‌زد: «منو که نمیکشین. جرأت نمیکنین.»
عموباک گفت: «من حاجتی هم به کشتن تو ندارم. اون مادربزرگ من
که نبود تو کشیدیش توی اون سوراخ مار.»

اکنون به من نگاه می‌کرد. اما چشمانش همچنان در حرکت بود، از من
به رینگو و عموباک می‌رفت و بر می‌گشت؛ اکنون باز دو تا شده بودند:
دهان یک طرف بود و چشمها طرف دیگر. گفت: «پس من عین خیال م
نیست. بایارد هیچ رنجشی از من نداره. میدونه که تصادف محض بوده؛
میدونه که مادربزرگش با من این کارو به خاطر خودش و پدرش و اون
سیاهها که توی خونه هسن می‌کردیم. چی میگم؟ اصلاً الان یک ساله که
روزانه غیر از من و این بچه‌ها کسی رو نداشت...»

اکنون باز دهان راست می‌گفت و من به طرف چشمها و صدا می‌رفتم.
خودش را عقب کشید، در هم فرو رفته، و دستهایش را رو به بالا گرفته
بود.

از پشت من عموباک گفت: «آهای، رینگو! تو عقب بایست.»
اکنون از عقب پیش می‌رفت، باز هم دستهایش را بالا گرفته بود و داد
می‌زد: «سه نفری سریه نفر! سه نفری سریه نفر!»

عموباک گفت: «تکان نخور. هیچ سه نفری سرتون نریختن. من جز اون
بچه که الان حرفش را می‌زدی کسی رو نمی‌ینم.» آن وقت هر دو میان گلها
افتادیم؛ و بعد او را نمی‌دیدم، و مثل این بود که پیدایش هم نمی‌کردم،
با وجود اینکه داد هم می‌زد؛ و بعد مدتی با سه یا چهار نفر زد و خورد

می‌کردم تا وقتی که عموباک و رینگو مرا گرفتند، و آن وقت باز اب‌استنوپس را دیدم که روی زمین افتاده بود و دستهایش را روی صورتش گذاشته بود. عموباک گفت: «پاشو.»

اب‌استنوپس گفت: «نه. سه تایی تون نمی‌توین باز بریزین سر من بزنینم زمین، اما تا خودتون بلند نکنین نمی‌شه. اینجا کسی به داد من نمیرسه، اما دیگه نمی‌توین جلو دهنمو بگیرین حرف حکمو نزنم.» عموباک گفت: «تو بلندش کن. من بایارد را نگه می‌دارم.»

رینگو بلندش کرد، مثل آن بود که یک کیسه نیمه‌پر را بلند کند. رینگو گفت: «آقای اب‌استنوپس، پاشید.» اما اب‌استنوپس نمی‌خواست سریا بایستد، حتی وقتی که عموباک و رینگو او را به یک نهال بستند و رینگو کمرهای خودش و عموباک و اب‌استنوپس را درآورد و آنها را با مهار اسبها به هم گره زد، باز هم نایستاد. میان طنابها خود را رها کرده بود و حتی وقتی هم که شلاق می‌خورد، چشم بروهم نمی‌زد، و مرتب می‌گفت: «همینه. منو بزنین. منو شلاق بزنین. شما سه نفرین من یکی.»

عموباک گفت: «دست نگه دار.» رینگو تأمل کرد. عموباک گفت: «می‌خواهی یک دفعه دیگه با یکی از ما روبه‌رو بشی؟ هر کدو مو می‌خوای انتخاب کن.»

اب‌استنوپس گفت: «منم حقوقی دارم. من بسی‌بنام، اما حرفمو که می‌تونم بزنم. شما منو شلاق بزنین.»

یقین دارم که حق با او بود. یقین دارم که اگر رهایش کرده بودیم که برود آنها دوری می‌زدند و خودشان پیش از آنکه هوا تاریک بشود می‌کشندندش. چون - این همان شبی بود که باران آمد و ما مجبور شدیم چوب رینگو را بسوزانیم چون عموباک دیگر مقر آمده بود که دستش زیاد درد می‌کند - همه با هم شام خوردیم، و آنکه نسبت به حال عموباک پیش

از همه ناراحتی نشان می‌داد همین اب استنوبس بود، می‌گفت که هیچ از کتکی که خورده ناراحت نیست و خودش متوجه است که در اطمینانی که به آن مردم کرده اشتباه کرده، و حالا تنها کاری که می‌خواهد بکند این است که برگردد به سر خانه و زندگی، چون آدم فقط به مردمی که تمام عمرش می‌شناخته می‌تواند اطمینان کند، و هر وقت کسی به غریبه‌ای اطمینان کند هر چه به سرش بیاید حقش است چون یک وقت شستش خبر می‌شود که موجوداتی که با ایشان نشست و برخاست می‌کرده و نان و نمک می‌خورده از مار زنگی هم بدترند. اما همین که عموباک سعی کرد بهفهمد اب استنوبس واقعاً با گرامبی بوده یا نه، اب استنوبس ساكت شد و گفت در عمرش همچو کسی را ندیده بوده است.

روز بعد صبح زود ما را گذاشتند و رفتند. عموباک دیگر حاش خیلی بد بود؛ ما گفتیم که حاضریم با او برگردیم، یا رینگو همراه او برود، و من اب استنوبس را پیش خودم نگاه دارم، اما عموباک حاضر نشد.

عموباک گفت: «یک وقت دیدی گرامبی باز او را گرفت و به یک درخت بست. اون وقت تا او را دفن کنی وقت تلف می‌شود. شما دو تا کارتان را دنبال کنید. دیگر زیاد طول نمی‌کشد. بگیریدشون!» با صورت برافروخته و چشمها براق داد می‌زد، و در ضمن که تپانچه را از توی سینه‌اش در می‌آورد و به من می‌داد فریاد می‌زد: «بگیریدشون! بگیریدشون!»

۳

این بود که من و رینگو باز راه افتادیم. تمام روز باران آمد. نفری دو قاطر داشتیم؛ و تنده می‌رفتیم. باران می‌آمد؛ گاهی اصلاً آتش نداشتیم؛ و آن وقت بود که دیگر حساب روزها و وقت را از دست دادیم، چون یک روز صبح به آتشی رسیدیم که هنوز خاموش نشده بود و خوکی هم آنجا بود که هنوز ذبحش نکرده بودند، و گاهی تمام شب را سوار بودیم، و هر وقت حدس می‌زدیم که دو ساعت تمام شده قاطرمان را عوض می‌کردیم؛ و به این ترتیب گاهی شب می‌خوابیدیم و گاهی روز، می‌دانستیم که هر روز از جایی مراقب ما هستند و حالا که عموباک با ما نبود دیگر جرأت آن را هم نداشتند که جایی بمانند و پنهان شوند.

آن وقت یک روز بعد از ظهر (باران بند آمده بود اما آسمان صاف نشده بود و هوا داشت باز سرد می‌شد) هوا رو به تاریکی بود و ما چهار نعل در جاده کنهای که کنار رودخانه بود پیش می‌رفتیم؛ زیر درختها راه باریک بود و من همین توانستم جلو خودم را بگیرم و از روی سر قاطر پرت

نشوم؛ و آن وقت آن چیز را دیدیم که در وسط جاده از شاخه درخت آویزان کرده بودند. یک پیرمرد سیاهپوست بود که موی سرش سفید شده بود و نوک پاهای بر هناءش رویه پایین بود و سرش به یک طرف متمایل شده بود مثل اینکه آرام در فکر چیزی فرو رفته بود. یادداشت را به او سنجاق کرده بودند، اما آن را تا وقتی که به فضای باز نرسیدیم نتوانستیم بخوانیم. یک تکه کاغذ کثیف بود که با حروف درشت چاپی، به خطی که شبیه خط بچه ها بود رویش نوشته بود:

«اختار آخری است، نه تهدید. برگردید. حامل ضامن تعهد من است.
دیگر چه بچه چه غیربچه تحملش را ندارم.»

و چیز دیگری هم زیر آن با خط پاکیزه تر و کوچکتر از خط گرامبی نوشته شده بود؛ متنهای معلوم بود که مرد نوشته است نه زن؛ و من همین طورکه به کاغذ کثیف نگاه می کردم باز آن مرد را با پاهای کوچک و دستهای کوچک پرمو و پیراهن لطیف آلوده و نیم تنۀ ظریف گلی همان طور که آن شب رویه روی ما نشسته بود می دیدم.

نوشته بود: «این نامه را دیگران هم بجز گ. امضا کرده اند، و یکی از آنها بخصوص نسبت به بچه ها قید کمتری دارد. و با وجود این امضا کننده مایل است هم به شما و هم به گ. یک بار دیگر فرصت بدهد. این فرصت را قبول کنید تا یک روز برای خودتان مرد بشوید. قبول نکنید تا دیگر بچه هم نباشید.»

من و رینگو به یکدیگر نگاه کردیم. در آنجا زمانی خانه ای بوده، اما دیگر نبود. آن طرف فضای باز جاده میان درختهای انبوه در تاریک و روشن کبود فرو می رفت. رینگو گفت. «بلکه فردا تموم بشه.»

همان فردا شد؛ آن شب را روی کاه خواهیدیم، اما طلوع آفتاب سوار شده بودیم و در طول رودخانه در جاده تیره پیش می رفتیم، این بار قاطر

رینگو رم کرد؛ آن مرد چنان تند از میان بوتهای بیرون جست که قاطر رم کرد، و همان چکمه‌های کوچک گلی پایش بود و همان نیم تنه را داشت و تپانچه را به دست پرمیش گرفته بود، و فقط چشمانش و بینی اش از میان کلاه و ریشش دیده می‌شد.

گفت: «تکان نخورید. همین جور مواطن هستم.»

تکان نخوردیم. نگاهش می‌کردیم که از عقب میان بوته‌ها رفت، و بعد هر سه بیرون آمدند. آن مرد ریشار و مرد دیگری که پیش می‌آمد و دو اسب زین کرده را می‌کشید، و مرد سوم کمی از آن دو نفر جلوتر راه می‌رفت و دستهایش پشتش بود (مرد درستی بود و ته ریش سرخ و چشمهاش بیرنگی داشت و لباس نظام رنگ رفته جنوبی‌ها تنش بود و چکمه‌هایش مال شمالی‌ها بود و یک طرف نیم تنه‌اش گل خشک چسبیده بود و همان آستینش از شانه پاره شده بود) اما ما فوری متوجه نشدیم که دستهایش را از پشت بسته بودند و همان موجب شده بود که شانه‌هایش آنقدر بزرگ به نظر بیاید و آنوقت ناگهان ما متوجه شدیم که گرامبی پیش چشم ماست. این مطلب را خیلی قبل، پیش از آنکه مرد ریشار بگوید: «گرامبی را می‌خواستید. این هم گرامبی» فهمیده بودیم.

همان طور روی قاطر نشسته بودیم. چون از آن لحظه به بعد آن دو نفر دیگر به ما نگاه هم نکردند. مرد ریشار گفت: «حالا من مواطن بشم. سوارشو». آن مرد دیگر سوار یکی از اسبها شد. آنوقت تپانچه را در دستش دیدیم که متوجه پشت گرامبی بود. مرد ریشار گفت: «چاقو تو بده من.»

آن مرد بدون آنکه تپانچه را تکان بدهد چاقویش را به مرد ریشار داد. آنوقت گرامبی به حرف آمد؛ تا آنوقت تکان نخورده بود، همان طور با شانه‌های خمیده ایستاده بود و چشمهاش کوچک و بی‌رنگش تندر و به

من و رینگو باز و بسته می شد.

گرامبی گفت: «رفقا، رفقا...»

مرد ریشدار خونسرد و آرام و با صدای نسبتاً دلپسندی گفت: «در تو بذار، تا حالاش زیادی حرف زدی. اگر آن کاری که من دی‌ماه می خواستم بشود کرده بودی حالا اینجا وای‌نساده بودی.» دستش را با چاقو دیدیم، یقین دارم که یک لحظه من و رینگو و حتی خود گرامبی یک چیز فکرمان رسید. اما مرد ریشدار فقط دستهای گرامبی را باز کرد و بسرعت عقب رفت. اما وقتی گرامبی رویش را برگرداند، با تپانچه‌ای که در دست مرد ریشدار بود مواجه شد.

مرد ریشدار گفت: «آرام. بريجر، مواطن بش هستی؟»

آن دیگری گفت: «آره.» مرد ریشدار از عقب به طرف اسب دوم رفت و بدون آنکه تپانچه را پایین بیاورد یا از مراقبت گرامبی باز بماند سوار شد. آن وقت او هم روی زین نشست و رویه پایین به گرامبی نگاه می کرد و بینی اش کمی خمیده بود و فقط چشمها یاش از میان کلاه و ریش مرکب رنگش دیده می شد. گرامبی سرش را به اطراف تکان داد.

گرامبی گفت: «رفقا، رفقا، شما همچی کاری با من نمی کنید.»

مرد ریشدار گفت: «ما هیچ کار با تو نداریم. اما از قول این دو بچه چیزی نمی توانم بگویم. اما چون تو نسبت به بچه‌ها دل رحیمی داری شاید این دو بچه هم نسبت به تو دل رحیمی داشته باشند. اما در هر صورت یک فرصت دیگر هم به تو می دهیم.» دست دیگر ش با چنان سرعتی به میان نیم‌تنه‌اش رفت که نمی شد دید؛ هنوز آن دست در نیم‌تنه نرفته بود که آن تپانچه به هوا جست و دوری خورد و کنار پای گرامبی افتاد؛ باز گرامبی تکانی خورد، اما تپانچه‌ها مانع حرکتش شدند. مرد ریشدار آسوده روی زین نشسته بود، به گرامبی نگاه می کرد، و با همان

صدای خونسرد و ناجنس که اثری هم از خشم در آن نبود حرف می‌زد.
 در این قسمت خوب کاری داشتیم. اگر محض تو نبود هنوز هم
 کارمان خوب بود. و حالا مجبوریم فرار کنیم. مجبوریم اینجا را بگذاریم
 برویم چون تو عصبانی شدی و یک پیرزن را کشته و باز عصبانی شدی و
 نخواستی اشتباه اولت را رفع کنی. قید. قید. آن قدر از تحریک مردم
 ترسیدی که حالا یک مرد یا زن یا بچه از سفید وسیاه در این قسمت
 نیست که مواطن ب ما نباشد. و تمامش هم محض اینکه تو ترسیدی وزنی
 را که تا آن وقت ندیده بودی کشته. کشته آن هم نه برای اینکه چیزی
 گیرت بیاید - حتی یک اسکناس دولت جنوبی هم گیرت نیامد. کشته
 برای اینکه از یک تکه کاغذ که یک نفر اسم بدفوردهورست را پایش امضا
 کرده بود ترسیدی و آن وقت خودت همین حالا هم یک کاغذ عین آن توی
 جیبیت داری.»

به آن مرد دیگر که نامش بریجر بود نگاه نکرد؛ فقط گفت: «خیلی
 خوب. یواش برویم. اما مواطن بش باش. قلبش از آن مهربانتر است که بشود
 بهش پشت کرد.»

اسبها را، پهلو به پهلو، از عقب می‌بردند، و هر دو تپانچه را رویه
 گرامبی گرفته بودند، تاوقتی که به بوته‌ها رسیدند. مرد ریشدار به صدای
 بلند گفت: «ما می‌روم تگراس. اگر تو هم از اینجا که هستی خلاص شدی
 برایت بهتر است که جایی بروی که همین قدر دور باشد. اما باز هم یادت
 باشد که تکراس جای وسیعی است، و از این اطلاع استفاده کن.» بعد
 فریاد زد: «تاخت!»

مادیان را تندا برگرداند. بریجر هم تندا برگشت. همین که اسبها را
 برگرداندند گرامبی به جلو جست و تپانچه را از زمین برداشت و پیش
 دوید، میان بوته‌ها خم شده و فریاد می‌زد و فحش می‌داد. سه بار تپانچه را

به طرف صدای سم اسبهای که می‌خواهید خالی کرد، بعد تنده برگشت تا با ما مواجه شود. من و رینگو هم پیاده شده بودیم. یادم نیست کی پیاده شدیم یا چرا پیاده شدیم، اما پیاده شده بودیم، و من یادم هست که چه جور یکبار به صورت رینگو نگاه کردم و بعد چه جور آنچه ایستاده بودم و تبانچه عموباک مثل میله‌های بخاری در دستم سنگینی می‌کرد. بعد دیدم که گرامبی دیگر نمی‌چرخید، همان‌طور ایستاده بود و تبانچه کنار پای راستش از دستش آویزان بود و به من نگاه می‌کرد؛ و بعد ناگهان لبخند می‌زد.

گفت: «خوب بجهه‌ها، مثل اینکه گیرم آوردید. برپدرم لعنت که گذاشتم این مات باودن خرم کند و تبانچه‌ام را بهش خالی کنم.»

و من صدای خود را شنیدم؛ صدای ضعیفی بود که از راه دور می‌آمد مثل صدای آن زن که در آلاما دیدیم این بود که نمی‌دانستم صدایم را می‌شنود یا نه. گفتم: «سه تیر بیشتر نینداختی. هنوز دو تا گلوله دارد.»

صورتش تغییری نکرد، یا اگر کرد من نمی‌دیدم. فقط متوجه پایین شد، رویه زمین نگاه می‌کرد، منتهای تسبیم از آن محبو شده بود. گفت: «توی این تبانچه؟» مثل این بود که برای اولین بار بود تبانچه را امتحان می‌کرد. خیلی آهسته و با دقت آن را از دست راست به دست چپ داد، و باز آن را رویه زمین از دستش آویخت. گفت: «خب، خب. دیگه تیراندازی ام که مثل شمردنم خراب نشده.» پرندۀ‌ای، شاید دارکوب آنجاها بود که من تمام مدت صدایش را می‌شنیدم، حتی خالی شدن سه تیر هم او را ترسانده بود. و صدای رینگو را هم که وقت نفس کشیدن صدای زوزه مانندی می‌کرد می‌شنیدم، و مثل این بود که بیشتر می‌خواستم به طرف رینگو نگاه کنم تا اینکه مواظب گرامبی باشم. «خوب، حالا دیگه جاش امنه، چون مثل اینه که من با دست راست هم نمی‌تونم چیزی رو بزنم.»

آن وقت اتفاق افتاد. من می‌دانم که چه اتفاق افتاد، اما حتی حالا هم نمی‌دانم چه جور و به چه ترتیب بود. چون مثل خرس بزرگ و پهنه بود. اما اول که او را دیدیم اسیر بود، و این بود که حالا هم، با وجود اینکه دیده بودیم چه جور جست و تپانچه را برداشت و دوید و پشت آن دو نفر تیر انداخت، به نظر من بیشتر مثل تنه درخت بود تا حیوان. تنها چیزی که می‌دانم این است که یک لحظه رو به روی ما ایستاده بود و نیم تنه کهنه جنوبی‌ها تتش بود و به ما لبخند می‌زد، و دندانهای زردش از وسط ته ریش سرخش دیده می‌شد، و نور ضعیف آفتاب روی ته ریش و شانه‌ها و سرdestها و درز شانه‌اش که شکافته بود افتاده بود، و لحظه بعد در وسط نیم تنه خاکستری او دو برق نارنجی زد، یکی بعد از دیگری، و خود نیم تنه آهسته روی من آماس می‌کرد مثل موقعی که بی‌بی جون بالون را در دست لوئیز دیده بود و برای ما تعریف کرده بود و ما خوابش را می‌دیدیم.

یقین دارم صدارا شنیدم، و حتم دارم صدای گلوله‌ها را هم باید شنیده باشم، و حتماً وقتی مرا زد متوجه شدم، اما یادم نیست، فقط آن دو برق درخشندۀ و آن نیم تنۀ خاکستری یادم هست که رو به من پایین می‌آمد و بعد زمین به من خورد. اما بوبیش را می‌فهمیدم. بوی عرق مرد، و نیم تنۀ خاکستری که توی صورت من فرو می‌رفت و بوی عرق اسب و توتون و چربی می‌داد و صدایش را هم می‌شنیدم، و بعد صدای زیریغل خودم را هم شنیدم، و یادم هست که فکر می‌کردم: «تا یک دقیقه دیگر صدای شکستن انگشت‌هایم بلند می‌شود، اما باید تپانچه را ول نکنم» و آن وقت نمی‌دانم از رؤیا از زیر بازو یا دستش بود - رینگو را در هوا دیدم، که حتی چشمها یش هم مثل قورباغه بود دهانش باز مانده بود و چاقویش هم باز شده بود و در دستش بود.

آن وقت من رها شده بودم. رینگو را دیدم که پشت گرامبی سوار شده

بود و گرامبی داشت از روی دست و پای خودش بلند می‌شد و من سعی کردم تپانچه را بلند کنم متنها دستم تکان نمی‌خورد. آنوقت گرامبی مثل اسب که سوارش را پرتاب کرد و باز تند چرخید، و خم شده و با دهان باز، به ما نگاه می‌کرد؛ و بعد بازوی من یواش یواش با تپانچه بالا می‌آمد و او پشت کرد و دوید. اگر خودش را می‌خواست باید با پای چکمه‌پوش سعی کند از پیش ما بدود. یا شاید آن هم فرقی نمی‌کرد، چون حالا بازوی من بلند شده بود و من پشت گرامبی (جیغ نزد، هیچ صدایش درنیامد) لوله تپانچه را هم دیدم و تپانچه مثل سنگ بی‌حرکت و صاف بود.

۴

بقیه آن روز و پاسی از شب را در راه بودیم تا به محل ماشین خانه عدلبندی پنه رسیدیم. اما از آنجا تا خانه زیاد طول نکشید، چون نفری دو قاطر داشتیم و عوض می کردیم و تند می رفتیم، و چیزی هم که در دامن نیم تنہ گرامبی پیچیده بودیم و باید با خود می بردیم وزن زیادی نداشت. وقتی از میان جفرسن می گذشتیم تقریباً تاریک شده بود؛ و وقتی از کنار توده آجرها و دیوارهای دود زده که هنوز تاریخته بودند رددیم باران می آمد، و بعد از جایی که سابقاً میدان بود رددیم. قاطرها را در قلمستان بستیم و رینگو داشت راه می افتاد تخته‌ای پیدا کند که دیدیم قبل از دیگری تخته‌ای روی قبر گذاشته بود - خیال می کنم خانم کامپسون، یا شاید هم عموباک وقتی برگشته بود این کار را کرده بود. تکه سیم را از پیش داشتیم.

اکنون بعد از دو ماه زمین هم نشست کرده بود و اکنون تقریباً صاف شده بود، مثل اینکه اول بی جون نخواسته باشد بمیرد و حالا رفته رفته

با مرگ آشتب کرده باشد. آن چیز را که همراه آورده بودیم از میان پارچه رنگ رفته و لکه برداشته چهارگوش درآورده بود و به تخته بستیم. رینگو گفت: «حالا راحت و خوب بخوابد».

گفتم: «آره» و بعد هر دو به گریه افتادیم. زیر باران که آهسته می‌بارید ایستاده بودیم و می‌گریستیم. سواری ما زیاد طول کشیده بود، و در عرض هفتة گذشته کم خوابیده بودیم و گاهی هم بی‌غذا مانده بودیم.

رینگو گفت: «نه اب اسنویس کشته بودش نه اون یکی. اون قاطرها کشتنش. همون دسته قاطرها که مفتکی گرفتیم کشتنش».

من گفتم: «آره. برویم منزل. حتماً لووینیا دلش شور می‌زند».

این بود که وقتی به کلبه رسیدیم راحت شده بودیم و هوا تاریک بود و آن وقت بود که دیدیم کلبه را مثل وقتی که میلاد مسیح می‌شد چراغان کرده‌اند، آتش مفصل و چراغ را که پاک و براق بود می‌دیدیم که لووینیا خیلی پیش از آنکه ما به در بر سیم در را باز کرد و در زیر باران رو به ما دوید و گریان و فریاد زنان را بغل کرد.

گفتم: «چی؟ پدرم برگشته؟ پدرم؟»

لووینیا داد زد: «دروزیلا خانم هم آمده». گریه می‌کرد و دعا می‌کرد و دست به من می‌کشید، و داد می‌زد و رینگو را شماتت می‌کرد، و همه این کارها را با هم می‌کرد: «خوبه او مدن. دیگه تموم شد! همه چیز تموم شده جز تسلیم. و حالا جان آقا برگشته».

بالاخره برای ما تعریف کرد که چه جور پدرم و دروزیلا در حدود یک هفته قبل برگشته بودند و عموباک به پدرم گفته بود که من و رینگو کجا هستیم، و تعریف کرد که چه جور پدرم سعی کرده بود دروزیلا را راضی کند که خانه بماند و او حاضر نشده بود و به اتفاق عموباک همه به جست‌وجویی ما آمده بودند.

این بود که به رختخواب رفیم. آن قدر هم نتوانستیم بیدار بمانیم تا شامی را که لووینیا برای ما پخته بود بخوریم؛ من و رینگو روی تشک کاهی بالباس خواهیدیم، و همان طور که صورت لووینیا بالای سر ما بود را را شماتت می‌کرد، و جوبی درگوشۀ دودکش ایستاده بود (لووینیا او را مجبور کرده بود از روی صندلی بی‌بی جون بلند شود)، ما به یک حرکت خوابیمان برد. و بعد یک وقت کسی مرا می‌کشید، و من خیال کردم باز دارم با اب‌استنوس زد خورد می‌کنم، و بعد بوی باران در ریش ولباس پدرم بود که به دماغم می‌خورد اما عموباک همان‌طور داد می‌زد، و پدرم مرا بغل کرده بود، و من و رینگو به پدرم آویخته بودیم، و آن‌وقت دروزیلا هم زانو زده بود و من و رینگو را گرفته بود، و بوی باران را در زلف او هم می‌شنیدیم، و او بر سر عموباک داد می‌زد که دیگر داد نزند. دست پدرم محکم بود؛ صورتش را آن‌طرف صورت دروزیلا می‌دیدم و می‌خواستم بگویم: «پدر، پدر» و دروزیلا من و رینگو را بغل کرده بود و بوی باران در میان زلفش ما را احاطه کرده بود، و عموباک داد می‌زد و جوبی با دهان باز مانده و چشمها گرد شده به عموباک خیره شده بود.

عموباک داد می‌زد: «بله، به خدا همین طوره! نه فقط ردش رو پیدا کرده بود و خودش را گرفته بود بلکه مدرک عملی آن را هم به جایی برگردونده بود که روزامیلار دراحت بخوابد.»

جوبی داد زد: «چی چی رو؟ چی چی رو آورده بود؟»

دروزیلا لگفت: «هیس! هیس! تمام شد، کامل شد. عموباک بس کنید دیگه!»

عموباک باز داد زد: «مدرک و توبه‌اش را وقتی من و جان سارتوریس و دروزیلا سواره تا اون ماشین خانه خرابه رفتیم اولین چیزی که دیدیم هیکل اون بی‌شرف آدمکش بود که مثل خوک به در چهار میخش کرده

بودند، و فقط دست راستش نبود. و من به جان سارتوریس گفتم: هر کس
میخواهد دست راست اینو ببینه سوار شه بره جفرسن روی قبر روز امیلارد
نگاه که! نگفتم این تخم جان سارتوریس‌ه؟ ها؟ بهتون نگفتم؟»

جنجال در ملک سار توریس

وقتی به فکر آن روز می‌افتم، آن روز که دسته قديمى پدرم سوار اسب رو
به منزل ايستاده بودند، و پدرم و دروزيلا پياده مقابل آن جعبه اخذ رأى
فرصت طلب شمالي ايستاده بودند، و مقابل ايشان، زنها (خاله لوئيز،
خانم هيرشام و سايرين) روی ايوان جلوخان قرار گرفته بودند، وain دو
دسته، مردها و زنها، چنان رو به روی هم ايستاده بودند که گويي متظر بوق
حمله بودند تا هجوم را آغاز كنند - وقتی به فکر آن روز می‌افتم، خيال
مي کنم دليلش را می‌دانم خيال می‌کنم دليلش آن بود که دسته پدرم (مثل
ساير سربازان جنوبی)، با وجود اينکه تسليم شده بودند و اقرار داشتند که
مغلوب شده‌اند، باز هم سرباز بودند. شايد به واسطه عادت قدیم که هر
كار را يك نفره انجام می‌دادند این طور شده بود؛ يا شايد وقتی انسان چهار
سال در دنیابي زندگی کرد که مطلقاً به فرمان مردها بگردد، حتى وقتی کار
جنگ و خطر هم در میان باشد، آدم راضی به ترك آن دنيا نشود يا شايد
همان جنگ و خطر دليل آن باشد چون مردها در زير آسمان کبود به هر

دلیلی صلح طلب و از جنگ گریزان بوده‌اند جز محض گریز از جنگ و خطر. و این بود که در آن روز دسته‌پدرم و تمام مردهای جفرسن از یک طرف، و خاله لوئیز و خانم هبرشام و تمام زنهای جفرسن از طرف دیگر عالمًا به این دلیل دشمن یکدیگر شده بودند که مردها تسلیم شده بودند و اعتراف داشتند که جزو ممالک متحده هستند اما زنها هرگز تسلیم نشده بودند.

آن شب را به یاد دارم که کاغذ به ما رسید و فهمیدیم که دروزیلا کجاست. نامه کمی پیش از میلاد مسیح ۱۸۴۴ به ما رسید، و این بعد از آن بود که شمالی‌ها جفرسن را آتش زدند و رفتند. ما درست یقین نداشتیم که جنگ هنوز ادامه دارد یا تمام شده است؛ تنها چیزی که می‌دانستیم این بود که سه سال تمام ایالت ما پر از شمالی‌ها شده بود، و بعد ناگهان شمالی‌ها رفتند و دیگر یک نفرشان هم باقی نمانده بود. از پدرم هم بعد از ماه خرداد که خبرش از کارولینا رسیده بود بی خبر بودیم، و این بود که در دنیایی زندگی می‌کردیم که قصبات و خانه‌های آن سوخته بود و مزارع و املاک مخروبه آن مرد نداشت و فقط زنها در آن زندگی می‌کردند. من و رینگو آنوقت پانزده ساله بودیم؛ حالی داشتیم مثل کسی که مجبور باشد در هتلی زندگی کند و بخوابد و لباسش را عوض کند و بخورد که مخصوص خانمهای بچه‌ها ساخته شده باشد.

پاکت پاره و آلوده بود و یکبار باز شده و مجداً چسبانده شده بود، اما باز هم توانستیم کلمات «هاوکهرست، بلوک جیون، آلاماما» را روی آن بخوانیم هر چند اول کار خط خاله لوئیز را روی آن نشناختیم. کاغذ خطاب به بی‌جون بود؛ شش صفحه بود که با قیچی کاغذ دیواری بریده بودند و هر دوری آن را با آب شاهوت نوشته بودند و من یاد آن شب در هیجده ماه قبل افتادم که من و دروزیلا بیرون کلبه‌ای که در هاوکهرست

داشتند ایستاده بودیم و صدای عبور سیاه‌ها را می‌شنیدیم، همان شب بود که دروزیلا با من از سگ حرف زد، از سگی که ساکت نگاهش داشته بود، و بعد از من خواهش کرد که از پدرم تقاضا کنم بگذارد دروزیلا به دسته او ملحق شود. اما من به پدرم نگفتم. شاید یادم رفت. بعد شمالی‌ها رفتند، و پدرم و دسته او هم رفتند. بعد، شش ماه که از آن گذشت، کاغذی از پدرم داشتیم که در آن شرح جنگ کارولینا را داده بود، و یک ماه بعد از آن کاغذی از خاله لوئیز به ما رسید که نوشته بود دروزیلا هم رفته است، و آن کاغذ مختصری بود روی کاغذ دیواری که از روی آن معلوم بود کجا خاله لوئیز در آب شاهوت گریه کرده بود، و در آن نوشته بود که نمی‌دانست دروزیلا کجاست اما از همان روز که دروزیلا سعی کرده بود هر نوع غم و غصه طبیعی را نه فقط بر اثر مرگ نامزدش بلکه حتی مرگ پدرش در میدان جنگ طرد کند و به این وسیله خودش را از سلک زنها بیرون بکشد خاله لوئیز انتظار بدتر از اینها را داشته و حالا هم مسلم گرفته بود که دروزیلا پیش ماست و هر چند از دروزیلا انتظار نداشت که یک قدم هم در راه آرام کردن مادرش بردارد امیدوار بود که بی‌بی جون این کار را بکند. اما ما هم نمی‌دانستیم دروزیلا کجاست. همین ناپدید شده بود. مثل آن بود که شمالی‌ها وقت عبور از جنوب نه فقط تمام مردها را از سفید و سیاه و با لباس نظام آبی یا حاکستری با خود برده بودند بلکه یک دختر هم که سعی کرده بود به ظاهر و در عمل بعد از کشته شدن معشوقش مثل مردها باشد با خود برده بودند.

آن وقت کاغذ دوم آمد. متنها بی‌بی جون نبود که کاغذ را بخواند چون مرده بود (این موقع بود که گرامبی دور زده بود و از جفرسن می‌گذشت و این بود که من و رینگو یک شب را در خانه گذراندیم و کاغذ را که خانم کامپسون فرستاده بود دیدیم) و در نتیجه تا مدتی من و رینگو توانستیم

بفهمیم خاله لوئیز چه می خواست بگوید. این یکی هم روی کاغذ دیواری بود، و این مرتبه شش صفحه بود، متنها خاله لوئیز توی آب شاه توت گریه نکرده بود. رینگو می گفت دلیلش این است که خیلی تند نوشته بود.

«خواهر عزیزم»

تصور می کنم برای شما هم مثل من این خبر تازگی داشته باشد هر چند هم آرزو می کنم آن طور که به من لطمه زد برای شما مؤثر نباشد چنانکه طبیعتاً هم نمی تواند آن طور تأثیر کند، چون شما فقط خاله اید و من مادر. اما در فکر خودم نیستم چون من زنم و مادرم و زن جنوبی هم هستم و نصیب ما در چهار سال اخیر آن بوده است که تحمل هر چیز و همه چیز را بیاموزیم اما وقتی به یاد شوهرم می افتم که جان خودش را فدای حفظ میراث مردان دلدار و زنان پاک کرده و اکنون از بالای آسمان به دختری می نگرد که عمداً آنچه را او به خاطرش جان داد دور انداخته است، و وقتی از پسر نیمه یتیم یاد می کنم که یک روز از من خواهد پرسید چرا ایثار نفس پدر شهیدش برای حفظ نام نیک خواهرش کافی نبوده است، آن وقت...»

مفهوم کاغذ این طور بود. رینگو شاخه کاجی را روشن کرده بود و بالای سر من گرفته بود تا با نور آن بخوانم، اما پس از اندکی مجبور شد شاخه دیگری را روشن کند و تا آنجا رسیده بودیم که وقتی گووان - برکریغ قل از آنکه فرصت ازدواج با دروزیلا را پیدا کند در شیله کشته شد، برای دروزیلا بلندترین مقامی که یک زن جنوبی می تواند آرزویش را به دل راه بدهد محفوظ مانده بود و آن عروس بیوه هدف از کف رفته ای بودن است - و دروزیلا نه فقط آن مقام را به دور افکنده بود و نه فقط زن گمگشته و اسباب بدنامی پدرش شده بود بلکه اکنون چنان زندگی می کرد

که نام آن را خاله لوئیز حاضر نبود تکرار کند، اما البته بی بی جون می دانست منظورش چیست، هر چند باز هم شکر خدا پدرم و دروزیلا خویشاوندی نسبی نداشتند و فقط زن پدرم (یعنی مادرم) دختر خاله دروزیلا بود و نه خود پدرم. در اینجا بود که رینگو شاخ دوم کاج را روشن کرد و بعد اوراق کاغذ دیواری را کف زمین پهن کردیم و آنوقت فهمیدیم چه می گفت: دروزیلا شش ماه بود رفته بود و هیچ خبری از او نرسیده بود جز آنکه زنده است، و بعد یک شب در لباسی که نه فقط مردانه بود بلکه لباس سرباز معمولی بود به کلبهای که خاله لوئیز و دنی در آن بودند آمده بود و به ایشان گفته بود که شش ماه تمام یکی از نفرات دسته پدرم بوده و شبها در محل اتراق در وسط مردها می خوابیده و حتی زحمت افراشتن چادر را به خود نمی داده مگر در مواقعی که هوا بد می شده است. و نه فقط دروزیلا خجالت یا شرم و پشیمانی ابراز نکرده بود بلکه عملاً تظاهر کرده بود که اصلاً نمی داند خاله لوئیز در چه خصوص صحبت می کند؛ و وقتی خاله لوئیز به او گفته بود که باید فوراً با پدرم ازدواج کند، دروزیلا گفته بود: «مگر شما ملتفت نیستید که من از دفن کردن شوهر در این جنگ به تنگ آمده ام؟ و حالا هم که در دسته پسر خاله جان هستم دنبال شوهر نیستم، می خواهم به شمالی ها صدمه برسانم.» و آنوقت خاله لوئیز گفته بود:

«پس دست کم پیش مردم غریبیه پسر خاله صدایش نکن.»

۲

کاغذ سوم اصلاً برای ما نیامد. برای خانم کامپسون آمد. دروزیلا و پدرم آن وقت برگشته بودند. بهار آمده بود و جنگ تمام شده بود، و گرفتار یرون کشیدن تبریزی و بلوط از ته دره بودیم تا خانه را بسازیم، و دروزیلا با جویی و رینگو و پدرم و خودم مثل یک مرد، بازلفش که از وقتی که در هاوکهرست دیده بودمش کوتاهتر شده بود و صورتش که از سواری سوخته بود و بدنش که از زندگی مثل سریازها سخت شده بود، کار می‌کرد. بعد از مرگ بی‌جون من و لووینیا و رینگو هر سه در کلبه می‌خوابیدیم، اما بعد از آمدن پدرم رینگو و لووینیا نزد جویی به آن کلبه دیگر رفتند و حالا من و پدرم روی تخت من و رینگو می‌خوابیدیم و دروزیلا در تختی که پشت لحاف آویخته بود و بی‌جون رویش می‌خوابید می‌خفت. و این شد که یک شب من به یاد کاغذ خاله لوئیز افتادم و آن را به پدرم و دروزیلا نشان دادم، پدرم فهمید که دروزیلا به خاله لوئیز خبر نداده بود که کجاست و پدرم گفت که حتماً باید این کار

را بکند، و این شد که یک روز خانم کامپسون با کاغذ سوم آمد. دروزیلا و رینگو و لووینیا هم در ته دره بودند و چوب می‌بریدند و من آن کاغذ را هم دیدم، این هم روی کاغذ دیواری بود و با آب شاهوت نوشته شده بود و این بار هم توبیش اشک ریخته نشده بود، و این اولین بار بود که خانم کامپسون پس از مرگ بی‌بی‌جون به خانهٔ ما آمده بود و از درشکه‌اش پیاده نشد، همان‌طور نشسته بود و با یک دست چترش را و با دست دیگر شالش را نگاه داشته بود و چنان به اطراف نگاه می‌کرد مثل اینکه اگر دروزیلا پیدایش بشود دختر سوخته لاغری نیست که پیراهن و شلوار مردانه پوشیده باشد بلکه چیزی شبیه به پلنگ یا خرس رام شده است. این کاغذ هم مثل کاغذهای قبلی بود. خطاب به خانم کامپسون بود و خالهٔ لوریز نوشته بود که هر چند خانم کامپسون او را نمی‌شناسد اما با بی‌بی‌جون آشنا بوده و روزگاری نام نیک یک خانواده نام نیک تمام مردم به حساب می‌آمده و البته او (حالهٔ لوریز) انتظار ندارد که خانم کامپسون اسباب‌کشی کند و برود با پدرم و دروزیلا هم منزل بشود برای اینکه آن هم برای حفظ ظاهر چیزی که اصلاً موجود نبوده خیلی دیر شده است. اما آخر خانم کامپسون هم زن است و به عقیدهٔ خالهٔ لوریز یک زن جنوبی است و رنج هم کشیده است، در این قسمت شک هم نبود، متنها خالهٔ لوریز اظهار امیدواری کرده بود که اگر خانم کامپسون دختری دارد هیچ وقت دچار این نکبت نشده باشد که دخترش تمام اصول تقوا و عصمت و زن جنوبی را که شوهرانشان به‌خاطر آن جان داده بودند زیر پا بیندازد و لجن مال کند، هر چند باز هم خالهٔ لوریز اظهار امید کرده بود که شوهر خانم کامپسون (خانم کامپسون خیلی از بی‌بی‌جون پیرتر) بود و تنها شوهری که به خود دیده بود مدتها پیش به علت جنون کند و زنجیر شده بود چون در قسمت خلوت بعد از ظهرها هفت هشت‌ده تا

بچه سیاه را از خانه‌هایشان جمع می‌کرد و آن‌طرف نهری که ایستاده بود ردیفشان می‌کرد و سیب‌زمینی روی سرشاران می‌گذاشت و سیب‌زمینی‌ها را با تیر تفنگ می‌زد و به سیاه‌ها می‌گفت که اگر جنب بخورند ممکن است سیب‌زمینی را نزنند اما حتماً سیاه‌ها را خواهد زد و این بود که سیاه‌ها بی‌حرکت می‌ایستادند) در آن جنگ کشته نشده باشد. این بود که من توانستم از آن یکی هم سر درآورم و هنوز نمی‌فهمیدم خاله لوئیز از چه حرف می‌زند و خیال نمی‌کردم خانم کامپسون هم چیزی فهمیده باشد.

چون خانم کامپسون هیچ‌کاره بود؛ همه کاره خانم هبرشام بود که هیچ وقت قبلاً به خانهٔ مانیامده بود و تا حدی که من می‌دانم هیچ وقت هم بی‌بی‌جون به دیدن او نرفته بود. چون خانم کامپسون نماند، حتی از درشکه‌اش پیاده نشد، همان‌طور و آخرورده زیر شال و چترش نشسته بود و به من و کلبه نگاه می‌کرد مثل اینکه نمی‌دانست چه جور چیزی ممکن است از آن بیرون بیاید یا از پشت آن پیدا شود. بعد با چتر چند بار آرام به سر سورچی سیاه زد و رفتند. دو اسب پیری که به درشکه بسته بودند بسرعت از جادهٔ جلوخان سرازیر شدند و در جاده از نظر من ناپدید شدند، و بعد از ظهر روز بعد وقتی من از ته دره بیرون آمدم تا با سطل به چشمِ بروم پنج درشکه و گاری جلو کلبه بود و داخل کلبه چهارده نفرشان نشسته بودند که چهار میلی را که از جفرسن تا جای ما فاصله بود طی کرده بودند، و آن لباسهای یکشنبه را که شمالی‌ها و جنگ برایشان باقی گذارده بودند پوشیده بودند، و شوهرانشان یا در جنگ کشته شده بودند یا زنده در جفرسن به کارهای پدرم کمک می‌کردند، چون آن اوقات روزگار عجیبی بود. متنهای همان‌طور که گفتم شاید روزگار هیچ وقت برای زنها عجیب نباشد؛ بلکه یک چیز متداوم یکتواخت است که سراسر آن را

خل بازی مردها پر کرده است. خانم کامپسون روی صندلی بسیجی جون نشسته بود، هنوز چترش دستش بود و باز هم زیر شال واخورد بود و به نظر می آمد که بالاخره آن چیزی را که انتظار دیدنش را داشت دیده بود، و آن چیز همان پلنگ از آب در آمده بود. این خانم هبرشام بود که لحاف را عقب زده بود تا دیگران به آن طرف کلبه بروند و تختی را که دروزیلا روی آن می خواهد بیستند، و بعد تختی را هم که من و پدرم روی آن می خوابیدیم نشان می داد و آنوقت مرا دید و گفت: «این کیه؟» خانم کامپسون گفت: «این بایارد است.»

خانم هبرشام گفت: «طفلک.» این بود که من نماندم. اما نمی توانستم صدایش را نشنوم. مثل جلسه باشگاه زنها بود که خانم هبرشام مدیر آن باشد، چون گاه گاه خانم هبرشام یادش می رفت نجوا کند و بلند می گفت: «... مادرش باید باید، باید فوراً فرستاد عقبش. اما در غیاب او... ما خانمهای این جامعه، که خودمان مادریم... این بچه را محتملاً با حرکات تهورآمیز عاشقانه گول زده اند... و نفهمیده که این کار به چه قیمتی برایش...» و خانم کامپسون می گفت: «هیس! هیس!» و بعد یکی دیگر گفت: «واقعاً فکر می کنید...» و آنوقت خانم هبرشام باز یادش رفت نجوا کند: «پس چه؟ شما چه دلیل دیگری به نظرتان می رسد که این دختر بخواهد خودش را تمام روز توی جنگل پنهان کند و بارهای سنگینی مثل هیزم را از زمین بردارد...»

آنوقت من رد شدم. سطل را در چشمeh پر کردم و برگشتم به حیاط هیزم که دروزیلا و رینگو و جوبی داشتند الوار را توی چرخ اره می گذاشتند و قاطر کور توی خاک اره دور می زد. و آنوقت جوبی صدایی کرد و ما همه دست از کار کشیدیم و نگاه کردیم، و خانم هبرشام ایستاده بود و سه نفر دیگرشان از پشت او سرک می کشیدند و چشمها یشان گرد

شده بود و برق می‌زد، و به دروزیلا که وسط خاکاره و پوشال در لباس سرتاسری عرق کرده و کشیف و صورت عرق نشسته و پر از خاکاره و زلفش که از خاکاره زرد شده بود ایستاده بود، نگاه می‌کردند. خانم هبرشام گفت: «من مارتا هبرشام هستم. همسایه شما هستم و امیدوارم که دوست شما هم باشم.» و بعد گفت: « طفلک بیچاره.»

ما به او نگاه می‌کردیم؛ وقتی بالاخره صدای دروزیلا درآمد صداش مثل من و رینگو وقتی پدرم به لاتینی با ما شوخی می‌کرد بود. دروزیلا گفت: «بله خانم؟» چون من تازه پانزده سالم تمام شده بود؛ هنوز نمی‌دانستم چه خبر هست؛ ایستاده بودم و بی‌آنکه زیاد فکر کنم گوش می‌کردم، همان‌طور که در کلبه نشسته بودند و حرف می‌زدند گوش کرده بودم. دروزیلا گفت: «حال من؟ وضع...»

خانم هبرشام گفت: «بله. هیچ مادری، هیچ زنی... که مجبور به انجام این قبیل...» و دستش را تقریباً به طرف قاطرها که از کار باز نایستاده بودند و جوبی و رینگو تکان داد که خیره به او و آن سه نفر دیگر که از پشت او به طرف دروزیلا سرک می‌کشیدند. نگاه کردند «...آمده‌ایم که نه فقط با تو کمک کنیم بلکه همدردی هم بکنیم.»

دروزیلا گفت: «حال من... وضع، کمک و همدردی...» و بعد همچنان که ایستاده بود دهانش باز ماند. گفت: «وای، وای وای!» و بعد مثل آهو که اول بدو در می‌آید و بعد مصمم می‌شود که کدام طرف برود، دوید؛ در هوا چرخید و راست به طرف من آمد، چابک از روی کنده‌ها و الوار می‌دوید؛ دهانش باز بود و می‌گفت: «جان، جان،» بلند نمی‌گفت؛ یک لحظه مثل آن بود که تصور کرده بود من پدرم هستم تا بیدار شد و دید که نیستم؛ درنگی کرد بدون آنکه از دویden باز بماند، مثل پرنده‌ای که در هوا درنگ می‌کند، حرکت ندارد اما از جنبش متحرک است. گفت: «تو هم

این طور فکر می‌کنی؟» بعد رفته بود. گاه‌گاه پایش را، تند و شکیل، در میان بیشه می‌دیدم، اما وقتی از ته دره درآمدم خودش را ندیدم. اما درشکه‌ها و گاریها هنوز جلو کلبه بودند و من خانم کامپسون و دیگران را روی ایوان می‌دیدم که آن‌طرف چمن به سمت ته دره نگاه می‌کنند، این بود که آنجا نرفتم. اما پیش از آنکه به آن کلبه دیگر، که لووینیا و جویی و رینگو در آن می‌خوابیدند، برسم لووینیا را دیدم که از چشمme رو به خانه می‌آمد و سطل آب را می‌آورد و زمزمه می‌کرد. بعد داخل کلبه شد و زمزمه‌اش بند آمد و من فهمیدم که دروزیلا کجاست اما پنهان نشدم. کنار پنجره رفتم و به توی کلبه نگاه کردم و دروزیلا را دیدم که تازه سرش را از میان بازو اش از روی سریخاری برداشت و همان وقت لووینیا با سطل آب وارد شد و سقزی در دهانش داشت و کلاه پدرم روی چارقدش بود. دروزیلا داشت گریه می‌کرد. گفت: «این طور است. بیایید اینجا پهلوی نجاری و به من بگویند که با حال و وضع من... همدردی و کمک... یک عده ناشناس؛ نه هیچ کدامشان را قبلاً دیده‌ام و نه اهمیتی می‌دهم که چه مزخرفی... اما تو و بایارد. شما هم این طور فکر می‌کنید؟ فکر می‌کنید که من و جان... که ما...» آنوقت لووینیا به حرکت درآمد. دستش چنان تند پیش رفت که دروزیلا توانست خودش را عقب بکشد و روی شکم دروزیلا قرار گرفت، آنوقت لووینیا دروزیلا را همان‌طور که مرا بغل می‌کرد بغل کرده بود و دروزیلا بشدت گریه می‌کرد. «که من و جان... که ما. با گروان که در شیله مرده و خانه جان که آتش گرفته و مزرعه‌اش که خراب شده... ما... من و جان... ما رفتیم جنگ که به شمالی‌ها صدمه بزنیم، نرفتیم زن شکار کنیم.»

لووینیا گفت: «می‌دونم، دخترم، می‌دونم. حالا هیچی نگو. گریه نکن.» و این تقریباً تمامش بود. زیاد طولش ندادند. نمی‌دانم خانم هبرشام

خانم کامپیون را واداشت بفرستد عقب خاله لوئیز یا خود خاله لوئیز ضرب الاجلی تعیین کرد و بعد خودش آمد. چون ما مشغول بودیم: من و دروزیلا و رینگو و جویی سرنجاری بودیم، و پدرم به شهر رفته بود؛ پدرم را از صبح زود که سوار می‌شد و می‌رفت تا وقتی شب، گاهی هم خیلی دیر، بر می‌گشت نمی‌دیدیم. چون آن اوقات روزگار عجیبی بود. چهار سال تمام به خاطر یک چیز زندگی کرده بودیم، حتی ما بچه‌ها و زنها که اهل جنگ نبودیم به خاطر همان یک چیز زندگی کرده بودیم؛ می‌خواستیم نیروهای شمالی را از ایالات خودمان بیرون کنیم؛ خیال می‌کردیم که وقتی این اتفاق بیفتند کار تمام است. و حالا این اتفاق افتاده بود، و آن وقت پیش از اول تابستان پدرم به دروزیلا می‌گفت: «به ما قول داده بودند دسته‌های فدرال که از ما و آنها مخلوط شده باشد برا یمان بفرستند؛ خود لینکلن به ما قول داده. آن وقت همه چیز درست می‌شود.» این حرف از کسی که چهار سال یک هنگ را به قصد صریح بیرون راندن دسته‌های فدرال از آن ایالت اداره کرده بود، عجیب بود. حالا مثل این بود که ما اصلاً تسلیم نشده بودیم، قوای خودمان را با افرادی که قبل‌آمدشمن ما بودند روی هم گذاشته بودیم تا با دشمن تازه‌ای درافتیم که وسایلش را همیشه نمی‌شناختیم و از هدفش همیشه وحشت داشتیم. این بود که پدرم روزها را تمام‌اگرفتار بود. داشتن جفرسن را از نو می‌ساختند، دادگاه و مغازه‌هایش را درست می‌کردند؛ اما کاری که پدرم با آن مردم دیگر مشغول آن بود از این مهمتر بود؛ این کاری بود که پدرم نمی‌گذاشت من یا دروزیلا یا رینگو به شهر بروم و بیسیم. آن وقت یک روز رینگو پنهانی به شهر رفت و برگشت و با چشمها گرد شده‌اش به من خیره شد. گفت:

«می‌دونی من چی نیسم؟»

گفتم: «چی؟»

گفت: «من دیگه سیا نیسم. ملغی شدم.» آنوقت از او پرسیدم که اگر سیا نیست پس چه هست و او چیزی را که در دست داشت به من نشان داد. یک اسکناس یک دلاری تازه بود؛ به خزانه‌دار مقیم ایالات متحده، در بلوك یوکناتاوافا، در ایالت می‌سی‌بی حواله شده بود و به خط خوش امضا شده بود: «کاسیوس. ک. بنبو، کفیل بخشداری» و خطی هم زیر آن کشیده شده بود.

من گفتم: «کاسیوس. ک. بنبو؟»

رینگو گفت: «درسته. همون عموکاس که کالسکه بنبوهارو می‌روند و دو سال پیش با شمالی‌ها در رفت حالا برگشته. حالا برگشته و می‌خواهد بخشدار جفرسن انتخاب بشه. همین هم جانآقا و سفیدهای دیگرو این قدر مشغول کرده.»

گفتم: «اینکه سیاه است. اینکه سیاست؟»

رینگو گفت: «نه. دیگه نه توی جفرسن سیاه است نه هیچ جای دیگه.» آنوقت موضوع دو برادر بوردن و دستور واشنگتن را دایر بر اینکه سیاه را در حزب جمهوریخواه متشكل کنند و آنکه چه جور پدرم و دیگران می‌خواهند جلو این‌کار را بگیرند برایم تعریف کرد. گفت: «نه، آفاجون، این جنگ تmom نشده. تازه اولشه. یه وقت بود تا یه شمالی می‌دیدی می‌شناختیش چون هیچی دستش نبود الا یه تفنگ یا مهار یک قاطر یا یه مشت پرمرغ. اما حالا دیگه اگه بینیش نمی‌شناسی چون عوض تفنگ یه مشت از این کاغذها داره و توی اون دستش هم یه بسته رأی سیاه است.» این بود که گرفتار بودیم؛ پدرم را شب می‌دیدیم و آنوقت من و رینگو و حتی دروزیلا یک، نگاه به او می‌کردیم و هیچ نمی‌پرسیدم. این بود که زیاد وقت آن زنها صرف، این‌کار نشد، چوز دروزیلا از پیش مغلوب شده بود؛ بی‌آنکه خودش بداند از آن روز بعد از ظهر که آن چهارده مخدره سوار

در شکه و گاری شدند و به شهر برگشتند تا یک روز بعد از ظهر در حدود دو ماه بعد که صدای داد زدن دنی را پیش از رسیدن گاری به دروازه شنیدیم و بعد خاله لوئیز را دیدیم که لباس عزا (حتی یک نوار سیاه هم به چترش بسته بود) روی چمدانهای لباس (همین چمدانها دروزیلا را مغلوب کرد). این چمدانها حاوی لباسهای او بود که سه سال بود نپوشیده بود؛ رینگو تا وقتی خاله لوئیز آمد او را با لباس زنانه ندیده بود) نشسته بود، و حال آنکه وقتی ما به هاوکهرست رفیم لباس عزا نپوشیده بود در صورتی که دایی دنیسون آن وقت هم مثل حالا مرده بود. در تمام این مدت دروزیلا بی آنکه خودش بداند وقت شماری می کرد. خاله لوئیز تا کنار کله امد و از گاری پیاده شد، و هنوز نرسیده گریه می کرد و همان حرلفهای کاغذها را می زد، همچو حرف می زد که حتی وقتی کسی به او گوش می داد می بایست خیلی چیزها را نشنیده بگیرد تا چیزی بفهمد.

«آمده‌ام یک دفعه دیگر با اشکهای مادرانه‌ام به خودشان متوجه بشوم هر چند فکر نمی کنم فایده‌ای داشته باشد. با وجود اینکه تا دم آخر دعا می کردم عصمت و بی‌گناهی پسرم محفوظ بماند اما هر چه باید بشود می شود و لااقل هر سه با هم این بدنامی را به دوش می کشیم»؛ و سط اتاق روی صندلی بی بی جون نشسته بود بدون آنکه چتر را زمین بگذارد یا کلاهش را بردارد، مدام به تخت من و پدرم یا به لحافی که به تیر کوییده شده بود تا برای دروزیلا اتاقی درست شود نگاه می کرد و با دستمال به دهانش می زد و بوی گل سرخ مرده در فضای کله پر شده بود. و آن وقت دروزیلا از نجاری آمد، همان کفشهای گلی و پیراهن عرق کرده و لباس سرتاسری و موهای آفتاب سوخته و پر از خاکاره را داشت، و خاله لوئیز یکبار به او نگاه کرد و زد زیر گریه و می گفت: «از دست رفت. از دست رفت. شکر خدا که رحم کرد دنیسون هاوك را پیش از اینکه چشمش به

اين روسياهي ييفتد از اين دنيا برد.

دروزيلا پيش از آن مغلوب شده بود. خاله لوئيز وادارش کرد همان شب لباس زنانه بپوشد؛ تماشایش کردیم که با پیراهن بلند از کلبه بیرون دوید و از تپه به سمت چشمها فرار کرد، و ما منتظر پدرم ماندیم. و پدرم آمد و قدم به کلبه گذاشت که خاله لوئيز روی صندلی بی بی جون نشسته بود و دستمال را جلو دهانش گرفته بود. پدرم گفت: «لوئيز خانم، چشم ما روشن».

خاله لوئيز گفت: «آقای سرهنگ سارتوریس، برای من که چشم روشنی ندارد. و بعد از دو سال هم لابد انتظار مرا داشته اید. متنه هنوز هم برای من یکه دارد». این بود که پدرم هم از کلبه بیرون آمد و به سرچشمها رفتیم و دروزيلا را دیدیم که پشت درخت هلوی بزرگ پنهان شده بود، خم شده بود مثل اینکه بخواهد داماش را حاتی وقتی پدرم او را از زمین بلند می کرد از او پنهان کند. پدرم گفت: «مگر پیراهن چه عیبی دارد؟ هیچ اهمیتی ندارد. پاشو، سرباز».

اما دروزيلا مغلوب شده بود، مثل اینکه همان وقت که گذاشت لباس زنانه تنفس کنند گذاشت شلاقش بزند؛ مثل اینکه با لباس زنانه نه فرار می توانست بکند نه جنگ. و این بود که دیگر به حیاط نجاری نیامد و اکنون که من و پدرم با جویی و رینگو در کلبه می خواهیم، جز وقت غذا من دروزيلا را نمی دیدم. و ما مشغول بیرون کشیدن الوار بودیم، و حالا دیگر همه از انتخابات صحبت می کردند و از اینکه پدرم جلو همه مردم به برادران بوردن گفته بود که با بودن کاس بنبو انتخابات صورت نخواهد گرفت و برادران بوردن گفته بودند اگر جرأت دارد از آن جلوگیری کند. وانگهی، آن کلبه دیگر تمام روز پر از خانمهای جفرسونی بود؛ آدم خیال می کرد دروزيلا دختر خانم هبر شام است و نه خاله لوئيز. همین که

صبحانه تمام می شد سر و کله آنها پیدا می شد و تمام روز را آنجا می ماندند، به طوری که سرشام خاله لوئیز بالباس سیاه عزايش متنه بدون کلاه و چتر می نشست و یک بافتني سیاه هم دستش می گرفت که هیچ وقت تمام نمی شد و همه جا با خود می برد و دستمال تا شده اش هم به کمرش بود (متنه خوب می خورد؛ از پدرم هم بیشتر می خورد چون یک هفته بیشتر به انتخابات نمانده بود و خیال می کنم حواس پدرم پیش برادران بوردن بود) و با هیچ کس هم بجز دنی حرف نمی زد؛ و دروزیلا با صورت در هم کشیده و لاغرش سعی می کرد بخورد، و چشمهايش مثل کسی بود که مدتی کتك خورده و دیگر نزدیک است تحملش تمام شود. آنوقت دروزیلا زهوارش در رفت؛ زمینش زدند. مغلوب شد چون قوی بود، خیلی از من بزرگتر نبود، اما خاله لوئیز و خانم هبرشام را به حال خودشان گذاشته بود که هر سازی می خواهند بزنند و او هر دو را مغلوب کرده بود تا آن شب که خاله لوئیز نیرنگی به کار برد و سازی زد و یانا رویی زد که دروزیلا از عهدۀ آن یکی بر نیامد. من داشتم به کلبه می رفتم که شام بخورم؛ پیش از آنکه بتوانم نروم یا برگردم صدایشان را از توی کلبه شنیدیم. دروزیلا می گفت: «حروف را باور نمی کنید؟ نمی توانید بفهمید که وقتی توی دسته بود من هم یک نفر بودم و همچو نفر سرشناسی هم نبودم و از وقتی اینجا برگشته ایم یک نانخور برای جان اضافه شده، فقط دختر خاله زن جانم، و خیلی هم از پرسش بزرگتر نیستم؟» و با اینکه هنوز وارد کلبه نشده بودم تقریباً خاله لوئیز را می دیدم که آنجا نشسته و آن بافتني تمام نشدنی را به دست گرفته است.

«می خواهی به من بگویی که تو، به این جوانی، با او که هنوز جوان است، شب و روز، یک سال تمام، محشور بودی بدون سرپرست یا ضامنی سرتاسر ایالت را گشته و هیچ... خیال کرده ای من به کلی احتمم؟»

این شد که آن شب خاله لوئیز کارش را ساخت؛ تازه سر میز نشسته بودیم که خاله لوئیز به من نگاه کرد مثل اینکه منتظر تمام شدن صدای نیمکت بوده است. گفت: «بایارد، از این کار که باید بشود من از تو معدتر نمی خواهم چون تکلیف تو هم هست؛ تو هم مثل من و دنیسون قربانی بیگناهی هستی.» بعد، همان طور که با لباس سیاهش روی صندلی بسی بی جون (همان یک صندلی را هم داشتیم) عقب نشسته بود و بافتني اش کنار بشقاب بود، به پدرم نگاه کرد و گفت: «سرهنگ سارتوریس. من زنم، آنچه را شوهرم که از دستم رفته و پسرم اگر مرد شده بود شاید تپانچه در دست از تو می خواستند من باید بخواهم - دختر مرا می گیری؟»

من از کلبه رفتم. تند راه افتادیم؛ صدای خفیف تندی را که از خوردن سر دروزیلا به میز وسط بازو انش که دراز کرده بود بلند شد شنیدم، صدای نیمکت را هم که پدرم از روی آن بلند شده بود شنیدم؛ وقتی از پهلوی پدرم رد می شدم پدرم کنار دروزیلا ایستاده بود و دستش را روی سر او گذاشته بود. می گفت: «دروزیلا، آخر کارت را ساختند.»

۳

صبح روز بعد هنوز صبحانه ما تمام نشده بود که خانم هیرشام رسید. نمی دانم خاله لوئیز چه جور توانسته بود به آن زودی او را خبر کند. اما هر چه بود آمده بود، و خاله لوئیز او روز عروسی را پس فردا تعیین کردند. خیال نمی کنم اصلاً خبر داشتند که پس فردا همان روزی بود که پدرم به برادران بوردن گفته بود کاس بنیو هیچ وقت بخشدار جفرسن انتخاب نخواهد شد. خیال نمی کنم اگر تمام مردھای جفرسن تصمیم گرفته بودند که ساعتهای جفرسن پس فردا یک ساعت جلو یا عقب کشیده شود بیشتر از این توجهشان را جلب می کرد. شاید اصلاً خبر نداشتند که انتخاباتی در کار است و تمام مردھای آن بلوک فردا با تپانچه در جیب سواره به جفرسن می رفتند، و پیش از آن برادران بوردن سیاهایی را که قرار بود رأی بدھند در یک کارخانه پنbe پاک کنی کنار شهر جمع کرده بودند و قراول سرشان گذاشته بودند. یقین دارم که اگر هم خبر داشتند اهمیتی نمی دادند. چون همان طور که پدرم می گفت، زنها باورشان

نمی شود که کاری که با انداختن یک مشت کاغذ لوله شده توی یک جعبه تعیین بشود ممکن است غلط یا صحیح یا حتی خیلی مهم باشد.

قرار بود عروسی خیلی مفصل باشد؛ قرار بود تمام جفرسن رابه آن دعوت کنند و خانم هبرشام خیال داشت سه بطرشراپ مادیرا را که پنج سال بود ذخیره کرده بود بیاورد که خاله لوئیز باز زد زیر گریه. اما حالا دیگر زود به هم می‌رسیدند؛ اکنون همگی دستهای خاله لوئیز را می‌مالیدند و سر که زیر بینی اش می‌گرفتند و خانم هبرشام می‌گفت: «علوم است، بیچاره زن. عروسی علنی یک سال بعد از عزاداری مثل این است که علناً...» این بود که تصمیم گرفتند پذیرایی مختصراً باشد. چون خانم هبرشام می‌گفت هر وقت که باشد حتی بعد از ده سال می‌شود جشن عروسی را گرفت. قرار شد دروزیلا سوار شود و به شهر برود و با پدرم ملاقات کند و هر چه زودتر و ساکت‌تر ازدواج کند و فقط من و یک نفر دیگر شاهد بشویم تا ازدواج قانونی بشود؛ هیچ‌کدام از خانمها هم حاضر نباشند. آنوقت بعد از ازدواج برگردند پذیرایی راه بیفتند.

روز بعد، از صبح زود پیدایشان شد، سبدهای غذا و رومیزی و ظروف نقره هم آورده بودند، مثل اینکه شام در کلیسا دعوت داشته باشند. خانم هبرشام یک نقاب و یک دسته گل آورده و همه به دروزیلا کمک کردند تا لباس بپوشد، منتهای خاله لوئیز دروزیلا را واداشت سرداری بزرگ سواری پدرم را روی نقاب و دسته گل بپوشد، و رینگو اسبه را، تمام قشو شده و پاکیزه جلو آورد و من پیش چشم خاله لوئیز و دیگران که از بالای ایوان نگاه می‌کردند، دروزیلا را کمک کردم تا سوار شد. اما وقتی راه افتادیم من نفهمیدم که رینگو نیست، حتی وقتی هم صدای فریاد خاله لوئیز را شنیدم که وقته ما از دره می‌گذشتیم دنی را صدا می‌زد، نفهمیده بودم. لوروینیا بعداً برایمان تعریف کرد و گفت که چه جور پس از

رften ما خانمها میز را چیدند و زینت کردند و صبحانه عروسی را روی آن گذاشتند و همه مواظب دروازه بودند و خاله لوئیز داد می‌زد و دنی را صدا می‌کرد که همه چشمشان به رینگو و دنی افتاد که دو تکه سوار یک قاطر شده بودند و چهار نعل رو به جلوخان می‌آمدند و چشمهای دنی مثل دستگیره در گرد شده بود و هنوز نرسیده داد می‌زد: «کشتنشون! کشتنشون!»

حاله لوئیز داد زد: «چه کسی را؟ کجا بودید؟»

دنی فریاد زد: «شهر. برادرهای بوردن را! کشتنشون!»

حاله لوئیز داد زد: «چه کسی کشتشان؟»

دنی فریاد زد: «دروزیلا و پسر خاله جان!» و لوبینیا تعریف کرد که چه جور آنوقت داد خاله لوئیز حسابی درآمد.

«یعنی می‌گویی دروزیلا با آن مردکه هنوز عروسی نکرده‌اند؟»

آخر وقت نکرده بودیم. شاید دروزیلا و پدرم این کار را هم می‌کردند، اما وقتی به میدان رسیدیم گروه سیاهرا را دیدیم که یک جوری پشت در هتل کوپه شده بودند و هفت - هشت نفر سفید ناشناس هم مراقبشان بودند و ناگهان من مردهای جفرسن را دیدم، آنها را که می‌شناختم و پدرم هم می‌شناخت، دیدم که از وسط میدان به طرف هتل می‌دویدند و دستشان را هم روی کپشان گذاشته بودند، عیناً مثل اینکه تپانچه‌ای در جیب داشته باشد. و بعد نفرات پدرم را دیدم که جلو در هتل صف بستند و راه ورود به آن را گرفتند و آنوقت من هم از اسم پایین سریدم و دروزیلا را می‌دیدم که با ژرژوایات درافتاده است. اما ژرژ دروزیلا را نگرفته بود، فقط سرداری را گرفته بود، و آنوقت دروزیلا از وسط صف نفرات رد شد، و تاج گل در یک طرف سرش رو به هتل دوید، و نقاب هم پشت سرش به زمین کشیده می‌شد. اما مرا ژرژ گرفت. سرداری را

انداخت و مرا گرفت. من گفتم: «ولم کن. پدر!»
ژرژ همچنان که مرا گرفته بود، گفت: «آرام باش. جان، فقط رفته رأی
بدهد.»

گفتم: «آخر آنها دو تا هستند. ولم کن بروم!»
ژرژ گفت: «جان هم دو تیر در ششلولش دارد. آرام باش.»
اما مرا محکم گرفته بودند. و آنوقت صدای سه تیر را شنیدیم و همه
رو برگرداندیم و چشم به در دوختیم. نفهمیدم چه قدر طول کشید. ژرژ
گفت: «آن دوتای آخری مال ششلول بود.» نفهمیدم چه قدر طول کشید.
سیاه پیری که نوکر خانم هولستون بود و از بس پیر بود آزاد نشده بود.
سرش را یک بار بیرون آورد و گفت: «الله اکبر!» و باز سرش را تو برد. بعد
دروزیلا درآمد، تاج گل یک طرف سرش بود و نقاب رازیز بغلش زده بود،
و جعبه رأی را می آورد. و بعد پدرم از پشت او آمد، که کلاه لبه دار نواش را
به آستینش می مالید. و بعد صدا برخاست، وقتی نفسشان را آن طور که
وقتی شمالی ها باید می شنیدند تو کشیدند من شنیدم:
«یه ه--- ه---» اما پدرم دستش را بلند کرد و همه ساکت شدند.
آنوقت دیگر چیزی بوضوح شنیده نمی شد.

ژرژ گفت: «صدای تپانچه هم آمد. تو را که نزدند؟»
پدرم گفت: «نه. صبر کردم تیر اول را آنها بیندازند. شما همه شنیدید.
شما همه صدای ششلول مرا می شناسید.»

ژرژ گفت: «آره. همه شنیدیم.» اکنون پدرم به تمامشان، به تمام
صورتها بیکه دیده می شد، آهسته نگاه کرد.

گفت: «کسی اینجا هست که در این مورد به من اعتراضی داشته
باشد؟» اما صدایی شنیده نمی شد، حتی کسی تکان هم نخورد. گله سیاهها
همان طور که من اول دیدمشان ایستاده بودند. و آن سفیدهای شمالی

همچنان مراقبشان بودند. پدرم کلاهش را سرش گذاشت و جعبهٔ رأی را از دروزیلا گرفت و او را کمک کرد تا باز سوار اسبیش شد و جعبهٔ رأی را به او داد. آنوقت باز برگشت و به آنها، به تمامشان، نگاه کرد. گفت: «این انتخابات در منزل من انجام می‌گیرد. من اکنون دروزیلا هاواک را به سمت مأمور اخذ رأی تعیین می‌کنم تا وقتی که رأی داده شود، شمرده شود. کسی اعتراضی دارد؟» اما پیش از آنکه آن نعرهٔ مخصوص جنوب را بلند کنند باز پدرم دستش را بلند کرد. گفت: «بجهه‌ها، حالا نه.» رو به دروزیلا کرد. گفت: «برو منزل. من می‌روم پیش کلاتر و بعد دنبال تو می‌آیم.» ژرژوایات گفت: «خيال کردی. چند نفر همراه دروزیلا می‌روند. باقی همراه خودت می‌آیم.»

اما پدرم نمی‌گذاشت. گفت: «مگر نمی‌بینید می‌خواهیم با نظم و ترتیب به طرف صلح برویم؟ من حالا کفیل می‌دهم و دنبال شما می‌آیم. شما همان طور که من می‌گوییم بکنید.» این بود که ما رفتیم؛ وقتی به دروازه رسیدیم و پیچ خوردیم، دروزیلا جلو بود و جعبهٔ رأی را روی قاچ زین گذاشته بود. ما و نفرات پدرم و در حدود صد نفر دیگر سوار، تا کنار کلبه که در شکه‌ها و گاریها ایستاده بودند رفته بودیم و دروزیلا جعبه را به من داده بود و بعد از پیاده شدن آن را از من گرفته بود و داشت به طرف کلبه می‌رفت که بی حرکت بر جا ماند. یقین دارم که او و من هر دو در یک لحظه یادمان آمد و من یقین دارم که حتی دیگران، یعنی مردها، ناگهان فهمیدند که خطی شده است. چون همان طور که پدرم می‌گفت، من یقین دارم که زنها هیچ وقت تسلیم نمی‌شوند، نه فقط تسلیم فتح و ظفر نمی‌شوند بلکه تسلیم شکست هم نمی‌شوند. چون همین طور شد که وقتی خاله لوئیز و سایر خانمها از کلبه بیرون آمدند و روی ایوان رسیدند ما بی حرکت ماندیم، و بعد پدرم مرا کنار زد و از اسب پایین جست و کنار دروزیلا

ایستاد. اما خاله لوئیز به پدرم نگاه هم نکرد.

گفت: «پس عروسی نکردید.»

دروزیلا گفت: «یادم رفت.»

«یادت رفت؟ یادت رفت؟»

دروزیلا گفت: «من... با...»

اکنون خاله لوئیز به ما نگاه می کرد؛ به ردیف ما که سوار اسب بودیم نگاه کرد؛ به من نیز مانند دیگران نگاه می کرد، مثل اینکه مرا قبل‌اً ندیده بود. گفت: «بفرمایید لطفاً این آقایان که هستند؟ ملتزمین فراموشکار عروسی شما؟ ساقدوشهای قتل و دزدی؟»

دروزیلا گفت: «آمده‌اند رأی بدھند.»

خاله لوئیز گفت: «رأی بدھند. آها. رأی بدھند. از وقتی مادر و برادرت را مجبور کرده‌ای زیر بام زنا و هرزگی زندگی کنند خیال کرده‌ای می توانی مجبور شان کنی در اتفاق رأی هم که پناهگاه خشونت و خونریزی است زندگی بکنند؟ آن جعبه را بده به من.» اما دروزیلا تکان نخورد، در لباس دریده و نقاب خراب شده ایستاده بود و تاج گل در هم ریخته با چند سنجاق از زلفش آویخته بود. خاله لوئیز از پله‌ها پایین آمد، نمی دانستیم چه می خواهد بکند؛ همه روی زین نشسته بودیم و او را تماشا می کردیم که جعبه رأی را به یک حرکت از دست دروزیلا درآورد و آن طرف حیاط پرتابش کرد. گفت: «بیا توی خانه.»

دروزیلا گفت: «نه.»

«بیا توی خانه. خودم می فرستم عقب کشیش.»

دروزیلا گفت: «نه. امروز انتخابات داریم. مگر ملتفت نیستید؟ من مأمور اخذ رأی ام.»

«پس رد می کنی؟»

«محبوم. چاره ندارم.» صدایش مثل دختر بجهه‌ای بود که وقت گل بازی مجش را گرفته باشند. گفت: «جان به من گفت که...» آن وقت خاله لوئیز زیر گریه. در لباس سیاه و بدون بافتني و (بار اولی بود که من دیدم) حتی بدون دستمال ایستاده بود و گریه می‌کرد تا وقتی که خانم هبرشام آمد و او را داخل خانه هدایت کرد. آن وقت رأی شان را دادند. آن هم زیاد طول نکشید. جعبه را روی کنده زیر هیزم گذاشتند که معمولاً لووینیا روی آن رخت می‌شست، و رینگو آب شاهوت و یک تکه پرده کهنه پنجره را آورد و آن را به صورت دانه‌های رأی درآوردن. پدرم گفت: «هر کس جناب آقای کاسیوس که بنبو را به سمت بخشدار جفرسن انتخاب می‌کند روی رأی اش بنویسد موافق و هر که مخالف است بنویسد مخالف.»

ژرژوایات گفت: «من هم می‌نویسم تا وقمان کمتر تلف شود.» این بود که یک دسته رأی را به دست گرفت و روی زینش گذاشت که بنویسد و به همان سرعت که می‌نوشت نفرات آنها را می‌گرفتند و در جعبه می‌انداختند و دروزیلا اسمشان را بلند می‌گفت. هنوز صدای گریه خاله لوئیز را از توی کلیه می‌شنیدیم و خانمهای دیگر را می‌دیدیم که از پشت پنجره به ما نگاه می‌کنند. زیاد طول نکشید. ژرژ گفت: «بی خود رحمت نکشید که بشمارید. همه رأی مخالف دادند.» و همین شد. سور شدند و با جعبه رأی رفتند، و پدرم و دروزیلا بالباس عروسی دریده و تاج گل کج شده و نقاب، کنار کنده زیر هیزم ایستاده بودند و آنها را تماشا می‌کردند. منتهای این دفعه پدرم هم اگر می‌خواست نمی‌توانست جلوشان را بگیرد. نعره بلند و کشیده و پاره پاره و شدید، همان‌طور که شمالی‌ها از میان دود حریق و چهارنعل گریزان جنوبی‌ها آن را می‌شنیدند، به گوش ما رسید: «یه ه---!!!، دروزیلا یه ه---!!!، جان سارتوریس! یه ه---!!!»

عطر شاہ پسند

پس از آنکه شام تمام شد؛ تازه کتاب کوک^۱ را زیر چراغ روی میز باز کرده بودم که صدای پای پروفسور ویلکینس را در تالار شنیدم. پس از لحظه‌ای سکوت، دستش را به دستگیره در گذاشت و سکوت ادامه یافت. از همین باید می‌فهمیدم. مردم بسهولت راجع به احساس قبلی صحبت می‌کنند، اما من احساسی نداشتم، صدای پای پروفسور را چنین روی پله‌ها و بعد در تالار شنیدم که رو به اتاق می‌آمد، هیچ مفهومی در صدای پا نبود، هر چند سه سال تحصیلی را من تا آن موقع در منزل او زندگی کرده بودم و با وجود اینکه هم او و هم زنش مرا بایارد صدا می‌زندند اگر همچو چیزی ممکن می‌شد که من در نزدِ به اتاق او یا خانمش وارد شوم آنوقت می‌شد گفت که پروفسور هم در نزدِ به اتاق من می‌آمد. آنوقت در را با شدت باز کرد و رها کرد تا به برجستگی مخصوص توقف در خورد و این کار را با یکی از آن ادعاها انجام داد و

۱. Sir Edward Coke : قاضی و حقوقدان انگلیسی متوفی به سال ۱۶۳۴ م.

همان طور آنجا ایستاد و گفت: «بایارد. بایارد، پسرم، پسر عزیزم.»
 باید فهمیده بودم؛ باید آماده شده بودم. یا شاید هم آماده بودم چون
 یادم هست که چه جور کتاب را با دفت ستم، و صفحه‌ای را هم که
 می‌خواندم علامت گذاشتم، و بعد از جا برخاستم. پروفسور ویلکینس به
 کاری مشغول بود، با چیزی ور می‌رفت و آن کلاه و شنل من بود که به
 دستم داد و من گرفتم هر چند شنل را لازم نداشتم مگر آنکه در همان
 موقع هم فکر می‌کردم (هر چند او اخر شهریور بود و هنوز پاییز فرا
 نرسیده بود) که فصل باران و سرما پیش از آنکه باز به آن اتاق برگردم
 شروع خواهد شد و این بود که برای وقت برگشتن اگر برگشتنی بودم شنل
 را هم لازم می‌داشتم و در آن حال فکر می‌کردم: «خدایا، اگر به جای
 امشب این کار را دیشب کرده بود، در را به شدت باز کرده بود و به گیره
 زده بود بی آنکه قبلاً در بزند آن وقت من می‌توانستم پیش از آنکه آن اتفاق
 بیفتد آنجا باشم و وقتی اتفاق می‌افتد آنجا باشم، در هر نقطه‌ای که اتفاق
 افتاد و هر وقت که باید، همان طور که شد، در خاک و خون می‌غلتید،
 پهلوی او باشم.»

پروفسور گفت: «مستخدم شما پایین در آشپزخانه است.» چند سال
 بعد بود که برایم گفت (کسی گفت؛ حتماً خود پروفسور بود) که چه جور
 رینگو ظاهراً آشپز را به کناری زده بود و وارد منزل و بدون مقدمه گفته بود:
 «سرهنگ سارتوریس را امروز صبح با تیر زدند. بهش بگین من توی
 آشپزخونه منتظرم.» و هنوز نگفته و پیش از آنکه آن دو بتوانند از جا
 بجنبند از اتاق بیرون رفته بود. پروفسور گفت: «ده فرسخ سواره آمده اما
 حاضر نیست چیزی بخورد.» اکنون به طرف در می‌رفتیم. دری که در
 داخل آن اکنون سه سال بود با آنچه می‌دانستم زندگی کرده بودم، و آنچه

اکنون می دانستم باید از قبل به آن معتقد بوده انتظارش را کشیده باشم، و با وجود این از آن طرف در صدای پا را که به سمت اتاق من می آمد شنیده بودم و با این وصف در خود صدای پا چیزی را احساس نکرده بودم.

پروفسور گفت: «هر کار از دست من ساخته باشد...»

گفتم: «البته. یک اسب تازه نفس برای مستخدم. حتماً می خواهد با من برگردد.»

«خواهش می کنم اسب خود مرا ببرید» و فریاد زد: «خانم.» لحن صدایش عوض شده بود و با وجود این فریاد زده بود (مادیان پا کوتاه و شکم گنده که عیناً مثل دخترهای ترشیده بود که معلم موسیقی باشد و خانم ویلکینس آن را به درشکه چهار چرخش می بست و همان هم برای من خوب بود، همان طور که فرو رفتن در آب سرد هم در آن موقع برای من خوب بود.

گفتم: «متشرکرم، آقا. لازمش نداریم. وقتی مادیان خودم را می گیرم در طویله کرایه‌ای یک اسب تازه نفس برایش خواهم گرفت.» واقعاً برای من خوب بود، چون حتی قبل از آنکه حرفم را تمام کنم می دانستم که آن هم لازم نخواهد بود، و رینگو حتماً قبل از آنکه به دانشکده بیاید به طویله کرایه‌ای رفته و ترتیب آن کار را داده است و حتماً وقتی ما به نرده‌کناری می رسیم مادیان من و اسب تازه نفس او هر دوزین کرده منتظر ما خواهد بود و دیگر احتیاجی به آن نداریم که از وسط آکسفورد بگذریم. اگر لوش را دنبال من فرستاده بودند این چیزها به فکرش نمی رسید، در ازا مستقیم به دانشکده و به منزل پروفسور ویلکینس می آمد و خبرش را می داد و بعد می نشست و منتظر می شد تا من از آن به بعد زمام کار را در دست بگیرم. اما رینگو این طور نبود.

از اتاق دنبال من بیرون آمد. از آن لحظه تا موقعی که با رینگو سوار

شدیم و در میان تاریکی خاک آلود غلیظ و داغ که به واسطه نباریدن باران مثل زنی که درد زایمان داشته باشد و زایمانش عقب افتاده باشد در هم فرو رفته بود، راه افتادیم، در همه موقع پروفسور یا پهلوی من یا پشت من و در هر حال در اطراف من بود و هیچ وقت درست نمی دانستم کجا هست و اهمیتی هم نمی دادم. در ضمن به فکر پیدا کردن کلماتی بود که ضمن آن تپانچه اش را هم به من بدهد. گفت: «وای از این ملک بدبخت، هنوز ده سال نیست که از تب خلاص شده باز مردم باید همدیگر را بکشند، هنوز باید خونبهای قاییل را با سکه خودش بدهیم.» اما عملاً همچو کلماتی نگفت، دنبال من می آمد، یا پهلوی من یا پشت من می آمد تا از پله ها پایین رفتم و به تالار رسیدیم که خانم ویلکینس زیر چهل چراغ در انتظار من بود - زن لاغر خاکستری مویی بود که مرا به یاد بی بی جون می انداخت، نه از این حیث که شباهتی به بی بی جون داشت بلکه از این لحاظ که بی بی جون را می شناخت - و صورت مضطرب خود را به بالا رو به من گرفته بود و شاید آن صورت در این فکر بود که: هر که تکیه به شمشیر کند هم به ضرب آن از پای در خواهد آمد، همان طور که بی بی جون اگر بود فکر می کرد، و من به طرف آن صورت می رفتم، مجبور بودم به طرف آن بروم، اما نه از این جهت که نوه بی بی جون بودم و سه سال تحصیلی را در خانه او زندگی کرده بودم و تقریباً همسن پسر او بودم که تقریباً در آخرین جنگی که شد نه سال پیش کشته شد، بلکه از این جهت که اکنون من نماینده تمامی خانواده سارتوریس بودم.

(سارتوریس مطلق: و آن هم، وقتی پروفسور ویلکینس در اتاق مرا باز کرد، یکی از برقهایی که در ذهن او جرقه زد این بود که: بالاخره این اتفاق افتاد) خانم ویلکینس اسب و تپانچه به من تعارف نکرد، نه از این جهت که مرا کمتر از پروفسور دوست داشت بلکه از این جهت که او زن بود و

بنابراین از هر مردی داناتر بود، و گرنه مردها دو سال بعد از آنکه می‌دانستند کارشان ساخته است به جنگ ادامه نمی‌دادند. همین دستهایش را (زن کوچک اندامی به اندازه بی‌بی جون بود) روی شانه‌های من گذاشت و گفت: «سلام مرا به دروزیلا و عمه‌ژنی برسان. و هر وقت توانستی برگرد.»

گفتم: «متنها نمی‌دانم کی می‌توانم برگردم. نمی‌دانم به چند کار باید برسم.» بله، حتی به او هم دروغ گفتم؛ هنوز از وقتی پروفسور در را به شدت باز کرده بود و به گیره خورده بود یک دقیقه بیشتر نمی‌گذشت و به همین زودی داشتم متوجه می‌شدم، از چیزی آگاه می‌شدم که هنوز واحدی برای سنجش آن نداشتم جز آنچه، علی‌رغم خودم و علی‌رغم تربیتمن (یا شاید به واسطه آنها) تشکیل می‌شد از آنچه مدتی بود می‌دانستم دارم به آن صورت درمی‌آیم و از محک زدن آن می‌ترسیدم؛ یادم هست که وقتی هنوز دستهای خانم ویلکینس روی شانه‌من بود فکر می‌کردم:

دست کم این فرصتی است که بتوانم بفهمم همانم که خیال می‌کنم هستم یا فقط امیدوارم این طور باشم؛ بیینم چیزی را که به خودم یاد داده‌ام درست است انجام می‌دهم یا فقط آرزو می‌کنم که کاش آن طور بودم.

همچنان رفیم تا به آشپزخانه رسیدیم، و هنوز پروفسور ویلکینس جایی در دنبال یا پهلوی من بود و هنوز تپانچه و اسب را به طریق مختلف به من تعارف می‌کرد. رینگو منتظر من بود؛ یادم هست که چه جور فکر کردم هر اتفاقی درباره هر یک از ما بیفتند، برای رینگو من هیچ وقت سار توریس مطلق نمی‌شوم. او هم بیست و چهار سال داشت، اما از آن روز که جسد گرامی را به در ماشین خانه به چهار میخ کشیدیم از یک لحظه رینگو کمتر از من تغییر کرده بود. شاید از این جهت بود که رینگو بیش از

من رشد کرده بود، آن سال تابستان که با بی بی جون قاطرهای شمالی‌ها را می‌فروختند آنقدر تغییر کرده بود که در آن به بعد من باید مدام تغییر می‌کردم تا به او برسم. اکنون آرام کنار بخاری بی آتش روی صندلی نشسته بود، قیافه‌اش هم بعد از ده فرسخ سواری خیلی خسته به نظر می‌رسید یک دفعه هم (یا در خود جفرسن یا وقتی بالاخره در جاده تنها مانده بود، گریه کرده بود؛ خاک در جای اشک گل شده و حالا روی سورتش چسبیده بود) و باز هم می‌خواست ده فرسخ دیگر با من سواره برگردد اما حاضر نبود چیزی بخورد، با چشمان نیمه سرخ خود با خستگی (یا شاید چیزی بیش از خستگی بود و در این صورت من هیچ وقت به او نمی‌رسیدم) به من نگاه کرد و بعد بدون آنکه چیزی بگوید از جا برخاست و به طرف در راه افتاد و من دنبالش می‌رفتم و پروفسور ویلکینس هنوز اسب و تپانچه را بدون آنکه چیزی بگوید و به من تعارف می‌کرد و هنوز در فکر بود (این را هم من حس می‌کردم) که هم به ضرب آن را از پای در خواهد آمد.

رینگو هر دو اسب را زین کرده دم دروازه کناری دانشکده حاضر نگاه داشته بود، همان‌طور که من می‌دانستم این کار را خواهد کرد) یک اسب تازه نفس برای خودش و مادیانی را که سه سال پیش پدرم به من داده بود، و ربع فرسخ را کمتر از دو دقیقه می‌پیمود و در تمام روز هر فرسخ را در نیم ساعت می‌رفت، برای من.

وقتی من متوجه شدم که پروفسور ویلکینس می‌خواهد دست مرا بفشرد رینگو سوار شده بود. با یکدیگر دست دادیم؛ من می‌دانستم که پروفسور ویلکینس معتقد است که صاحب آن دست که با او دست می‌دهد فردا شب زنده نخواهد بود و من لحظه‌ای فکر کردم اگر به او می‌گفتم که چه کار می‌خواهم بکنم چه می‌شد، چون راجع به آن با

یکدیگر صحبت کرده بودیم، راجع به اینکه اگر در تمام کتاب خدا چیزی باشد، چیزی باشد که برای بندگان سرگردان و کور خدا که خواسته بود مافوق همه مخلوق به آنها نامیرایی عطا کند بویی از امید و صلاح در آن باشد همان «قتل مکن»^۱ است، چون خود او هم شاید معتقد بود که آن را او به من یاد داده است، جز آنکه او یاد نداده بود، هیچ کس یاد نداده بود، خودم هم یاد نداده بودم چون این ایمان در من یا در هر کس دیگر عمیق‌تر از آن است که با یاد گرفتن و یاد دادن فراهم شود. اما به او نگفتم. پیرتر از آن بود که بتوان این طور مجبورش کرد، که بتواند حتی در اساس چنین تصمیمی را ببخشد؛ پیرتر از آن بود که مجبور باشد در مقابل خون و تربیت و زمینه خانوادگی به اصول پابند شود، بدون اخبار قبلی با چیزی روبه رو شود و مجبور به تحويل دادن شود، همان‌طور که وقتی راهزنی در تاریکی جلوکسی را بگیرد چنین اجباری در کار خواهد بود؛ فقط جوانان این کار را می‌توانند انجام دهند، از کسی ساخته است که آن‌قدر جوان باشد که جوابش به‌طور رایگان، دلیلی (ونه عذری) برای بزدلی اش باشد. این بود که کاری نکردم. دست او را فشردم و من هم سوار شدم، و من و رینگو به پیش تاختیم. اکنون دیگر مجبور نبودیم از میان آکسفورد بگذریم و این شد که زود (داس نازک ماه مثل اثر نعل چکمه در زمین گلی دیده می‌شد) به جاده جفرسن رسیدیم، همان جاده‌ای که بار اول سه سال پیش در آن با پدرم سفر کرده بودم و بعد از آن هم دو بار در جشن میلاد مسیح و باز در تیر و مهر هر سال تحصیلی، تنها با مادیان سفر کرده بودم، و خبر نداشتم که صلح همان است؛ و اکنون این مرتبه و شاید دفعه آخر سفر می‌کردم هر چند پس از آن نمی‌مردم (این را می‌دانستم) اما شاید از آن پس تا ابد نمی‌توانستم سر بلند کنم. اسبها با قدمی می‌رفتند که تمام ده

۱. حکم اول از احکام عشره موسی، پیغمبر بنی اسرائیل. م.

فرسخ را باید با همان بروند. مادیان من جاده درازی را که در پیش داشتیم بلد بود و اسب رینگو هم خوب بود، رینگو توانسته بود هیلارد را در طویله کرایه‌ای راضی کند تا اسب خوبی به او بدهد. شاید تأثیر اشکها و مجرای گل خشکیده روی صورت او که از میان آن با چشمان سرخ و رنج دیده به من نگاه کرده بود هیلارد را راضی کرده بود، اما من خیال می‌کنم بیشتر تأثیر همان خاصیت او بود که در آن مدت توانسته بود انبار کاغذهای علامت‌دار او و بی‌بی جون را پر نگاه دارد. خاصیتی که زایده اطمینان زننده‌ای بود که از مجالست بسیار زیاد و بسیار نزدیک با مردم سفیدپوست عایدش شده بود، یک سفیدپوست آن بود که بی‌بی جون صدایش می‌کرد، و آن سفیدپوست دیگر آن بود که از وقت تولد تا وقتی که پدرم خانه را از نو ساخت با هم خواهید بودند - و آن من بودم. در راه یک بار با هم حرف زدیم، و دیگر هیچ.

رینگو گفت: «میتوnim به سرش بریزیم. همون جور که اون روز به سر گرامبی آوردیم. اما خیال نمی‌کنم اون پوست سفیدی که تو تو ش راه میری با این کارها سازش داشته باشه.»

گفتم: «نه.» همچنان پیش می‌رفتیم؛ مهرماه بود؛ هنوز تا تمام شدن شاه‌پسند خیلی مانده بود، هر چند من باید اول به خانه می‌رسیم تا بعد متوجه شوم که به آن احتیاج دارم؛ تا تمام شدن شاه‌پسند باعچه‌ای که عمه‌زنی در کنار جویی پیر خود را مشغول می‌کرد و یک جفت دستکش کهنه سواری پدرم را به دست می‌کرد و میان باعچه مرتب و معزز و نامهای قدیمی قشنگ و خوشبوی گلها می‌لویلد، خیلی مانده بود؛ چون با اینکه مهرماه بود هنوز باران نیامده و از همین جهت یخ هم نبسته بود تا او لین شبهای نیمه سرد و نیمه گرم تابستان جنوب را همراه بیاورد (یا پشت سر بگذارد) - هوای خواب آور سرد و خالی بشود تا غازهای وحشی در آن

پیرند و با وجود این با بوی گرم گردآمد انگور شغال و عرق عربی حرکت و ساکت بماند - همان شبها قبل از آنکه من مرد شدم و به دانشکده رفتم تا درس بخوانم، من و رینگو با فانوس و تبر و گونی و شش سگ (یکی برای دنبال کردن و پنج تای دیگر برای لله زن، برای موسیقی همراهی) در چمنی، که، آن روز که مخفی شده بودیم اولین سرباز شمالی را سوار اسب دیدیم، به شکار سنجاب می‌رفتیم، و همانجا بود که از یک سال پیش صدای سوت قطار را که مدت‌ها بود دیگر متعلق به آقای ردموند نبود می‌شنیدیم، و همان قطار بود که پدرم صبح آن روز چند لحظه‌ای، چند ثانیه‌ای، با چقی که رینگو می‌گفت پدرم می‌کشید رها کرده بود، و آن چقی با افتادن پدرم از دستش افتاده بود. همچنان سواره پیش می‌رفتیم، به طرف خانه می‌رفتیم که اکنون پدرم را در اتاق پذیرایی دراز کرده بودند و تمام مشخصات سرهنگی او را (به انضمام شمشیرش) به او پوشانده بودند و دروزیلا زیر تمام زرق و برق جشن مانند چهل چراغ باید منتظر من باشد؛ پیراهن زرد پنبه‌ای تنفس باشد و شاخه شاه‌پستد را به زلفش زده باشد و دو تپانچه پر را به دست گرفته باشد (آن را هم می‌توانستم در نظر مجسم کنم؛ هر چند احساس قبلی را به موقع خود نکرده بودم؛ دروزیلا را پیش چشم می‌دیدم که در اتاق رسمی درخشنان که رسماً برای ختم ترتیب داده شده بود ایستاده بود؛ قدش نیمه بلند، لاغر اما نه مثل زنها بلکه مثل چوانها، مثل یک پسر بچه، بی‌حرکت، زرد پوشیده، صورتش آرام، تقریباً اندیشتاک، سرش ساده و جدی، پیش هر گوشش مثل اینکه برای حفظ تعادل باشد یک شاخه شاه‌پستد، بازوانش از آرنج خم؛ دو دستش تا مقابل شانه‌ها بالا؛ دو تپانچه همانند جنگ تن به تن در کف هر دست؛ نه اینکه دروزیلا آنها را نگاه داشته باشد: آن‌طور که مجسمش کرده بودم راهبه خشونت مرسوم و مجلمل یونانی بود که دو دست انتقام را افراسته بود).

۲

دروزیلا گفت که پدرم خوابی دیده بود. آنوقت که این حرف را زد من بیست سال داشتم و با دروزیلا هنگام غروب تابستان در ضمن که منتظر پدرم می‌شدیم که سواره از راه آهن به خانه بیاید در باغ قدم می‌زدیم. آنوقت درست بیست سالم بود. آن سال تابستان پیش از آنکه به دانشکده بروم تا گواهینامه حقوق را که پدرم لازم دانسته بود بگیرم و چهار سال درست بعد از آن روز تابستان، هنگام غروب ، که پدرم و دروزیلا مانع بخشناد شدن کاس بنو شده بودند و بدون آنکه ازدواج کرده باشند به خانه برگشتند و خانم هبرشم آنها را سوار کالسکه خودش کرد و برداشان به شهر و شوهرش را از توى سوراخ تاریکی که در بانک جدید داشت بیرون کشید و وادارش کرد قرار کفیل پدرم را در مورد کشتن آن دو فرصت طلب شمالی امضا کند، و بعد پدرم دروزیلا را خودش پیش کشیش برد و آنقدر ایستاد تا عقدشان بسته شد. من درست بیست سال داشتم. و پدرم خانه را هم از نو ساخته بود، در همان جای سیاه شده قبلی

و بالای همان انبار ساخته بود، همانجا ساخته بود که آن اولی را سورزانده بودند، متنها بزرگتر بود، خیلی بزرگتر. دروزیلا می گفت: خانه ساختن آن تاج آرزوهای پدرم بود. همان طور که نقاب و لباس عروسی تاج آرزوهای خود او بود. و اکنون عمه‌زنی آمده بود و با ما زندگی می‌کرد و این بود که با غی داشتیم (دروزیلا هم مثل پدرم کاری به کار گلها نداشت، و حالا هم، بعد از چهار سال که از آن می‌گذشت، مثل آن بود که وجودش، نفس کشیدنش، هنوز بسته به همان سال آخری بود که لباس مردانه می‌پوشید و سوار اسب می‌شد و موی سرش مثل سایر نفرات دسته پدرم کوتاه بود و سرتاسر ژرژیا و هر دو کارولینا را پیشاپیش قشون شرمن طی کرده بود) تا دروزیلا بتواند شاخه‌های شاه‌پسند را از آن بکند و به زلفش بزند چون می‌گفت شاه‌پسند تنها گلی است که بوی آن را با وجود بوی اسب و شجاعت یا ترس می‌توان شنید و از این جهت تنها گلی بود که شایسته زینت کردن بود. آنوقت راه آهن شروع شده بود و پدرم و آقای ردموند نه فقط هنوز با هم شریک بودند بلکه با هم دوست هم بودند، و این همان طور که ژرژوایات می‌گفت برای پدرم کار آسانی بود، و پدرم صبح زود سوار ژوپیتر می‌شد و سواره از دو خط ناتمام بالا و پایین می‌رفت و پشت ژوپیتر دو بسته پرازپول و طلا داشت که روز جمعه قرض می‌گرفت تا شبیه مزد کارگرها را بدهد، و آن طور که عمه‌زنی می‌گفت فقط دوالوار از کلاتر جلو می‌ماند. این بود که من و دروزیلا، در تاریک و روشن، آهسته میان باغچه عمه‌زنی قدم می‌زدیم در حالی که دروزیلا (حالا دیگر با پیراهن زنانه، هر چند اگر پدرم می‌گذاشت باز هم می‌خواست شلوار بپوشد) اندکی روی بازوی من تکیه داده بود و من بوی شاه‌پسند را از زلفش می‌شنیدم همان طور که بوی باران را هم چهار سال پیش، وقتی پدرم و دروزیلا و عموباک مک کاسلین جسد گرامبی را پیدا کردند و بعد

به خانه آمدند و من و رینگو را از خواب هم خوابتر دیدند. به آن فراموشی گریخته بودیم که خدایا طبیعت یا هر کس یا هر چیز که هست موقتاً در چنگ ما گذاشته بود که مجبور شده بودیم کاری را انجام دهیم که بیش از آن بود که بتوان از بچه‌ها خواست چون برای سن هم حدی باید گذاشت، یا برای آن جوانی که کمتر از آن کسی نباید مجبور به قتل بشود حدی باید گذاشت. در آن شب هم بوی باران را در زلف دروزیلا و ریش پدرم شنیدم. آن شب هم درست بعد از شب شنبه بود که پدرم برگشت و من دیدمش که ششلولش را پاک کرد و از نو پر کرد و خبر شدیم آنکه کشته شده بود تقریباً همسایه ما بود، یکی از تپه‌ای‌ها در هنگ اولی پدرم بود که آن هنگ پدرم را از فرماندهی عزل کرده بود. و هیچ وقت هم خبر نشدم که آن مرد واقعاً می‌خواسته جیب پدرم را بزند یا نه، چون پدرم تند تیر انداخته بود، و فقط خبر شدیم که زن و چند بچه داشت که در یک کلبه درمیان تپه‌ها منزل داشتند و کف کلبه گلی بود، و پدرم روز بعد مقداری پول برایشان فرستاد و آن زن و دو روز بعد وقتی ما سرشام نشسته بودیم به خانهٔ ما آمد و پول را توی صورت پدرم پرت کرد.

من در جواب دروزیلا گفتم: «اما هیچ کس بیشتر از سرهنگ سات‌بن آرزو به دل نیست». سات‌بن در هنگ اولی پدرم افسر مادون پدرم بود و وقتی هنگ پس از فتح دوم مانا ساس، پدرم را تنزل درجه داد او را به سرهنگی انتخاب کرد و پدرم آن را از چشم سات‌بن می‌دید و نه از چشم هنگ. سات‌بن از خانواده اصیلی نبود، و آدم بیرحم خونسردی بود که سی سال پیش از جنگ به ایالت ما آمده بود و کسی نمی‌دانست از کجا آمده بود جز آنکه پدرم می‌گفت اگر آدم توی چشمش نگاه کند می‌فهمد که جرأت گفتنش را ندارد. قطعه زمینی به چنگ آورده بود و کسی نمی‌دانست که آن را هم چه جور گیر آورده بود، و از جایی هم پول گیر

آورد (پدرم می‌گفت همه عقیده دارند کشته‌ها را می‌زند یا به عنوان ورقزن یا راهزن) و خانه بزرگی ساخت و زن گرفت و مثل یک نجیبزاده مستقر شد. بعد او هم مثل همه هر چه داشت از دست داد، حتی امید به بقای نسل را. (پرسش نامزد دخترش را در شب عروسی آن دو کشت و خود نایدید شد) و با وجود این به خانه خود برگشت و دامن به کمر زد تا دست تنها مزرعه‌اش را آباد کند. رفیقی نداشت که از او قرض بخواهد و کسی را هم نداشت که دارایی خود را برای آن کس به میراث بگذارد و از شصت سال هم بیشتر داشت، با وجود این دامن به کمر زد تا خانه‌اش را همان‌طور که بود از نو بسازد، تعریف می‌کردند که چه جور آنقدر گرفتار بود که دیگر به سیاست یا چیزهای دیگر نمی‌رسید؛ و چه جور وقتی پدرم و دیگران دسته شبتازها را تشکیل دادند تا نگذارند فرست طلبهای شمالی سیاهها را متشكل کند، سات‌پن از مداخله و شرکت در آن ابا کرد. پدرم از مدت‌ها پیش نفرتش هم نسبت به سات‌پن بند آمده بود به‌طوری که سورا شده بود و رفته بود خودش سات‌پن را ببیند و او (سات‌پن) با چراغ دم در آمده بود و حتی ایشان را به داخل هم دعوت نکرده بود تا گفت و گو کند؛ پدرم گفته بود: «تو با ما موافقی یا مخالف؟» و او گفته بود: «من طرفدار زمین خودم هستم. اگر شما هم هر کدام زمین خودتان را احیا کنید کار مملکت درست می‌شود» و پدرم او را به مبارزه دعوت کرده بود تا چراغ را بیرون بیاورد و روی تنۀ درختی بگذارد تا هر دو بتوانند یکدیگر را ببینند و تیر بیندازند و سات‌پن حاضر نشده بود.^۱ گفتم: «هیچ‌کس همچو خواب و خیال و آرزویی نداشته».

دروزیلا گفت: «بله. اما خواب و خیال او دور خود او می‌گردد. اما

۱. برای آگاهی بیشتر نسبت بجزئیات بفرنج تر زندگی سات‌پن، خواننده می‌تواند کتاب ارشالوم! ارشالوم! را از همین نویسنده بخواند. م.

آرزوهای جان دور خود او نمی‌گردد. جان در فکر تمام این ایالت است که سعی می‌کند آن را سرپا وادارد، به طوری که تمام مردم آن، نه فقط اقوامش یا افراد هنگ قدیمش، بلکه تمام مردم، از سفید و سیاه، وزن و بچه‌ای که در تپه‌ها زندگی می‌کنند و حتی کفش ندارند... ملتفت هستی؟» «... این مردم چه طور ممکن است از آنچه او می‌خواهد برایشان انجام بدهد فایده‌ای بیرند آن هم اگر... بعد از اینکه پدرم...»

در روزیلا در دنباله حرف من گفت: «بعضی‌هایشان را کشته؟ لابد آن دو تا فرصت طلب شمالی را هم که برای جلوگیری از انتخابات اول کشت به حساب می‌گذاری، ها؟»

«آنها هم آدم بودند. بشر بودند.»

«آنها شمالی بودند، اجنبی‌هایی بودند که بی‌خود اینجا آمده بودند. راهزن بودند.» همچنان قدم می‌زدیم، وزن او روی بازوی من زیاد محسوس نبود و سرش به شانه من نمی‌رسید. من همیشه کمی از در روزیلا بلندتر بودم حتی آن شب هم که در هاوکهرست بیرون کلبه ایستاده بودیم و عبور سیاه‌را تماشا می‌کردیم از او بلندتر بودم، و آن وقت تا به حال هم تغییر کمی کرده بود. همان بدن سفت پسرها، و سرآشتنی ناپذیر که با بدن فاصله‌ای نداشت با زلفی که وحشیانه چیده شده بود و من از توی گاری از بالای جزر سیاه‌ای جنون گرفته سرود خوان در ضمن که رو به رودخانه می‌رفتیم آن را تماشا کرده بودم. بدنش که مثل بدن پسرها و نه بدن زنها لاغر و ظریف بود. «بایارد، خواب و خیال چیز خیلی بی‌خطری نیست که آدم نزدیکش بماند. این را خوب می‌دانم، خودم یک وقت خواب و خیالی داشتم. مثل تپانچه پری می‌ماند که ماشه‌اش یک مو باشد. اگر تا مدتی به همان صورت بماند، بالاخره به کسی صدمه خواهد زد: اما اگر خواب و خیال یا آرزوی خوبی باشد، به تمام این دردسرها می‌ارزد. در دنیا زیاد

خواب و خیال نیست، اما زیاد بشر هست. و زندگی یک نفر یا ده نفر...»
گفتم: «اهمیتی ندارد؟»

گفت: «نه. اهمیتی ندارد. گوش بدله صدای ژوپیتر می‌آید. اگر توانستی از اینجا تا خانه به من برسی!» هنوز نگفته پا به دو گذارده بود، دامنش را که خوشش نمی‌آمد به تن کند تقریباً تا زانوبیش بالا گرفته بود، و ساقهایش را زیر دامن، مثل پسرها می‌دوید، همان‌طور که خودش مثل مردها اسب سواری می‌کرد.

آنوقت بیست سالم بود، اما دفعه بعد بیست و چهار سالم بود؛ تا آنوقت سه سال دانشکده را گذرانده بودم و تا دو هفته دیگر به آکسفورد بر می‌گشتم تا سال آخر را بگذرانم و گواهینامه‌ام را بگیرم. تابستان آخری بود، همین اردیبهشت بود، و پدرم تازه ردموند را در انتخابات قاضی مغلوب کرده بود. راه آهن تمام شده بود و از انحلال شرکت پدرم و ردموند آنقدر می‌گذشت که اگر دشمنی بین آن دو وجود نیامده بود مردم یادشان رفته بود که اصلاً شریک بودند. یک شریک سوم هم داشتند اما حالا کسی اسمش را هم به خاطر نداشت؛ خودش و اسمش در آن خشم و بیدادی که نتیجه اختلافات بین خودکامگی و اراده خشن و بیرحم پدرم برای سلطه (فکر از خود پدرم بود؛ او اول به فکر راه آهن افتاد و بعد ردموند را شریک کرد) و آن خاصیت ردموند (همان‌طور که ژرژوایات گفت: ردموند بزدل نبود و گرنه پدرم از اصل با او شریک نمی‌شد) که به او قدرت می‌داد آن همه از پدرم تحمل کند، تاب بیاورد و تاب بیاورد و باز هم تاب بیاورد تا وقتی که چیزی (که نه اراده‌اش بود و نه شجاعتش) در او خرد شد. در دوره جنگ، ردموند سربازی نکرده بود، در کار پنجه به نفع دولت مداخله داشت؛ می‌توانست از آن کار برای خودش سرمایه‌ای دست و پا کند اما نکرده بود، و همه می‌دانستند که

نکرده است، پدرم هم می‌دانست، و با وجود دانستن، پدرم به او پیله می‌کرد و بوی باروت به دماغش نخورده است. پدرم خبط می‌کرد؛ و قصی فهمید خبط می‌کند که خیلی دیر شده بود و نمی‌توانست جلو خود را بگیرد درست مثل همیشه مستی که به نقطه‌ای می‌رسد که دیگر برای نخوردن خیلی دیر شده است، آنوقت به خودش قول می‌دهد که دیگر نخواهد خورد و شاید باور هم می‌کند که دیگر نخواهد خورد یا می‌تواند نخورد اما خیلی دیر شده است. بالاخره پدرم و ردموند هم به نقطه‌ای رسیدند (هر دو هر چه داشتند که به رهن بگذارند و قرض بگیرند رهن گذارده بودند تا پدرم بتواند سوار اسب در طول خط بالا و پایین برود و مزد کارگرها و قبوض ریلها را در آخرین فرصت ممکن بپردازد) که حتی پدرم هم متوجه شد که یکی از آن دو باید کنار برود. این بود که (آنوقت با هم صحبت هم نمی‌کردند؛ ترتیب کار را قاضی بنبو داد) با هم ملاقات کردند و قرار گذاشتند که سهم خود را بفروشند یا سهم طرف را بخرند، و قیمتی تعیین کردند که در مقابل پولی که در آن کار گذاشته بودند به طور مسخره‌ای کم بود، اما هر دو یقین داشتند که طرف نمی‌تواند آن مقدار را فراهم کند. لااقل پدرم ادعا می‌کرد که ردموند باورش نمی‌شود که او (پدرم) بتواند آن مبلغ را فراهم کند. این بود که ردموند قیمت را قبول کرد، و بعد دید پدرم آن مبلغ را دارد. و آن طور که پدرم می‌گفت همان ابتدای دعوا شد، هر چند عموباک مک کاسلین می‌گفت که پدرم نمی‌توانست در چیزی حتی در یک خوک ماده باکسی متساویًّا شریک باشد و شرکت را با حال دشمن تشنیه به خون یا دوست جان نثار شریکش منحل نکند چه بررسد به اینکه شرکت در راه آهن داشته باشد. این بود که شرکتشان را فسخ کردند و پدرم کار راه آهن را به پایان رساند. در آنوقت بعضی از شمالی‌ها دیدند که پدرم راه آهن را به پایان رساند، یک لوکوموتیو نسیه به

پدرم فروختند و او اسم عمه‌زنی را روی آن گذاشت، و یک قوطی نقره روغن در واگن گذاشته بود که اسم عمه‌زنی را روی آن حک شده بود؛ و تابستان سال گذشته اولین قطار به جفرسن آمد، لوکوموتیوها را با گل زینت کرده بودند و پدرم در آن نشسته بود و وقتی از جلو منزل ردموند می‌گذشت پشت سر هم سوت لوکوموتیو را به صدا درآورد؛ و در ایستگاه چند نفر نطق کردند و باز هم گل آوردن و یک بیرق دولت جنوبی هم آورده بودند و دخترهای سفیدپوش با روسربیهای سرخ و یک دسته موسیقی هم بودند، و پدرم روی لوکوموتیو ایستاد و اشاره مستقیم و به کلی غیرلازمی به آقای ردموند کرد. پدرم و لِکُنِ ردموند نبود. ژرژ وايات بعد از این جریان پیش من آمد و گفت: «چه نظر ما درست باشد چه غلط همه ما معتقدیم که حق با جان است. اما جان هم باید دست از سر ردموند بردارد. من می‌دانم جان چه دردی دارد. مجبور بوده خیلی‌ها را بکشد، و این برای هر آدمی بد است. ما هم می‌دانیم که سرهنگ مثل شیر شجاع است. اما آخر ردموند هم آدم ترسویی نیست و هیچ فایده‌ای ندارد که به یک آدم شجاع مرتب سرکوفت بزنیم که یک اشتباه کرده است. تو نمی‌توانی چیزی به پدرت بگویی؟»

گفتمن: «نمی‌دانم. سعی می‌کنم». اما فرصت نداشتمن. یعنی ممکن بود با او صحبت کنم و او هم گوش می‌داد، اما حرفم را نمی‌شنید، چون مستقیم از لوکوموتیو قطار پا به مبارزه انتخابی برای قاضی گذاشته بود. شاید پدرم خبر داشت که ردموند برای حفظ آبروی خودش هم که شده در آن انتخابات با او مبارزه خواهد کرد هر چند باید می‌دانست که پس از رسیدن آن قطار به جفرسن دیگر در مقابل پدرم هیچ فرصت بردی نداشت، یا شاید هم ردموند قبل نامزدی خود را اعلام کرده بود و پدرم چون خبر شده بود وارد مبارزات شد، در هر حال یادم نیست. در هر صورت مبارزه

کردند، مبارزه شدیدی بود که در آن پدرم به ردموند تاخت بدون آنکه لزوم یا حاجتی داشته باشد، چون هر دو می‌دانستند که برد پدرم امر مسلمی است. همان‌طور هم بود، و بعد ما فکر کردیم که دیگر پدرم راضی شده است. شاید پدرم هم همین‌طور فکر می‌کرد، اما مثل مستی که فکر می‌کند دیگر با مشروب سروکار ندارد؛ و همان روز بعد از ظهر بود و من و دروزیلا در تاریک و روشن میان باغ قدم می‌زدیم و چیزی از آنچه ژرژوایات به من گفته بود برای دروزیلا گفتم و دروزیلا گفت: «این حرف را تو می‌زنی؟ تو؟ مگر گرامبی یادت رفته؟» گفتم: «نه. هیچ وقت یادم نمی‌رود.»

«باید یادت برود. اگر هم بخواهد یادت برود من نمی‌گذارم. بایارد، در دنیا چیزهایی هست که از آدمکشی بدتر است. چیزهایی هست که از کشته شدن هم بدتر است. گاهی به فکر من می‌رسد که قشنگترین چیزی که ممکن است به سر یک مرد بیاید این است که چیزی را دوست داشته باشد، بهتر از همه هم این است که یک زن را دوست داشته باشد، خیلی دوست داشته باشد، از ته دل دوست داشته باشد، و آنوقت جوان مرگ بشود چون به چیزی که گریزی از آن نداشته اعتقاد داشته همان بوده که نمی‌توانسته (نمی‌توانسته؟ نمی‌خواسته) جز آن باشد.» اکنون طوری به من نگاه می‌کرد که پیش از این هیچ وقت نگاه نکرده بود. من آنوقت نفهمیدم که معنی آن نگاه چیست و قرار هم نبود تا امشب بفهمم چون هیچ‌کدام‌مان در آنوقت خبر نداشتیم که دو ماه بعد پدرم خواهد مرد. در آن شب مثل این بود که بوی شاه پسند در همه جای شفق پراکنده شده است.

فوری به خانه و به دفتر رفتم؛ نمی‌دانم چرا تا وسط فرش مقابل بخاری بی‌آتش رفتم، و مثل سربازانی که بی‌حرکت می‌ایستند ایستادم،

راست به مقابل چشم و بالای سر پدرم نگاه کردم، و گفتم: «پدر» و بعد درنگ کردم. چون پدرم حتی صدای مرا نمی‌شنید. گفت: «چیه، بایارد؟» اما صدای مرا نمی‌شنید هر چند پشت میز تحریر نشسته بود و کاری نمی‌کرد، همانقدر که من راست و خشک ایستاده بودم او هم بی حرکت بود، یک دستش روی میز بود و یک سیگار برگ خاموش شده در آن بود، لباس آرامی پوشیده بود و در هر گونه پیروزی، که از وقتی شمارش بهت‌آور آرای آن روز بعد از ظهر دیر وقت پایان پذیرفته بود، به او دست داده بود غوطه‌ور بود. این بود که تا بعد از شام صبر کردم. با هم به اتاق ناهارخوری رفیم و کنار هم ایستادیم تا وقتی که عمه‌زنی و بعد دروزیلا، با لباس زرد میهمانی، آمدند. و دروزیلا راست به طرف من آمد و نگاه تند مرموزی به من کرد و بعد رفت به جای خودش و منتظر ایستاد تا وقتی پدرم صندلی عمه‌زنی را عقب می‌کشید، من صندلی او را برایش عقب بکشم. پدرم تا آن موقع بیدار شده بود، نه آن‌طور بیدار که از حال خودش حرف بزند، اما همانقدر که بالای میز بنشیند و به حرفهای دروزیلا جواب بدهد که با پرحرفی آشکار مردم بیدار حرف می‌زد. گاه به گاه با آن غرور بی تحمل مؤدب به دروزیلا جواب بددهد که در این اوخر کمی حال عدليه‌ای پیدا کرده بود، مثل اینکه صرفاً شرکت در مبارزه سیاسی که پر از نطق‌های توخالی شدید باشد او را با عطف به سابقه و کیل عدليه کرده بود و حال آنکه پدرم همه چیز و هر چیز بود الا وکیل. آنوقت دروزیلا و عمه‌زنی از جا برخاستند و از پیش ما رفتند و پدرم به من که هیچ حرکتی برای رفتن با آنها نکرده بودم گفت: «صبرکن». و به جوبی گفت یکی از بطریهای شراب را - که خودش از سفر آخری که برای قرض کردن پول جهت راه انداختن اسناد راه آهن به اورلئان جدید رفته بود آورده بود - بیاورد. بعد باز من مثل سربازها ایستاده بودم، و به مقابل چشمم بالاتر از

سر او نگاه می‌کردم، و او سر میز نشسته کمی کج شده بود، شکمش برآمده بود، اما نه زیاد، و موی سرش هم کمی خاکستری شده بود هر چند ریشش به سیاهی همیشه بود، و همان قیافه ظاهری عدیله‌ای و کلا را به خود گرفته بود و همان چشمان بی تحمل را داشت که در دو ساله اخیر آن شفافیت را به خود گرفته بود که مخصوص حیوانات سبع است و از پشت آن دنیایی را می‌بینند که هیچ گیاه‌خواری نمی‌بیند و شاید جرأت ندارد ببیند، و من آن نگاه را قبلاً هم در صورت کسانی که زیاد کشته‌اند دیده‌ام، آن قدر کشته‌اند که تا پایان عمر خود هیچ وقت تنها نمی‌مانند. من باز گفتم: «پدر» و آن وقت برایش گفتم.

گفت: «هاه؟ بنشین». نشستم، به او نگاه می‌کردم، دیدم که دو گیلاس را پر کرد، فهمیدم که این بار از آن دفعه که حرف مرا نمی‌شنید بدتر بود؛ اصلاً اهمیت نداده بود. گفت: «این طور که پروفسور ویلکینس به من می‌گوید در حقوق خیلی پیشرفت کرده‌ای. خیلی خوشحالم. تا به حال در کارهایم به تو احتیاجی نداشتم و اما از حالا به بعد دارم. حالا قسمت عملی کارهایم را که تو نمی‌توانستی در آن به من کمک کنی تمام کرده‌ام؛ همان طور که محیط و زمان اجازه می‌داد عمل کرده‌ام و تو بیش از آن جوان بودی که کمک کنی، می‌خواستم تو را در پناه نگاه دارم. اما حالا محیط و زمان هم در حال تغییر است؛ چیزهایی که از این به بعد خواهد آمد مربوط به یکی شدن اراضی و کلاهبرداری قانونی و بی‌شک کلاهبرداری معمولی خواهد بود و من در این کارها مثل بچه‌ام و تو که درس حقوق خوانده‌ای می‌توانی مال خودت را - مال ما را - حفظ کنی. بله، من به هدف خود رسیده‌ام، و حالا قدری خانه تکانی اخلاقی می‌کنم. از کشتن مردم خسته شده‌ام، منظور و لزومش هم دیگر اهمیتی ندارد. فردا وقتی به شهر می‌روم تا بن‌ردموند را ملاقات کنم تبانچه بر نمی‌دارم.»

۳

کمی قبل از نیمه شب به خانه رسیدم؛ از میان جفرسن هم مجبور نبودیم رد شویم. بیش از آنکه از دروازه وارد شویم چراغها را، - چهل چراغ را - دیدم، تالار، اتاق پذیرایی و جایی که عمه ژنی (بدون سعی یا شاید نقشه‌ای از طرف او) حتی به رینگو هم یاد داده بود بگوید اتاق نشیمن، همه جا روشن بود و نور از میان ایوان از وسط ستونهای آن می‌گذشت. آنوقت اسبها را دیدم، درخشش ضعیف چرم و برق سطل پهلوی شبھهای سیاه و بعد اشخاص را هم دیدم - وايات و سایر افراد دسته پدرم بودند - و من فراموش کرده بودم که آنها هم آنجا خواهند بود؛ حالا یادم هست که چه جور فکر کردم؛ چون خسته و از فشار خودخوری فرسوده بودم؛ حالا همین امشب باید شروع شود. حتی تا فردا هم فرصت ندارم که مقاومتم را شروع کنم. خیال می‌کنم قراولی داشتند، چون ظاهرآ فوراً فهمیدند که ما در جاده جلو خوانیم. وايات پیشواز من آمد. من مادیان را نگاه داشتم، او را و آن چند نفر را که چند ذرع آن طرفتر پشت او جمع شده بودند با آن

رسمیت و تشریفات لاسخور مانندی که جنوبی‌ها در این موقع به خود می‌گیرند می‌دیدم.

ژرژ گفت: «خوب، بایارد.»

من گفتم: «چه جور... پدرم...»

ژرژ گفت: «درست بود. از جلو زده بود. ردموند آدم ترسوی نیست. جان مثل همیشه ششلول توی آستینش بود اما دست بهش نزد؛ اصلاً دست رو به اون نبرد.» پدرم را وقت این کار دیده بودم، یکبار خودش نشانم داد. ششلول (از کف دست کوچکتر بود) توسط گیره‌ای که خودش با سیم و یک فنر ساعت درست کرده بود کف دست چیش نزدیک مچ خواهید بود؛ آنوقت هر دو دستش را با هم بلند می‌کرد، دستهایش را از روی هم می‌گذراند و ششلول را از زیر دست چیش مثل اینکه کاری که می‌کرد از خودش هم پنهان کند، خالی می‌کرد، هر وقت کسی را می‌کشت آستینش سوراخ می‌شد. وایات گفت: «اما حالا که می‌خواهی به منزل بروی.» خواست از سر راه من کنار برود، بعد باز گفت: «این کار را از روی شانه تو بر می‌داریم، هر کدام مان که بگویی. من.» من هنوز مادیان را به حرکت در نیاورده بودم و حرکتی هم برای حرف زدن نکرده بودم، با وجود این او تنده به حرفش ادامه داد، مثل اینکه تمام این گفت و گو را قبلً تمرین کرده، هم حرف خودش را و هم حرف مرا حساب کرده بود، و می‌دانست من چه می‌خواهم و باید بگویم متنهای همان‌طور که وقت ورود به خانه کلاهش را بر می‌داشت یا مردم غریب را «آقا» صدا می‌زد خودش حرف می‌زد: «تو جوانی، هنوز بجهه‌ای، در این کارها تجربه‌ای نداری. وانگهی باید فکر اون دو تا خانم هم که در منزلند باشی. پدرت حتماً می‌فهمد که چرا خودت کاری نکردی.»

گفتم: «خیال می‌کنم خودم بتوانم انجام بدhem.»

گفت: «معلوم است.» در صدایش نه تعجب بود نه هیچ چیز دیگر چون آنچه را گفت قبل اتمرین کرده بود: «یقین دارم که ما همه می‌دانستیم همین راخواهی گفت.» آن وقت عقب رفت، تقریباً مثل آن بود که او، و نه من، مادیان را هی کرد. اما همه از دنبال آمدند، و هنوز همان حال رسمی سبیت و تندی را داشتند. آن وقت دروزیلا را سر پلکان جلو عمارت دیدم، و در پشت ما وايات و دیگران - عده‌ای که در نمایشها یونانیان یک صدا نقل یا حکم می‌کردند بر همان تشریفات چرب زیان که اهالی جنوب در حضور مرگ از خود بروز می‌دهند - ایستاده‌اند. آن جشن رومی که زاده پروتستانی مولود خیال است و به این سرزمنی که آفتابی سوزان دارد پیوند یافته است. سرزمنی که تغیرات شدید هوایی، از برف زمستان تا آفتاب کشنده تابستان دارد و نژادی پدید آورده است که راهی به هیچ یک ندارد. از پله‌ها به طرف شبح راست و مستقیم و زردی که بی‌حرکت مانند شمع ایستاده بود و فقط یک دستش را به طرف من دراز کرد بالا رفتم؛ پهلوی هم ایستادیم و به پایین، به طرف آنها که جمع ایستاده بودند، و به طرف اسبها که تنگ یکدیگر پشت آنها و در لبه نوری که از در پنجه درختان می‌آمد جمع شده بودند، نگاه کردیم. یکی از اسبها پایی به زمین کوفت و شیشه کشید و افسارش را تکان داد و به صدا درآورد.

من گفتم: «آقایان مشکرم. عمه‌ام و... دروزیلا از شما تشکر می‌کنند. کاری نیست که بمانید. شب به خبر.»

همچنان که بر می‌گشتند چیزی زیر لب گفتند. ژرژوایات تأمل کرد و به طرف من نگاه کرد.

گفت: «فردا؟»

گفتم: «فردا.» رفتند، کلاه به دست و روی نوک پا می‌رفتند، حتی روی زمین، روی خاک آرام و مرتजع، آهسته می‌رفتند مثل اینکه کسی در آن

خانه بیدار می خواست بخوابد یا کسی خواب بود و از صدای ایشان بیدار می شد. آنوقت رفته بودند و من و دروزیلا برگشتم و از ایوان گذشتیم. وارد تالار شدیم و از آن گذشتیم و به اتاق پذیرایی رفتیم. آنوقت اولین بار بود که فهمیدم آن تغییر را که مرگ است فهمیدم نه اینکه اکنون گل سر شته بود بلکه دراز افتاده بود. اما هنوز به او نگاه نمی کردم چون می دانستم همین که به او نگاه کنم نفسم به شماره می افتد؛ به طرف عمه‌زنی رفتم که تازه از روی یک صندلی که لووینیا پشت آن ایستاده بود برخاسته بود. خواهر پدرم بود، از دروزیلا بلندتر بود اما مسن تر نبود، و شوهرش در همان اول جنگ بر اثر اصابت توپ یک کشته جنگی شمالی در قلعه مولتری کشته شده بود، و شش سال پیش نزد ما آمده بود. من و رینگو تا دوراهی تنہ سی با گاری استقبالش رفتیم. وقتی آمد دی ماه بود و هوای سرد و شفاف و شکافهای جاده یخ زده بود؛ هنوز هوا تاریک نشده بود که برگشتم و عمه‌زنی روی نیمکت پهلوی من نشسته بود و یک چتر توری را نگاه داشته بود و رینگو در ته گاری سبدی را بغل گرفته بود که دو بطری شراب کهنه و دو قلمه یاسمن که حالا در باع دو بوته بزرگ شده‌اند، و جامهای شیشه‌های رنگی در آن بود که عمه‌زنی از خرابه خانه‌ای که در کارولینا داشتند و خود او و پدرم و عموبایارد در آن به دنیا آمده بودند بیرون کشیده بود و پدرم برای او دور اتاق و پنجه‌های اتاق نشمین نصب کرده بود و از جاده جلوخان پیش رفتیم تا به پله‌ها رسیدیم و پدرم (که از راه آهن به خانه آمده بود) از پله‌ها پایین آمد و عمه‌زنی را از توی گاری بغل کرد و پایین برد و گفت: «خوب، زنی جان» و عمه‌زنی گفت: «خوب، جان». و زد زیر گریه. اکنون او نیز از روی صندلی برخاسته بود و همان طور که من به سمت او می رفتم به من نگاه می کرد و همان مو و همان یعنی بلند و همان چشمها پدرم را داشت جز اینکه چشمها عمه‌زنی

عمیق و دانا بود و چشمهای پدرم بی تحمل. هیچ نگفت، مرا بوسید درحالی که دستهایش را سبک روی شانه‌های من گذاشته بود. آنوقت دروزیلا به حرف آمد، مثل اینکه با صبری وحشت‌انگیز در انتظار پایان یافتن این تشریفات میان تنهی باشد؛ با صدایی مثل طنين زنگ، واضح، حساس، خواهنه‌گ و پیروز و همساز گفت: «بایارد، بیا».

عمه‌زنی گفت: «بهتر نیست بروی بخوابی؟»

دروزیلا با همان صدای خسته‌آمیز خواهنه‌گ گفت:

«چرا، البته، برای خواب وقت زیادی هست.» دنبالش راه افتادم؛ اکنون به پدرم نگاه کردم. درست همان‌طور بود که تصورش را کرده بودم - شمشیر و تزئینات و همه چیز اما با آن تغییر، آن تفاوت برگشت‌ناپذیر که آموخته بودم انتظارش را بکشم اما توجه نکرده بودم. همان‌طور که غذا را می‌توان در معده گذاشت و معده تا مدتی از جذب آن ابا می‌کند - و آن اندوه و اسف بی‌حد و حصر که چون به آن صورتی که خوب می‌شناختیم نگاه کردم مرا فراگرفت - آن بینی، آن مو و آن چشمها که اکنون روی عدم تحمل بسته شده بود. صورتی که اکنون متوجه شده بودم بار اول است که در تمام عمرم قرین آرامش می‌دیدم؛ و آن دستهای خالی که اکنون زیر لک نامرئی چیزی که (مسلماً یک وقت) خون بی‌مورد بوده است بی‌حرکت بود، دستهایی اکنون که در آن بی‌حرکتی مطلق ناهموار به نظر می‌آمد، بیش از آن ناهموار بود که توانسته باشد آن اعمال مرگ‌آور را انجام داده باشد که از آن پس صاحب آنها همیشه در خواب و بیداری شاعر بر آنها باشد و شاید اکنون خوشحال بود که این‌طور افتاده بود، آن دو زایده عجیب که تصور خلق آنها به آن صورت در وهله اول ناهموار است و با وجود این بشر به خود آموخته است که با آن این همه کارها انجام بدهد، این همه کارها که بیش از حدی است که مقصود از خلق آنها بوده بیش از

حدی است که به واسطه انجام آنها بخشنوده است، و اکنون آن عمر و هستی را که قلب عاری از تحمل او چنان سخت به آن چسبیده بود تسلیم کرده بود؛ و آن وقت فهمیدم که تا یک لحظه بعد نفس به شماره می‌افتد. این است که دروزیلا باید پیش از آنکه من صدایش را بشنوم دویار صدا کرده باشد، و وقتی رو به او کردم در همان لحظه دیدم که عمه‌زنی و لووینیا ما را تماشا می‌کنند، و اکنون صدای دروزیلا را می‌شنیدم، آن صدای حساس و خوشانه‌نگ طین زنگ از میان رفته بود، صدایش در آن اتاق آرام مرگ گرفته با کوششی رو به زوال نجوا می‌کرد: «بایارد». رو به من کرد، و در آن رو به من ایستاده بود و در هر دستش رو به من یک تپانچه مبارزه را دراز کرده بود.

گفت: «بگیر، بایارد». و هنوز نگفته تپانچه‌ها را به فشار در دست من گذاشته بود، و مرا با آن بهجهت حریص و شهوی تماشا می‌کرد و با صدایی ضعیف که از بار و عده تن و حاد شده بود گفت: «بگیرشان. برای تو نگهشان داشته بودم. اوه از من متشرک خواهی شد، مرا که چیزی را توى دست تو نمی‌گذارم که می‌گویند حق خدادست فراموش نمی‌کنی، چیزی را که حق خدادست می‌گیرم و به تو می‌دهم^۱، حسشان می‌کنی؟ دولوله بلند واقعی که مثل حقیقت راست است و مانند آنها (خودت هم اینها را خالی کرده‌ای) مثل قصاص سریع است و هر دو مثل صورت جسمانی عشق قلمی و ناشکستنی و مرگ آورند. می‌بینی؟» باز بازوانش را دیدم که رو به داخل وبالا خم شدند و دوشاخه شاهپسند را با حرکت که سریعتر از آن بود که با نگاه دیده شود از زلفش برداشت؛ یکی را به یخه من زد و آن دیگری را در دستش خرد کرد. و هنوز با آن صدای تن حاد نجوا مانند می‌گفت: «بیا. یکی را به تو می‌دهم فردا داشته باشی (خشک نمی‌شود) و

۱. انقام از آن من است، گفت خدا. م.

این یکی را این جور دور می‌اندازم...» و گل خرد شده را زیر پای خود افکند. «قسم می‌خورم که دیگر نمی‌خواهمش. دیگر تا عمر دارم به خدا شاه پسند نمی‌خواهم؛ تا به حال بوی آن را شدیدتر از بوی شجاعت می‌شنیدم؛ فقط همین را از آن می‌خواستم. حالا بگذار تماشایت کنم.» عقب رفت و به من خیره شد - صورتش بی‌اشک و هیجان آمده و بهجهت‌زده بود: «چه قدر خوشگلی. خودت می‌دانی؟ چه قدر خوشگل و چه قدر جوان. چه جور به تو اجازه بدنهند که بکشی، اجازه بدنهند انتقام بگیری، آن آتش آسمانی که شیطان را به زمین سرنگون کرده در دست برهنه خودت بگیری. نه؛ کار من است. منم که آن را به تو دادم؛ منم که آن را در دست تو گذاشتیم؛ اوه از من متشرک می‌شوی وقتی من مردهام و تو پیر شده‌ای مرا به یاد می‌آوری. با دست راست است، نیست؟» حرکت کرد، دست راست مرا که هنوز یکی از تپانچه‌ها در آن بود پیش از آنکه من بفهمم چه می‌خواهد بکند گرفته بود؛ پیش از آنکه من بفهمم چه می‌کند، خم شده بود و دست مرا بوسیده بود. به نظرم آمد که من یک دقیقه کامل همان‌طور ایستاده بودم و عمه‌زنی و لwooینیا مرا تماشا می‌کردند. و انتظار می‌بردم که چشمانش را آب بگیرد. در صورتش هیچ خون نمانده بود، دهانش اندکی باز مانده و رنگ پریده بود، مثل لاکی که زنها در کوزه مربا و ترشی را با آن مهر می‌کنند. آنوقت چشمانش از حال و بیان ناراستی پر شد. گفت: «وای نمی‌خواهد... اصلاً نمی... و من دستش را بوسیدم.» و با نجوابی حرمان‌زده گفت: دستش را بوسیدم. و به خنده شروع کرد، خنده‌ای که اوج می‌گرفت، جیغ می‌شد و با وجود این خنده بود، جیغ خنده بود، و خودش سعی می‌کرد صدای آن را با گذاردن دستش به روی دهانش خفه کند، و خنده مثل قی که از لای انگشتانش بیرون می‌ریخت، و چشمان عاری از اعتقاد لو داده هنوز از بالای دست من می‌نگریستند.

عمه‌زنی گفت: «لووینیا!» هر دو نزد دروزیلا آمدند. لووینیا دستی به او زد و بغلش کرد و دروزیلا صورتش را به طرف لووینیا گرداند.
داد زد: «لووینیا. من دستش را بوسیدم. تو دیدی؟ دستش را بوسیدم!»
و باز خنده اوج گرفت، و باز جیغ شد و با وجود این هنوز خنده بود، و او هنوز سعی داشت با دستش جلو آن را بگیرد. مثل بجهای که بیش از حد دهانش را پر کرده باشد.

عمه‌زنی گفت: «بیرش بالا». اما هنوز عمه چیزی نگفته آن دور رو به در می‌رفتند، لووینیا زیر بغل دروزیلا را گرفته بود و او راتا حدی می‌کشید، و همچنان‌که به در نزدیکتر می‌شدند خنده فرو می‌نشست، مثل اینکه در انتظار فضای بزرگتر تالار خالی و فروزان بود تا باز اوج بگیرد. آن‌گاه خنده نیز رفته بود؛ عمه‌زنی و من آنجا ایستاده بودیم و من می‌دانستم که زود نفس به شماره خواهد افتاد. شروع آن را احساس می‌کردم، همان‌طور که شروع تهوع را انسان احساس می‌کند، مثل اینکه در اتاق، و در خانه، به حد کافی هوانبود. زیر آسمان کوتاه داغ هیچ کجا هوای کافی موجود نبود که اعتدال خریفی دست دهد و در هوا هیچ نبود که بتوان تنفس کرد، یا به ریه کشید. و این بار عمه‌زنی بود که دو بار صدای زد: «بایارد»، تا من به خود آمدم و صدایش را شنیدم. گفت: «تو نمی‌خواهی ردمند را بکشی. خیلی خوب».

گفتم: «خیلی خوب؟»

«بله، خیلی خوب. نگذار دروزیلا که یک زن جوان حمله‌ای است تو را تحریک کرده باشد. و بایارد، نگذار پدرت تو را وسوسه کند، چون او دیگر مرده است. و نگذار ژرژوایات و آن دیگران که فردا صحیح منتظر تو می‌شوند تو را راهی کنند. می‌دانم که نمی‌ترسی.»
گفتم: «چه فایده دارد؟ آخر چه سودی از آن حاصل می‌شود؟»

تقریباً نزدیک بود نفس همانجا بگیرد؛ اما به موقع جلو آن را گرفتم.
 «آخر من باید با خودم زندگی کنم.»
 «بس این فقط تأثیر دروزیلا نیست؟ فقط پدرت نیست؟ فقط ژرژوایات
 و نفوذ جفرسن نیست؟»

گفتم: ((نه.))

«قول می دهی فردا صبح پیش از اینکه به شهر بروی بیایی پیش من؟»
 نگاهش کردم؛ یک لحظه به یکدیگر نگاه کردیم. آنوقت دستهایش را روی شانه من گذاشت و مرا بوسید و بعد مرا رها کرد؛ و همه را با یک حرکت انجام داد. گفت: «پسرم، شب به خیر.» بعد او هم رفت و اکنون نفس نفس زدن من ممکن بود شروع شود. می دانستم که تا یک دقیقه دیگر به پدرم نگاه خواهم کرد و نفس زدن من شروع خواهد شد و به او نگاه کردم، و نفس را که مدتی حبس شده بود، و آن حفره را پیش از آنکه نفس کشیدن از نو آغاز شود، احساس می کردم و در این فکر بودم که شاید بهتر بود می گفتم: «پدر، خدا حافظ.» اما تگفتم. به جای این کار کنار پیانور فرم و تپانچه هارا با دقت روی آن گذاشتم، و هنوز جلو نفس زدنم را گرفته بودم که به آن زودی خیلی بلند نشود. بعد بیرون روی ایوان بودم (فهمیدم چند وقت پیش از آنکه بفهم آنجا رفته بودم) و از توی پنجه نگاه کردم و سیمون را دیدم نشسته است. سیمون در مدت جنگ مستخدم شخصی او بود و وقتی به خانه آمدند سیمون هم لباس نظام داشت. نیم تنہ سرباز عادی جنوی بود که سیمون ستاره سرتیپی شمالی ها را به آن زده بود و اکنون نیز همان لباس تنش بود، همان طور که پدرم را هم لباس پوشانده بودند، و اکنون سیمون روی چهار پایه پهلوی پدرم نشسته بود، زاری نمی کرد، گریه نمی کرد، اشکهای آسان را که خصیصه بی ثمر مردم سفیدپوست است و سیاهان خبری از آن ندارند از دیده نمی ریخت،

نشسته بود، حرکتی نداشت، و لب زیرینش اندکی آویخته بود؛ دستش را بلند کرد و تابوت را لمس کرد، دست سیاه خشک و شکننده مثل پنجه پیچک به نظر می‌رسید؛ و بعد دستش را انداخت؛ یکبار رویش را گرداند و من چشمان سرخش را دیدم که بدون مژه بر هم زدن می‌گردید، مثل چشمان رویاهی که در گوشه‌ای گیر افتاده باشد. تا آن وقت مدتی بود که شروع شده بود؛ همچنانکه آنجا ایستاده بودم نفس نفس می‌زدم، و همین بود و همین، اندوه و اسف، نومیدی که از آن استخوانهای غیرحساس گنگ غمزده سر بر می‌آورند و طاقت همه چیز دارند، همه چیز.

۴

پس از مدتی بدبده‌ها ساکت شدند و من آواز پرنده روز را که یک باقرقره بود شنیدم. تمام شب را خوانده بود، اما حالا دیگر آواز روز را می‌خواند، نه آن ناله خواب آلود حزین را. آنوقت همگی شروع کردند، گنجشکها از طویله، بلبلها که در باغ عمه‌زنی زندگی می‌کردند، و صدای یک سهره را هم از چمن شنیدم و حالا دیگر روشنی به داخل اتاق راه یافته بود. اما من فوری از جا نجنبیدم. هنوز روی تخت دراز کشیده بودم (لباسم را نکنده بودم) و دستهایم را زیر سرم گذاشته بودم و بوی شاهپسند دروزیلا از جایی که نیم‌نهام روی صندلی بود به مشامم می‌رسید، و نور را می‌دیدم که افزایش می‌یافت، و همراه برآمدن آفتاب پشت گلی می‌شد. پس از مدتی صدای لوهینیا را شنیدم که از حیاط خلوت بالا آمد و به آشپزخانه رفت، اول صدای در و بعد صدای ریختن هیزمی را که در بغل داشت توی جعبه شنیدم. به همین زودیها پیدایشان می‌شد - درشکه‌ها و گاریها توی جلوخان پیدا می‌شدند - اما باز هم قدری مانده بود چون آنها هم اول صبر

می کردند تا بیینند من چه می کنم. این بود که وقتی من به اتاق ناهارخوری رفتم خانه آرام بود، هیچ صدایی در آن نبود بجز صدای خرخر سیمون، که شاید هنوز روی چهارپایه نشسته بود متنهای من نگاه نکردم بیینم. در عوض کنار پنجه اتاق ناهارخوری ایستادم و قهوه‌ای را که لووینیا برایم آورد خوردم، و بعد به طویله رفتم؛ جوبی را دیدم که وقتی رد می شدم از در آشپزخانه مرا تماشا می کرد و در طویله لوش از بالای سر بتسى سربلند کرد و به من نگاه کرد، یک قشو هم دستش بود، اما رینگو اصلاً به من نگاه نکرد. آنوقت ژوپیتر را قشوند کردیم. نمی دانستم که می توانیم ژوپیتر را بدون اشکال قشوند کنیم یا نه. چون همیشه پدرم اول می آمد و به ژوپیتر می گفت آرام باشد و ژوپیتر مثل مجسمه مرمر (یا برنز کمرنگ) می ایستاد تا لوش تیمارش کند. اما برای من هم ایستاد، کمی حال مقاومت نشان داد اما ایستاد، بعد آن کار هم تمام شد و اکنون ساعت نه بود که دیگر وقتی بود که پیدایشان بشود و من به رینگو گفتم بتسى را به جلو خانه بیاورد.

خودم به خانه و بعد به تالار رفتم. اکنون مدتی بود نفس نفس نزده بودم اما، همانجا متظر من بود، جزئی از تغییرات بود، گویی پدرم با مردن و دیگر حاجتی به هوانداشتن اکنون هوا را با خود برده بود، هرچه را بین دیوارهایی که خود ساخته بود می خواست و مطالبه کرده بود و بر سر آن جنگیده بود همراه خود برده بود. عمه ژنی حتماً متظر من بود؛ فوری از اتاق ناهارخوری بیرون آمد، بدون صدا، لباس پوشیده، با همان زلف شانه کرده و نرم که مثل موی پدرم بود بالای چشمانی که با چشمان پدرم تفاوت داشتند چون این چشمها عاری از تحمل نبودند و برخلاف قاصد و با وقار (عمه ژنی دانا هم بود) و بیرحم بودند. گفت: «حالا داری می روی؟»

گفتم: «بله.» نگاهش کردم. آری، شکر خدا که چشمانش بیرحم بودند.

«آخر من هم می خواهم مردم فکر بد راجع به من نکنند.»

گفت: «من نمی کنم. حتی اگر تمام روز را در طویله قایم بشوی من باز

هم فکر بد راجع به تو نمی کنم.»

گفتم: «شاید اگر دروزیلا بفهمد که من دارم می روم... در هر حال به

شهر می روم...»

عمه‌زنی گفت: «نه. نه، بایارد.» به یکدیگر نگاه کردیم. آنوقت او آرام

گفت: «خیلی خوب. برو، بیدار است.» این بود که از پله‌ها بالا رفتم. به

طور ثابت و آرام بالا می رفتم، نه تنده، چون اگر تنده می رفتم نفس نفس زدن

باز شروع می شد یا مجبور می شدم سریعیج یا سر پلکان کمی آهسته‌تر

بروم و آنوقت دیگر نمی رفتم. این بود که آهسته و ثابت بالا می رفتم و از

دالان به در اتاق او رفتم و در زدم و در راباز کردم. کنار پنجره نشسته بود،

چیزی نرم و گشاد در اتاق خواب برای صبح پوشیده بود، متنهای دروزیلا

هیچ وقت شباخت به زنی که صبح در اتاق خوابش باشد نداشت، چون

گیسی نداشت که روی شانه‌هایش پریشان باشد. سرش را بلند کرد،

همان طور نشسته بود و با چشمان تبدار فروزانش به من نگاه می کرد و من

به یاد م آمد که هنوز شاخه شاه پسند به یخه‌ام بود و ناگهان دروزیلا باز زد

به خنده. مثل آن بود که خنده از دهانش نمی آمد بلکه مثل عرق و با چنان

فشار و لرزه‌ای که وقتی انسان قی کرده است تا حدی که آزارش رسانده و

باز هم مجبور است قی کند، از تمام صورتش می ریخت، از تمام صورتش

بیرون می ریخت بجز چشمانش، چشمان عاری از اعتقاد و فروزان که از

میان خنده به من نگاه می کرد، مثل اینکه آن چشمها مال کس دیگری

باشد، مثل اینکه آن دو چشم دو پاره زغال یاقیر بودند که ته ظرفی که پر از

عذاب و الٰم است قرار گرفته بودند: «دبتش را بوسیدم! دستش را

بوسیدم»)

لووینیا به اتاق آمد، حتماً عمه‌زنی او را مستقیم دنبال من فرستاده بود، باز آهسته و ثابت راه افتادم که به این زودی شروع نشود، از پله‌ها پایین رفتم و عمه‌زنی در تالار زیر چهل چراغ ایستاده بود همان‌طور که خانم ویلکینس دیروز در دانشکده ایستاده بود. کلام در دستش بود. گفت: «بایارد، حتی اگر تمام روز را در طولیه قایم بشوی.» کلاه را از او گرفتم و او آرام و ملایم، مثل اینکه با بیگانه‌ای یا میهمانی صحبت کند، گفت: «در چارلزتون عده زیادی را می‌شناختم که کارشان این بود که خط محاصره شمالی‌ها را بشکنند و برای ما و سایل تجاری بیاورند. آخر آنها هم برای خودشان قهرمان بودند؛ نه از این حیث که باعث ادامه یافتن حکومت جنوبی می‌شدند بلکه از این جهت که جلب توجه زن‌های جوان ابله و پسری‌چه‌های نادان را می‌کردند. یکی از آنها یک انگلیسی بود. هیچ علاقه‌ای نداشت. البته پول زیادی که در کار بود او را هم مثل همکارانش به آنجا کشانده بود. اما او برای ما خیلی عزیز و مهم بود چون تا آن موقع ما فراموش کرده بودیم که پول چه هست و با آن چه‌ها می‌شود کرد. این مرد انگلیسی حتماً یا نجیب‌زاده بود یا یک وقت پیش از اینکه اسمش را عوض کند با نجیب‌زاده‌های دیگر نشست و برخاست کرده بود، و مجموع لغاتی که به کار می‌برد هفت تا بود، هر چند این را هم باید بگوییم که با همین هفت لغت خوب کار خودش را راه می‌انداخت. چهار لغت اولش این بود «مشترک روم برایم بیاورید». و بعد، وقتی رومش را می‌خورد، آن سه لغت دیگر را به کار می‌برد و می‌گفت: «بی کثافت کاری.» حالا بایارد، بی کثافت کاری.»

رینگو باستسی جلو پلکان متظر بود. باز هم به من نگاه نکرد، صورتش وقتی افسار اسب را به من داد رنجیده و حتی افسرده بود. اما چیزی

نگفت، و من هم به عقب نگاه نکردم. و واقعاً هم به موقع راه افتاده بود، از کالسکه کامپسونها دم دروازه رد شدم، ژنرال کامپسون کلاهش را برای من برداشت، و من نیز کلام را برای او برداشم و رد شدیم. تا شهر یک فرسخ بود اما هنوز نیم فرسخ نرفته بودیم که صدای پای اسبی را شنیدم که از پشت می‌آمد و من به پشت سرم نگاه نکردم چون می‌دانستم رینگوست. به عقب نگاه نکردم؛ رینگو سوار یکی از اسبهای درشکه به من رسید، کنار من می‌آمد و لحظه‌ای خوب به صورت من نگاه کرد، با صورت رنجیده مصمم، و چشمان غلتان سرخ که موقع و لجوج به من نگاه می‌کرد؛ همچنان پیش رفیم. اکنون به شهر رسیده بودیم. کوچه سایه‌دار دراز که به میدان می‌پیوست، دادگاه جدید که در انتهای آن بود، از اینها گذشتیم؛ اکنون ساعت یازده بود. از وقت صحبانه مدتی می‌گذشت و هنوز ظهر نشده بود و از این جهت فقط زنها در کوچه بودند، که مرا تمیز نمی‌دادند یا دست کم راه رفتشان ناگهان در وسط رفتن بند نمی‌آمد مثل اینکه پاها محتوی چشمها ناگهان تمیز داده و نفس حبس شده باشد؛ در هر حال این اتفاق تا وقتی که به میدان رسیدیم نیفتاده بود و من فکر می‌کردم: کاش می‌شد تا وقتی به پلکان دفتر ردموند می‌رسیدم و می‌خواستم بالا بروم نامرئی بودم. اما نمی‌شد، نامرئی نبودم؛ تا رستوران هولستون رفیم و من ردیف پاها را در طول نرده دالان دیدم که ناگهان و آرام پایین آمدند و من به آنها نگاه نکردم، بتسى را نگاه داشتم و صبر کردم تا رینگو پیاده شد، بعد خودم پیاده شدم و افسار بتسى را به او دادم. گفتم:

(منتظر من باش.).

گفت: «من هم با تو می‌آیم». اما بلند نگفت؛ آنجا زیر نگاههای حساس ایستاده بودیم و مثل دو نفر توطئه‌چی آرام با یکدیگر حرف می‌زدیم. آن وقت تپانچه را دیدم، حدود آن را زیر پیراهنش دیدم، شاید همان بود که

آن روز که گرامبی را کشتم از او گرفته بودیم.

گفتم: «نمی شود.»

گفت: «من هم می آمیم.»

«نه، نمی شود.» این بود که زیر آفتاب سوزان در طول کوچه راه افتادم. اکنون تقریباً ظهر شده بود و هیچ بویی به مشام نمی رسید بجز بوی شاه پسند از یخه نیم تنها، مثل اینکه شاه پسندها تمام آفتاب و تمام حرارت شدید معلق را که اعتدال خریفی ظاهرآ در آن واقع نمی شد در خود جمع کرده بودند و تقطیر کرده بودند و اکنون من در ابری از بوی شاه پسند راه می رفتم همان طور که ممکن بود در میان ابر دودی که از سیگار برگ بر می خیزد راه رفته باشم. آن وقت دیدم که ژرژوایات کنار من است (نمی دانم از کدام طرف آمد). و پنج یا شش نفر از افراد قدیمی پدرم دنبال ما بودند، دست ژرژ روی بازوی من بود و مرا از زیر چشمهای حریص، مثل نفسهای محبوس، به داخل یک هشتی می کشید.

ژرژ گفت: «آن شسلول را آوردی؟»

گفتم: «نه.»

ژرژ گفت: «خوب شد. این شسلولها خیلی جنی هستند نمی شود باهشان ور رفت. هیچ کس غیر از سرهنگ نمی توانست با آن کار کند؛ من که نمی توانستم. پس این را بگیر. همین امروز صبح امتحانش کردم دیدم میزان است. بگیر.» هنوز حرفش را تمام نکرده داشت تپانچه را در جیب من می چیزد، بعد مثل آن بود که همان حال که به دروزیلا و قتنی دیشب دست مرا بوسید دست داد به ژرژ هم داد. چیزی بود که از لمس مستقیماً به دل ساده او ارتباط پیدا کرد، بی آنکه ابدآ به مغزش راه پیدا کند. این بود که او هم ناگهان، تپانچه در دست، عقب کشید. با چشمان رنگ پر بیده خشمناکش خیره به من نگاه می کرد و زیر لب گفت: «تو کی هستی؟

اسمت مگر سار توریس نیست؟ به خدا اگر نکشیش، من خودم می‌کشمش؟» اکنون دیگر نفس نفس زدن نبود که به سراغم آمد و بود، هوس موحشی بود به خنده‌ها که دروزیلا کرده بود و گفتن اینکه: «دروزیلا هم همین را گفت». اما این را نگفتم: «این کار با من است. تو کاری نداشت باش احتیاج به کمک ندارم.» آن‌وقت چشمان تنگ نگاهش یواش یواش بی نور شد، درست مثل چراگی که پایین بکشند.

گفت: «خیلی خوب» و تپانچه را باز در جیبش گذاشت. «پسرجان باید مرا بیخشی. خودم باید فکرش را می‌کردم که تو کاری نمی‌کنی که جان را توی گور بجنبانی. ما دنبالت می‌آییم و پای پلکان منتظر می‌شویم. و یادت باشد ردموند آدم شجاعی است، ممتنها از دیروز صبح تا به حال در دفترش منتظر تو نشسته و اعصابش دارد خرد می‌شود.»

گفت: «یادم می‌ماند. اما کمکی نمی‌خواهم». داشتم راه می‌افتادم که ناگهان بدون اینکه خودم بدانم چه می‌خواهم بگویم گفت: «بسی کثافت کاری.»

ژرژ گفت: «چی؟» و من جواب ندادم. اکنون از وسط میدان زیر آفتاب سوزان رد شدم، و ایشان دنبال من می‌آمدند، هر چند نه آن قدر از نزدیک به طوری که تا بعد از اتمام کار ایشان را ندیدم، و خودم میان آن چشمهای دور و ثابت دنبال من هم نمی‌آمدند، همانجا که بودند جلو مغازه‌ها و اطراف در دادگاه انتظار می‌کشیدند، محصور شده بودم. ثابت و محکم اکنون در میان بوی شدید شاخه شاه پسند راه می‌رفتم. بعد سایه‌ای رویم افتاد؛ تأمل نکردم، یکبار سرم را بلند کردم و به تابلو کوچک رنگ رفته‌ای نگاه کردم که رویش نوشته بود: ب.ج. ردموند وکیل دادگستری و از پله‌ها بالا رفتم، پله‌های چوبی آثار پای کشان کشان و سنگین و سرگردان روستاییها که دنبال رفع اختلاف می‌آمدند و تفالوده به توتون را

برخود داشت، و همچنان در دلان تاریک تاکنار دری که باز نام بج. ردموند روی آن بود رفتم و یکبار در زدم و در را باز کردم. پشت میز تحریر نشسته بود، چندان از پدرم بلندتر نبود اما چاقتر بود همچنان که اشخاصی که عادتاً می‌نشینند و حرف مردم را گوش می‌کنند چاق می‌شوند، و ریشش را تازه تراشیده بود، و پیراهنش را هم تازه عوض کرده بود؛ وکیل بود اما صورت وکلا را نداشت - صورتش خیلی لاغرتر از آن بود که روی آن بدن باشد، در هم کشیده (و حالا می‌دانم: غمزده، آری غمزده) و زیر عبور مکرر و اخیر تیغ فرسوده بود، تپانچه‌ای را روی شکم آن بالای میز جلوش گرفته بود، و تپانچه زیر دستش رها بود و رو به چیزی هم نشانه نرفته بود. در اتاق هیچ بوی مشروب نبود، حتی بوی توتون هم در آن اتاق کوچک پاکیزه نبود، با اینکه خبر داشتم که دود می‌کشد، تأمل نکردم. ثابت رو به اورفتم. از در تا میز پنج ذرع هم نبود و با وجود این مثل این بود که در عالمی رؤیا مانند راه می‌روم که در آن نه زمان هست و نه مکان، چنانکه گویی صرف عمل راه رفتن من به اندازه نشستن او از منظور پیمودن فضای دور بود. حرف نزدیم. مثل آن بود که هر دو می‌دانستیم مبادله کلمات چه تأثیری دارد و از بیهودگی آن خبر داشتیم؛ می‌دانستیم که ممکن بود مثلاً او بگوید: «برو بیرون، بایارد. برو، پسر.» و بعد بگوید: «پس تپانچهات را بکش فرصت می‌دهم تپانچهات را درآری.» و هیچ تفاوتی با آن نداشت که هیچ نگوید. این بود که حرفی نزدیم؛ همچنان که تپانچه از روی میز بلند می‌شد من ثابت و آرام به طرف آن می‌رفتم. مواطی تپانچه بودم، لوله تپانچه را می‌دیدم و می‌دانستم که تیر آن به من نخواهد خورد هر چند دست او نمی‌لرزید. به طرف او می‌رفتم، به طرف تپانچه در دست صخره مانند او می‌رفتم. صدای گلوله‌ای نشنیدم. شاید صدای انفجار باروت را هم نشنیدم هر چند آن شکفتن ناگهانی نارنجی و

بعد دود را که جلو پیراهن سفید او پراکنده می شد خوب به یاد دارم، و آن مثل همان برق نارنجی بود که آن روز جلو نیم تنه روغنی قشون جنوبی که تن گرامی بود زد، هنوز آن لوله کج تپانچه را می پاییدم و می دانستم که رو به من نیست و همان وقت برق دوم نارنجی و دود را دیدم و آن دفعه هم صدای گلوله‌ای نشنیدم. آن وقت ایستادم. آن وقت دیگر کار تمام بود. تپانچه را دیدم که با حرکات بریده بریده روی میز پایین آمد؛ او را دیدم که تپانچه را رها کرد و عقب صندلی نشست و هر دو دستش را روی میز گذاشت، به صورتش نگاه کردم و آن وقت فهمیدم که هوا خواستن در تمامی محیط شامل چیزی که در ریه برود نیست، چه جور چیزی است. از جا برخاست، صندلی را با حرکتی رعشه مانند عقب زد و برخاست، و سرش را به نحو عجیبی دزدید؛ همان طوری که سرش را دزدیده بود کج گرفته بود و یک بازویش را دراز کرده بود مثل اینکه مثل اینکه بی‌اتکا نتواند بایستد، چرخید و به طرف دیوار رفت و کلاهش را از رخت آویز برداشت و همان طور تکیه کرده و کورمال از کنار دیوار راه افتاد و از پهلوی من رد شد تا به در رسید و از میان آن بیرون رفت. مرد شجاعی بود؛ این نکته منکر نداشت. از آن پلکان پایین رفت تا به کوچه و جایی که ژرژوایات و آن شش نفر افراد قدیمی پدرم منتظر بودند و مردم دیگر اکنون در آن می دویلند رسید؛ کلاه در دست و با سر بالا گرفته از میان ایشان رد شد (برایم گفتند که چه جور یک نفر داد زده بود: «آن بچه را هم کشتی؟») و بی‌آنکه چیزی بگوید، پشت به ایشان به رویه رو خیره نگاه می‌کرد تا به ایستگاه رسید که قطار جنوب تازه رسیده بود و بدون بار سوار آن شد و از جفرسن و حتی از می سی سی پی رفت و دیگر بر نگشت.

صدای پایشان را روی پلکان و بعد در دالان و بعد در اتاق شنیدم، اما تا مدتی (البته آن قدر طول نکشید) پشت میز همان طور که او نشسته بود

نشسته بودم، شکم تپانچه هنوز زیر دستم گرم بود، و دستم بین تپانچه و پیشانی ام آهسته خواب می‌رفت. آنوقت سرم را بلند کردم؛ اتاق کوچک پر از جمعیت شده بود. ژرژوایات فریاد زد:

«خدایا! تو آن تپانچه را از او گرفته و تیرت خطرا رفت، دوبار خطا رفت؟» آنوقت خودش جواب خودش را داد همان ارتباط باطنی بود که دروزیلا هم با خشنونت عمل داشت و در مورد ژرژوایات حکم واقعی و عملی طینت بود. گفت: «نه؛ این طور نشده. تو اینجا آمدی بدون اینکه حتی یک چاقو توی جیبیت باشد و گذاشتی او روبه تو تیر بیندازد و دوبار تیرش به تو نخورد. بنام خدا را.» فریادزنان روبه دیگران کرد: «برید از اینجا گم شید! نگاه کن، وايات، زود سوار شو برو سارتوریس و به کسانش بگو تمام شد و خودش هم سالم است. زود سوار شو!» این بود که رفتند، خارج شدند؛ آنوقت فقط ژرژوایات ماند و او با آن نگاه خیره بیاض که فکر در آن بود اما توجیه عقلانی نبود به من می‌نگریست. گفت: «خوب والله... مشروب می‌خوری؟»

گفتم: «نه. گرسنه‌ام. صبحانه نخورده‌ام.»

گفت: «اگر امروز صبح که پاشدی خیال داشتی همین کار را بکنی که کردنی، حتم دارم نخورده‌ای. بیا برویم. می‌رویم به رستوران هولستون.»

گفتم: «نه، نه. آنجا نه.»

گفت: «چرا آنجا نرویم؟ تو کاری نکردی که خجالت بکشی. من خودم این کار را نمی‌کردم. در هر حال یک تیر رو بهش می‌انداختم اما تو به راه و رسم خودت عمل کردی.»

گفتم: «آره. اگر لازم باشد باز هم می‌کنم.»

«من که نمی‌کنم... می‌آیی برویم منزل ما؟ آنقدر وقت داریم که غذا بخوریم و بعد هم به موقع آنجا برسیم که...» اما آن کار را هم نمی‌توانستم

بکنم.

گفتم: «نه. فکر که می‌کنم می‌بینم گرسنه نیستم. بهتر است بروم منزل.»

«نمی‌خواهی صبر کنی با هم بروم؟»

«نه، می‌روم.»

«در هر حال اینجا نمی‌خواهی بمانی.» باز به اطراف اتاق نگاه کرد، که هنوز بوی دود باروت کمی پیچیده بود، جایی روی هوای داغ بی‌حرکت مانده بود، هر چند دیده نمی‌شد، و آن چشمان کمرنگ بیرون آمده‌اش را چند بار بست و باز کرد. بازگفت: «خوب والله. شاید حق با تو باشد، شاید توی خانواده‌شما آنقدر آدمکشی شده باشد که دیگر لازم نباشد تو... بیا بروم.» از دفتر بیرون رفتیم. من پای پلکان صبر کردم و خیلی زود رینگو با اسپها آمد. باز از میدان گذشتیم. اکنون روی نرده رستوران هولستون هیچ پا دیده نمی‌شد (ساعت دوازده شده بود) اما عده‌ای مرد جلو در ایستاده بودند که کلاهشان را بلند کردند و من هم کلاهم را برداشتمن و من و رینگو به راه خود ادامه دادیم.

تند نمی‌رفتیم. خیلی زود ساعت یک شده بود، شاید از آن هم گذشته بود؛ در شکه‌ها و گاریها دیگر از میدان می‌رفتند، این بود که در انتهای چمن از جاده بیرون رفتیم و همچنان سوار مادیان سعی کردم بدون پیاده شدن دروازه را باز کنم، تا عاقبت رینگو پیاده شد و دروازه را باز کرد. از چمن زیر آفتاب تند سوزان رد شدیم؛ از آنجا خانه را می‌شد دید اما من نگاه نکردم. بعد به سایه رسیدیم، به سایه کلفت و بی‌هوای ته دره رسیدیم؛ نرده کهنه هنوز زیر بوته‌ها همان‌جا که آغل را برای پنهان کردن قاطرهای شمالی‌ها ساخته بودیم قرار داشت. آنوقت صدای آب را شنیدم و بعد قطرات آن را که در آفتاب برق می‌زد دیدم. پیاده شدیم. به پشت دراز کشیدم فکر کردم: حالا اگر باز می‌خواهد به سراغم بیاید، بیاید.

اما نیامد. خوابم برد. تقریباً پیش از آنکه فکرم تمام شود خوابم برد. تقریباً پنج ساعت خوابیدم. و هیچ خوابی هم ندیدم و با وجود این از فشارگریه بیدار شدم، چنان گریه می کردم که بند نمی آمد. رینگو بهلوی من نشسته بود و خورشید هم رفته بود هر چند صدای آواز پرندهای می آمد و سوت قطار شمال را می شنیدم و صدای پف پف به حرکت آمدن قطار که ظاهراً جایی توقف کرده بود بلند شد. بعد از مدتی گریه ام اندک بند آمد و رینگو در کلاهش آب آورد اما در عوض من خودم تا دم آب رفتم و صورتم را شستم.

چمن هنوز حسابی روشن بود، هر چند آواز بدبهدها شروع شده بود، و وقتی به خانه رسیدیم با قرقرهای از وسط ماگنولیاها می خواند، آواز شب را می خواند، آن لحن غمزده خواب آور را می خواند، و باز ماه مثل شکل نعل در گل نرم پدیدار شد. اکنون در تالار فقط یک چراغ بود و در این صورت همه چیز خاتمه یافته بود هر چند بوی گلها را که آورده بودند حتی تندتر از بوی شاه پسندی که به یخهای بود می شنیدم. دیگر به پدرم نگاه نکرده بودم. پیش از آنکه صبح راه بیفتیم خواستم نگاه کنم. اما نگاه نکردم؛ دیگر او را ندیدم و تمام عکسهایی که از او داشتم عکسهای بدی بودند چون همان طور که خانه نمی توانست بدن او را در خود نگاه دارد عکس او هم نمی توانست مرده او را ضبط کند. اما لازم نبود او را دوباره ببینم چون همانجا بود، همیشه همانجا می ماند؛ شاید منظور دروزیلا از خواب پدرم آن نبود که در تصرف پدرم بود بلکه چیزی بود که به میراث به ما داده بود و هیچ وقت نمی توانستیم از یاد ببریم، و هر وقت هر یک از ما، سفید یا سیاه، چشم خود را می بست آن چیز صورت جسمانی پدر مرا به خود می گرفت. وارد خانه شدم. در اتاق نشیمن نوری بجز آخرین تشبعشی که پس از تزول آفتاب از شیشه‌های عمه‌ثُنی می آمد نبود؛

می خواستم از پله‌ها بالا بروم که عمه‌زنی را که پهلوی پنجره نشسته بود دیدم. او مرا صدا نزد و من هم نام دروزیلا را برزبان نیاوردم. تا کنار در او رفتم و ایستادم. عمه‌زنی گفت: «دروزیلا رفته. با ترنی که غروب می‌رفت. به مونت گومری پیش دنیسون رفت». دنی یک سال بود زن گرفته بود، در مونت گومری زندگی می‌کرد، و حقوق می‌خواند.

گفتم: «صحيح. پس نفهمید...» اما فایده‌ای در این سؤال نبود؛ حتماً وايات قبل از یک بعد از ظهر رسیده بود و خبرشان کرده بود. وانگهی، عمه‌زنی جواب نداد. می‌توانست دروغ به من بگوید، اما نگفت؛ گفت: «بیا اینجا». کنار صندلی اش رفتم. گفت: «زانو بزن. صورت را نمی‌بینم». «چراغ نمی‌خواهید؟»

«نه. زانو بزن». کنار صندلی زانو زدم. گفت: «پس بعد از ظهر عالی ای در این روز شنبه گذراندی، ها؟ برایم تعریف کن.» بعد دستهایش را روی شانه‌ام گذاشت. دستهایش را که بالا می‌آمد تماشا می‌کردم، مثل اینکه خودش سعی می‌کرد جلو آنها را بگیرد؛ وزن آنها را مثل اینکه زندگی علی حده و مخصوص به خودی داشته باشند روی شانه‌هایم حس می‌کردم و می‌دیدم دستها می‌خواهند کاری بکنند که عمه‌ام به خاطر من می‌خواست از آن کار جلوگیری کند. بعد عمه‌ام وداد یا آنقدر که لازم بود نیرو نداشت چون دستها بالا آمدند و صورت مرا سخت میان خود گرفتند، و ناگهان اشک در چشمها یش حلقه زد و مثل خنده دروزیلا به شدت صورتش را گرفت. گفت: «ای لعنت بر شما سار توریس‌ها! لعنت بر شما! خدالعنتان کند!»

وقتی از تالار می‌گذشتیم در اتاق ناهارخوری چراغ روشن شد و من صدای لووینیا رامی‌شنیدم که میز را برای شام می‌چید. این بود که پلکان حسابی روشن بود. اما تالار طبقه بالا تاریک بود. در اتاقش رادیدم که باز

بود (آن طور که وقتی دیگر هیچ کس در اتاق زندگی نمی‌کند باز می‌ماند و هیچ اشتباه برنمی‌دارد) و متوجه شدم که باورم نشده بود دروزیلا واقعاً رفته باشد. این بود که توی اتاق نگاه نکردم، به اتاق خودم رفتم. و بعد لحظه‌ طویلی پنداشتم بوی شاه پستدی که به یخه نیم تنهام بود می‌شتم. این فکر برایم ماند تا وقتی از وسط اتاق تاکنار تخت رفتم و به بالشی نگاه کردم که شاه پسند - یک شاخه - روی آن قرار داشت (بی‌آنکه نگاه کند می‌توانست پنج شش تای آنها را بجیند و همه یک اندازه باشد) و همان به تنهایی همه اتاق را، همه روشنایی را، همه شب را با آن بوی خوش که خودش می‌گفت بالای بوی اسبها، تنها همان شنیده می‌شود پر کرده بود.

١ - ٠٤٦٥ - ٩٦٤



شابلک ٩٦٤-٠٠-٠٤٦٥-

ISBN 964-00-0465-0